

ٲرانه آشپل



پدر من پادشاه و پسر پادشاهان، و مثل اکثر ما، مردی قد کوتاه و شبیه یه گاو نر، چهارشونه بود. با مادرم وقتی چهارده سال داشت و قول بارور بودنش توسط کاهن داده شده بود، ازدواج کرد. ازدواج خوبی بود: مادرم تک فرزند بود و ثروت پدرش به شوهرش می رسید. پدرم تا عروسی متوجه ساده بودن مادرم نشد. پدر مادرم در مورد پایین نگه داشتن رو بند تا زمان مراسم جدی بود و پدرم هم مطابق میل اون رفتار کرد. به هر حال، اگر مادرم زشت از آب در میومد، کنیزها و پسران خدمتکار همیشه برای خدمت آماده بودن. میگن وقتی بالاخره رو بند مادرم رو برداشتن، مادرم لبخند زد. اینجوری بود که فهمیدن اون خیلی احمقه. عروس ها که لبخند نمی زدن!

وقتی به دنیا اومدم پسری من رو از آغوش مادرم جدا کرد و به پرستار سپرد. ماما از روی دلسوزی به مادرم بالشی داد که به جای من نگه داره. مادرم بغلش کرد و به نظر نمی رسید که متوجه ی فرقی شده باشه.

من خیلی زود به یه ناامیدی تبدیل شدم: کوچیک و ظریف بودم. سریع نبودم. قوی نبودم. نمی تونستم آواز بخونم. بهترین چیزی که می شد در موردم گفت این بود که مریض نمیشدم. سرماخوردگی و گرفتگی عضلانی‌ای که همسن و سال هام رو درگیر کرده بود روی من اثری نگذاشت. اما این فقط پدرم رو بهم مشکوک کرد. نکنه من انسان نبودم؟ اون با اخم بهم نگاه می کرد. دستم می لرزید وقتی نگاهش رو حس می کردم. مادرم هم اونجا بود و داشت روی خودش شراب می ریخت.

من پنج ساله‌ام و نوبت پدرم میشه تا مسابقه‌ها رو میزبانی کنه. مردم از تسالی و اسپارت جمع می شن و انبارهای ما از طلاشون پر می شه. صد خدمتکار به مدت بیست روز کار می کنن و پیست مسابقه رو میسابن و اون رو از سنگ پاک می کنن. پدرم مصممه که بهترین مسابقه‌ی نسل خودش رو برگزار کنه. من بهترین دونده‌ها رو به یاد میارم، بدن‌های قهوه‌ای که با روغن آغشته شدن و تو مسیر زیر نور خورشید حرکت می کنن. اونها کنار هم ایستادن، مردهایی با شونه های پهن، جوونها و پسرهای بی ریش که بدن همشون با ماهیچه‌های ضخیم تراشیده شده.

گاو نری کشته میشه و تا آخرین قطره ی خونش به خاک و کاسه‌های برنزی تیره می ریزه. مرگ بی سر و صدای اون، نوید خوبی برای بازی های آینده ست. دونده‌ها جلوی سکویی که من و پدرم توش نشستیم و با جوایزی که قراره به برنده‌ها بدیم احاطه شده، جمع می شن.

اونجا جام های طلایی برای شراب، سه پایه های برنزی کوبیده شده و نیزه های آهنی نفیس وجود داره. اما جایزه ی واقعی تو دست های منه: یه تاج گل از برگ های سبز تازه بریده شده که بین دست های من میدرخشه. پدرم اون رو با بغض به من داد درحالی که با خودش زمزمه میکرد: تنها کاری که باید بکنه اینه که نگهش داره.

جوون ترین پسرها اول برای مسابقه آماده میشن، اونها منتظر می موندن و پاهاشون رو تو شن ها محکم میکنن و منتظر تکون خوردن کشیش میشن. اونها تو اولین دوره رشد هستن، استخوان های تیز و دوکی دارن که زیر پوست محکم شدن.

چشمم به سر روشنی بین ده ها سر تاج دار تیره و ژولیده می افته. به جلو خم می شم تا بهتر ببینم. موهای مثل عسل تو آفتاب روشن می شن و روی اون موهای طلایی - تاج یه شاهزاده ست. اون از بقیه کوتاه تره و برخلاف بقیه هنوز هیکل بزرگی نداره.

موهای بلند و با چرم بسته شده و روی پوست تیره و برهنه ی پشتش ریخته شده. وقتی می چرخه، چهره اش مثل یه مرد جدیه و وقتی کشیش به زمین ضربه میزنه، از بین بدن ضخیم پسرهای بزرگتر می لغزه.

اون به راحتی حرکت می کنه، پاشنه هاش روی زمین از خودشون ردپا به جا میذارن و در نهایت، برنده می شه. بهش خیره می شم در حالی که پدرم تاج گل رو از بغلم برمی داره و روی سر اون میذاره.

برگها در برابر روشنایی موهاش تقریبا سیاه به نظر می رسن. پدرش، پلئوس، خندان و مغرور به سمتش میاد. قلمرو پلئوس از مال ما کوچیک تره، اما شایعه شده همسرش یک الههست و مردم دوستش دارن. پدرم با حسادت اون ها رو تماشا می کنه. همسرش احمقه و پسرش کندتر از اینه که حتی تو ردهی جوون ترین گروه مسابقه بده. بعد به سمت من برمیگرده.

"این چیزیه که یه پسر باید باشه."

بدون گلدسته دستهام خالیه. پادشاه پلئوس رو تماشا می کنم که پسرش رو در آغوش می گیره. پسر رو می بینم که گلدسته رو به هوا پرتاب می کنه و دوباره اون رو می گیره. اون می خنده و چهره اش از پیروزی درخشانه. به جز این، چیزی بیشتر از خاطراتی پراکنده از زندگی اون موقع ام به یاد نمیارم: پدرم که با اخم روی تخت پادشاهی نشسته، یه اسب سرکش که دوستش داشتم، مادرم تو ساحل درحالی که چشماش به سمت دریا خیره بود.

تو این خاطره آخر، من دارم توی دریا سنگ پرتاب میکنم. به نظر می رسه که اون از تشکیل موج و بعد صاف شدن سطح دریا درست مثل یه شیشه، خوشش میاد. یا شاید خود دریا رو دوست داره. روی شقیقه اش خطی سفید مثل استخوان می درخشه، یادگاری ای از وقتی که پدرش با قبضه شمشیر باهاش برخورد کرد. انگشت های پاهاش از زیر شن هایی که روش ریخته و اونها رو دفن کرده بود بیرون میاد و من مراقبم که موقع گشتن دنبال سنگ ها، اون رو اذیت نکنم.

بعد یکی رو انتخاب و پرتابش میکنم، خوشحالم که تو این کار خوبم. این تنها خاطره  
ایه که از مادرم دارم و انقدر همه چیز توش خوبه که تقریباً مطمئنم خودم اون رو  
ساختم. هر چی باشه، بعید بود پدرم اجازه بده که ما با هم تنها باشیم، پسر ساده‌اش  
و همسر ساده‌ترش. و تازه اونجا کجاست کجا رفتیم؟ من ساحل و منظره اش رو  
نمی‌شناسم. خیلی از اون موقع گذشته.



من رو به محضر شاه احضار کردن. یادمه که از این راه رفتن طولانی تا اتاق پادشاهی، متنفر بودم. در پیشاپیش همه، روی سنگ زانو زدم. بعضی از پادشاه ها انتخاب میکردن که قالیچه هایی رو بخاطر زانوی قاصد هایی که اخبار طولانی برای گفتن داشتن اونجا پهن کنن. پدرم ترجیح داد این کار رو نکنه. قاصد گفت: "دختر شاه تیندارئوس بالاخره برای ازدواج آماده ست."

اسمش رو میشناختم. تیندارئوس پادشاه اسپارت بود و بخش های عظیمی از پر آب ترین سرزمین های جنوبی رو در اختیار داشت، همونطور که پدرم آرزو میکرد.

در مورد دخترش هم شنیده بودم که شایعه شده بود عادل ترین زن تو کشورهای ماست. گفته می شد مادرش، لدا، توسط زئوس، پادشاه خدایان، که به شکل یه قو ظاهر شده بود، مورد تجاوز قرار گرفت. نه ماه بعد، رحمش دو جفت دوقلو ثمره داد: کلیتمنسترا و کاستور، بچه های شوهر فانی لدا و هلن و پولیدئوسیسیس، بچه قوهای درخشان زئوس، اما خدایان بخاطر مسئولیت پذیری ضعیفشون تو پدر و مادری کردن

به بدنامی شناخته شده بودن پس انتظار می رفت تیندارئوس به همه شون به یه اندازه ارث و میراث بده.

من به خبر واکنشی نشون ندادم. همچنین چیزی برای من معنایی نداشت. پدرم گلوش رو با صدای بلندی توی اتاق ساکت، صاف کرد.

"خوبه که اون رو تو خانواده خودمون داشته باشیم. تو باید بری و خودت رو به عنوان خواستگار معرفی کنی."

هیچ کس دیگه ای تو سالن نبود، پس فقط پدرم صدای نفس لرزونی که بهت زده بیرون دادم رو شنید. اما می دونستم نباید ناراحتیم رو بگم. پدرم از قبل همه چیزهایی که می تونستم بگم رو می دونست: اینکه من فقط نه سالم بود و زشت و ناامید بودم و علاقه ای هم نداشتم.

صبح روز بعد با کوله باری پر از هدایا و غذا به سفر رفتیم. سربازها ما رو با بهترین زره شون همراهی کردن. چیز زیادی از سفر به یاد نمیارم - فقط این که یه سفر زمینی تو حومه شهرهایی بود که هیچ چیز خاصی نداشت. تو رأس کاروان، پدرم دستورات جدیدی رو به منشی ها و پیام آورانی که به هر سمتی می تازیدن، دیکته می کرد. به افسار چرمی نگاه کردم و با انگشت شستم روش کشیدم. دلیل اینجا بودنم رو نمی فهمیدم. این غیر قابل درک بود، مثل خیلی از کارهایی که پدرم انجام می داد. خر من تاب می خورد و من هم خوشحال از داشتن این حواسپرتی، باهاش تاب می خوردم.



ما اولین خواستگارهایی نبودیم که به قلعه تیندارئوس رسیدیم. اصطبل پر از اسب و قاطر و خدمتکارهای مشغول بود. به نظر می‌رسید پدرم از خدماتی که بهمون ارائه شده بود ناراضی بود: دیدم در حالی که اخم داشت، دستش رو روی سنگ اجاق اتاقمون مالید. من یه اسباب بازی از خونه آورده بودم، اسبی که پاهاش تکون میخورد. یکی از سم‌ها رو بلند می‌کردم، بعد سم دیگه اش رو و تصور می‌کردم چی میشد اگر به جای خر، سوار اون بودم. دل یه سرباز برام سوخت و تاس بازیش رو بهم قرض داد. اون‌ها رو انقدر روی زمین انداختم که همشون تو یه پرتاب شیش رو نشون دادن.

بالاخره روزی رسید که پدرم دستور داد حمام کنم و مسواک بزنم. ازم خواست لباسم رو عوض کنم، و بعد دوباره عوضش کنم. من ازش پیروی کردم، هرچند فرقی بین بنفش با طلایی و زرشکی با طلایی نمی‌دیدم. هیچکدوم زانوهای برجسته‌ی من رو پنهان نمی‌کردن. پدرم قدرتمند و خشن به نظر می‌رسید و ریش سیاهش صورتش رو قاب گرفته بود. هدیه‌ای که به تیندارئوس تقدیم می‌کردیم آماده بود، جامی طلا کوب که داستان شاهزاده دِنای<sup>۱</sup> روش نقش بسته بود. کسی که زئوس

---

<sup>۱</sup> دِنای شاهزاده‌ی آرگوس تو یونان و تنها دختر پادشاه آکریسیوس بود. وقتی پدرش این پیشگویی که قراره توسط پسر دخترش کشته بشه رو فهمید، دِنای رو توی زیرزمین حبس کرد.

باهاش تو بارونی از نور طلایی عشقبازی کرده بود و اون پرسئوس، قاتل مدوسا رو به دنیا آورد. پرسئوس بعد از هراکلس بین قهرمانان ما دومین نفر بود.

پدرم جام رو به من داد و گفت: "آبرومون رو نبر."

صدای افراد حاضر تو تالار بزرگ رو قبل از دیدنش شنیدم، صدای صدها آدمی که بین دیوارهای سنگی اکو میشد، صدای تق تق جام‌ها و زره‌ها. خادم‌ها پنجره‌ها رو باز کرده بودن تا صدا کمتر شه و پرده‌های نقش دارِ فاخر، به دیوارها آویزون کرده بودن. من هیچ وقت این همه مرد رو یکجا ندیده بودم. نه مرد، حرفم رو اصلاح میکنم: پادشاه. اون‌ها ما رو به شورا فراخوندن و روی صندلی‌هایی که با پوست گاو پوشیده شده بود نشستیم. خادم‌ها به عقب رفتن و تو سایه‌ها محو شدن. انگشت‌های پدرم روی شونه هام نشست و بهم هشدار داد که سر جام بمونم. باوجود شاهزاده‌ها، قهرمان‌ها و پادشاه‌های زیادی که برای یه جایزه با هم رقابت می‌کردن، خشونت زیادی تو اتاق وجود داشت اما همه‌مون می‌دونستیم چجوری تظاهر به متمدن بودن کنیم. مردان جوونی که موهای درخشان و لباس‌های گرون قیمت رنگ شده‌شون رو به رخ می‌کشیدن یکی یکی خودشون رو معرفی کردن. اکثر اون‌ها پسر یا نوه خدایان بودن. همه یکی دوتا آهنگ درمورد کارهایی که در طول زندگی‌شون انجام داده بودن نوشته بودن. تیندارئوس باهاشون احوالپرسی کرد، هدیه هاشون رو پذیرفت و تو مرکز اتاق روی توده ای از هدایای دیگه گذاشت. بعد از هر کدوم دعوت کرد تا صحبت کنن و خواستگاری خودشون رو انجام بدن.

پدرم مسن ترین بود، به جز مردی که وقتی نوبتش رسید، خودش رو فیلوکتس معرفی کرد. مردی که کنار ما بود، با لحن تحسین آمیزی زمزمه کرد: "یکی از دوست های هراکلس."

هراکلس بزرگترین قهرمان ما و فیلوکتس نزدیکترین دوستش بود و تنها کسی که هنوز زنده بود. موهای خاکستری شده بود و انگشت هاش ضخیم بودن، چیزی که مهارت یه کماندار رو مشخص می کرد. چند لحظه بعد، فیلوکتس بزرگترین کمانی رو که تا حالا دیده بودم و از جنس چوب سرخدار با دستگیره پوست شیر بود رو بالا گرفت.

"کمان هراکلس."

فیلوکتس اسم کمان رو اعلام کرد و ادامه داد:

"اون موقع مرگش این رو بهم داد."

تو سرزمین ما کمان به عنوان سلاح ترسوها مورد تمسخر قرار می گرفت. اما هیچ کس نمی تونست همچین چیزی در مورد این کمان بگه. قدرتی که برای کشیدن زه اون لازم بود همه ی ما رو شرمنده می کرد. مرد بعدی که خودش رو معرفی کرد چشمش شبیه چشم های زنان آرایش شده بود.

"ایدومنیوس، پادشاه کرت."

اون لاغر بود و وقتی می ایستاد موهای بلندش تا کمرش می رسید. ایدومنیوس یه تبر دو سر از جنس آهنی کمیاب هدیه کرد.

"نماد مردم من."

حرکات اون من رو یاد رقصنده هایی انداخت که مادرم دوستشون داشت.

و بعد منلائوس، پسر آترئوس، کنار برادر غول پیکرش آگامنون زانو زد. موهای منلائوس قرمز خیره کننده ای بود، به رنگ برنز آتیش خورده. بدنش تنومند با عضلات قوی بود. هدیه ای که اون داد، پارچه ای گرون بود که رنگ زیبایی داشت و با لبخند اضافه کرد:

"اگرچه شاهزاده نیازی به زیور و آرایش نداره."

سخنرانش کوتاه بود. اما من آرزو میکردم چیزی به این هوشمندی برای گفتن داشتم. من تنها کسی بودم که کمتر از بیست سال سن داشت و از نسل خدایان نبودم. فکر می کردم پسر مو بور پلئوس هم تو این مراسم شرکت کنه. اما پدرش اون رو تو خونه نگه داشته بود.

یکی یکی همه خودشون رو معرفی کردن، انقدر که صداشون شروع به محو شدن کرد و توجه ام به جایگاه مخصوص جلب شد و برای اولین بار متوجه سه دختر روپوش دار شدم که کنار تیندارئوس نشسته بودن.

به پارچه سفید روی صورتشون خیره شدم، شاید بتونم نگاهی اجمالی به چهره‌شون بندازم. پدرم میخواست یکی از اونها همسر من باشه. سه جفت دست که به زیبایی با دستبند آراسته شده بودن روی پاهاشون قرار داشت. یکی از دخترها از دو تای دیگه بلندتر بود. از زیر روپوش یکی‌شون یه دسته موی فرفری تیره رو دیدم. یادم اومد شنیدم هلن موهای روشنی داره. پس اون یکی هلن نبود.

"خوش اومدی، منویتیوس."

حواسم از صحبت های پادشاه پرت شده بود پس شنیدن اسم پدرم شوکه‌ام کرد. تیندارئوس به ما نگاه می کرد.

"از شنیدن خبر مرگ همسرت متاسفم."

"همسر من زنده ست، تیندارئوس. این پسرمه که امروز برای خواستگاری دخترت اومده."

وقتی جلو رفتم و زانو زدم سکوت به فضا حاکم شد و همه ی سرها به سمتم چرخید.

"پسرت هنوز مرد نشده."

صدای تیندارئوس دور به نظر می رسید. نمی‌تونستم حسش رو تو صداش تشخیص بدم.

"لازم نیست بشه. من به اندازه ی کافی بجای هر دومون مرد هستم."

این یه شوخی بود که مردم ما دوستش داشتن. اما هیچکس نخندید. تیندارئوس گفت:  
"می فهمم."

سنگ کف اتاق تو پوستم فرو رفت، اما تکون نخوردم. به زانو زدن عادت کرده  
بودم. هیچ وقت به اندازه‌ی اون روز از تمرین زانو زدن جلوی تخت پدرم خوشحال  
نشده بودم.

صدای پدرم دوباره سکوت رو شکوند.

"بقیه برنز و شراب و روغن و پشم آوردن. من طلا آوردم و این تنها بخش کوچیکی  
از خزانه‌ی منه."

"من و دخترم ممنونیم که هیچنین هدیه ارزشمندی برامون به ارمغان آوردی، حتی  
اگه برای تو ناچیزه."

پادشاه گفت و تو حرفش کنایه‌ی تحقیر آمیزی بود که به نظر می‌رسید پدرم متوجه  
اش نشد. اما صورت من بخاطرش سرخ شد.

"من هلن رو ملکه قصرم میکنم. چون همسرم، همونطور که می‌دونید، شایسته  
حکومت نیست. ثروتم هم از همه این مردهای جوون بیشتره."

"فکر کردم گفتمی پسر ت خواستگاره."

به صاحب صدای جدید نگاه کردم. مردی که تا الان حرف نزده بود. اون آخرین نفر  
تو صف بود، خونسردانه روی صندلی نشسته بود و موهای فرش تو نور آتیش برق

می زد. جایِ یه زخمِ بزرگ روی یکی از پاهاش داشت، درزی که گوشت قهوه‌ای تیره پاشنه‌اش رو تا زانو میبرد. به نظرم جای چاقو بود، یا چیزی شبیه بهش. پدرم عصبانی شده بود.

"پسر لائرتس، یادم نمیاد ازت خواسته شده باشه تا حرف بزنی."

مرد لبخند زد.

"ازم خواسته نشد. حرفت رو قطع کردم اما لازم نیست از دخالتم بترسی. من هیچ علاقه‌ای به این موضوع ندارم و فقط به عنوان یه شاهد نظر دادم."  
حرکت کوچیکی از توی جایگاه توجهم رو خودش جلب کرد. یکی از چهره‌های محجبه تکون خورده بود.

"منظورش چیه؟"

پدرم اخم کرد.

"اگه اون برای هلن اینجا نیست، پس برای چی اینجاست؟ باید به کوه و پیش بزهاش برگرده."

ابروهای مرد بالا رفت، اما چیزی نگفت.

تیندارئوس با ملایمت گفت: "اگه همونطور که میگی پسرت خواستگاره، پس بذار خودش رو معرفی کنه."

من فهمیدم نوبت منه که صحبت کنم.

"من پاتروکلوس پسر منویتیوس ام."

صدای من بلند و خش دار به نظر می رسید.

"و به عنوان خواستگار هلن اینجا هستم. پدر من پادشاه و پسر شاهانه."

دیگه حرفی برای گفتن نداشتم. پدرم بهم چیزی یاد نداده بود. اون فکر نمی کرد که تیندارئوس از من هم بخواد صحبت کنم. ایستادم و کاسه رو روی انبوه هدایا گذاشتم، اون رو جایی گذاشتم که نیوفته. بعد برگشتم و به سمت صندلی رفتم. با لرزیدن آبروی خودم رو نبرده بودم و حرف هام احمقانه نبود. اما هنوز صورتم از شرم می سوخت چون می دونستم تو چشم اون مردها چجوری به نظر رسیدم.

بعد صف خواستگارها ادامه پیدا کرد. مردی که حالا زانو زده بود درشت هیکل بود، قد پدرم به نصف قد اون می رسید، و به علاوه چاق بود. پشت سرش، دوتا خدمتکار سپر عظیمی رو حمل می کردن.

هیچ مرد معمولی نمی تونست اون رو حمل کنه و هیچ تزئینی نداشت: لبه های زخمی و هک شده بخاطر نبردهایی بود که سر گذرونده بود. آژاکس، پسر تلامون، اون غول خودش رو معرفی کرد. حرف هاش صریح و کوتاه بود و جد خودش رو زئوس می دونست و هیکل بزرگش رو دلیلی بر درست بودن حرفش میدونست.

هدیه اون هم نیزه بود، چوبی انعطاف پذیر که به زیبایی تراشیده شده بود. و بالاخره نوبت به مرد زخمی رسید.



"خب پسر لائرتس؟"

تیندارئوس روی صندلیش جابجا شد تا باهاش روبرو بشه.

"یه ناظر بی طرف چی برای گفتن درمورد این مراسم داره؟"

مرد به عقب خم شد.

"می‌خوام بدونم چجوری می‌خوای جلوی اعلام جنگ بازنده‌ها رو باهات بگیری. یا در مورد شوهر جدید خوش شانس هلن، می‌بینم چندتا مرد اینجا آماده‌ان تا گلوی همدیگه رو ببرن."

"به نظر می‌رسه سرگرم شدی."

مرد شونه‌اش رو بالا انداخت.

"من حماقت مردها رو سرگرم کننده می‌دونم."

"پسر لائرتس ما رو تحقیر می‌کنه!"

مرد بزرگ، آژاکس، که مشت گره کرده اش اندازه سر من بود گفت.

"پسر تلامون اینجوری نیست."

"چیه ادیسه؟ برای یک بار هم که شده نظر واقعیت بگو."

صدای تیندارئوس عصبانی بود.

ادیسه دوباره شونه بالا انداخت.

"این کار از اول هم یه قمار خطرناک بود، با وجود گنج و شهرتی که بدست آوردی، هر کدوم از این مردها شایسته‌ان و این رو می دونن. اونها به این راحتی تسلیم نمیشن."

"اینها رو که تو خلوت هم بهم گفتی."

صورت پدرم توهم رفت. این شبیه توطئه بود. اون تنها مردِ عصبانی تو سالن نبود.

"درسته. اما حالا یه راه حل برات دارم."

مرد دست هاش رو بالا گرفت، خالی.

"من هیچ هدیه ای نیاوردم و دنبال جذب هلن نیستم. همونطور که گفته شد من فقط صاحب یه گله بز هستم. پس در ازای راه حل، ازت جایزه ای که قبلاً گفتم رو میخوام."

"راه حلت رو بگو و هر چیزی میخوای بهت داده میشه."

باز هم اون حرکت نامحسوس، از جایگاه. دست یکی از زن ها روی پای زن کنارش نشست.

"من معتقدم باید اجازه بدیم هلن انتخاب کنه."

اودیسه مکثی کرد تا زمزمه هایی که از روی ناباوری بلند شده بود کمتر شه. زن ها تو همچنین چیزهایی حرفی برای گفتن نداشتن.

"پس دیگه ممکن نیست کسی شما رو مقصر بدونه. اما اون باید همین حالا، تو همین لحظه، انتخاب کنه، تا گفته نشه که اون ازت مشورت یا دستوری گرفته. قبل

از اینکه هلن شوهر آینده‌اش رو انتخاب کنه، همه‌ی خواستگارها باید سوگند یاد کنن که از انتخاب هلن حمایت می‌کنن و از شوهرش در برابر همه کسایی که میخوان بهش آسیب بزنن، دفاع کنن."

تشویش رو تو سالن احساس کردم. سوگند؟ اون هم در مورد همچنین موضوع غیر متعارفی یعنی انتخاب شوهر توسط یه زن. مردها متعجب و عصبانی بودن.  
"خیلی خب."

تیندارئوس که هیچ احساسی از صورتش قابل خوندن نبود به سمت زن‌ها برگشت.  
"هلن، این پیشنهاد رو قبول میکنی؟"

صدای هلن آرام و دوست‌داشتنی بود و به گوشه و کنار سالن رسید.  
"بله."

این تمام چیزی بود که اون گفت، اما احساس کردم که لرزی از بدن مردهای اطرافم گذشت. حتی من هم با سن کم احساس کردم و از قدرتش شگفت زده شدم که باوجود نقاب داشتن، تونست یه سالن مرد رو تحت تاثیر قرار بده.

ناگهان به یاد آوردم شایعه شده پوست هلن طلاکاری شده، چشماش تیره و درخشان مثل ابسیدین لطیفیه که ما زیتون هامون رو باهاش مبادله می‌کنیم. تو اون لحظه اون ارزش همه‌ی هدیه‌هایی که تو مرکز سالن بود و حتی بیشتر از اون‌ها رو داشت. اون ارزش جون ما رو داشت.

تیندارئوس سرش رو تکون داد.

"پس حکم من هم همینه. همه کسایی که می خوان قسم بخورن، الان این کار رو انجام بدن."

صدای زمزمه و چند صدای عصبانی شنیدم. اما هیچ مردی سالن رو ترک نکرد. صدای هلن و نقابش که به آرومی با هر نفسش تکون میخورد، همه ما رو اسیر کرده بود.

کشیشی به سرعت احضار شد و بز سفیدی رو به قربانگاه برد. اینجا تو سالن، انتخاب مناسبتری نسبت به گاو نر بود که ممکن بود خون گلوش به طرز نامطلوبی روی زمین سنگی پاشه. بز مرد و کشیش خون تیره اش رو با خاکستر سرو از آتیش مخلوط کرد.

"تو اولین نفری."

تیندارئوس به اودیسه اشاره کرد.

حتی یه بچه ی نه ساله مثل من میدونست که این بهترین کاره. اودیسه خودش رو بیش از حد باهوش نشون داده بود. این سوگند ما فقط زمانی قبول بود که همه با هم مساوی باشن. صدای پوزخند و رضایت مردهای دیگه رو شنیدم. اودیسه نمی تونست از طناب خودش فرار کنه. اودیسه لبخندی زد.

"البته. باعث افتخارمه."

اما حدس زدم اینطور نیست. در طول مراسم قربانی، اون رو زیر نظر گرفته بودم که تو سایه ها مخفی میشه، جوری که انگار میخواد فراموش بشه. اون بلند شد و به سمت محراب حرکت کرد.

"هلن..."

ادیسه مکث کرد درحالی که بازوش رو به سمت کشیش نیمه دراز کرده بود.

"یادت باشه که من فقط به عنوان یه همراه سوگند می خورم. نه خواستگار. اگه من رو انتخاب کنی، هیچ وقت خودت رو نمی بخشی."

حرفش تمسخرآمیز بود و باعث خنده‌ی چند نفر شد. همه ما می دونستیم که بعید بود کسی مثل هلن، اون رو انتخاب کنه. کشیش یکی یکی ما رو احضار کرد و مچ دستمون رو با خون و خاکستر علامت زد. من جمله های سوگند رو خوندم، بازوم رو بلند کردم تا همه ببینن و سر جام برگشتم. وقتی آخرین مرد هم همین کار رو انجام داد، تیندارئوس ایستاد.

"حالا انتخاب کن دخترم."

"ملانوس."

اون بدون تردید صحبت کرد و همه ما حیرت زده شدیم. شاید چون انتظار مکث و بلاتکلیفی رو داشتیم. به سمت مرد مو قرمزی برگشتم که ایستاده بود و پوزخند بزرگی روی صورتش نقش بسته بود. از شادی بی اندازه، ملانوس به بازوی برادر

ساکتتش کوبید. بقیه عصبانی، ناامید، حتی غمگین بودن. اما هیچ کس دست به شمشیرش نبرد. خون روی مچ دستمون هنوز خشک نشده بود.

"باشه."

تیندارئوس هم ایستاد.

"به دومین پسر آترئوس تو خانواده ام خوش آمد می‌گم. تو هلنِ من رو خواهی داشت، همون طور که برادر شایسته ات روزی همسر کلیتمنسترای من شد."

تیندارئوس به قد بلندترین زن اشاره کرد، جوری که انگار ازش خواست بایسته. اما اون حرکت نکرد. شاید نشنیده بود.

"دختر سومیه چطور؟"

فریادی از سمت یه مرد کوچیک کنار آژاکس غول پیکر بلند شد.

"خواهرزادت. می‌تونم اون رو داشته باشم؟"

مردها خندیدن و از اینکه تنش توی سالن کم شد خوشحال بودن.

"دیر اومدی توسر."

اودیسسه بلند صحبت کرد.

"اون بهم قول داده."

فرستی برای شنیدن بیشتر نداشتم. دست پدرم شونه ام رو گرفت و با عصبانیت من رو از روی صندلی بلند کرد.

"کار ما اینجا تموم شده."

همون شب به سمت خونه رفتیم، و من با ناامیدی روی الاغم نشستم: حتی اجازه نداشتم نگاهی به چهره‌ی افسانه‌ای هلن بندازم.

پدرم دیگه هیچ وقت به این سفر اشاره نکرد و وقتی به خونه برگشتم همه چیز به طرز عجیبی تو حافظه‌ام کمرنگ شد. خون و سوگند، سالنی پر از پادشاه، همه شون دور و غیر واقعی به نظر می رسید و شبیه چیزی که من زندگیش کردم نبود. واقعاً اونجا جلوشون زانو زدم؟ و قسمی که خورده بودم چی؟ حتی فکر کردن بهش بیهوده به نظر می رسید، احمقانه و غیرممکن، مثل یه رویا موقع شام.



تو میدون ایستادم. داخل دست هام دو جفت تاس بود، یه هدیه. نه از سمت پدرم، که هیچ وقت به همچین چیزی فکر نمی کرد. نه از سمت مادرم که گاهی من رو نمی شناخت. یادم نمی اومد کی اونها رو بهم داده. یه پادشاه مهمان؟ یه اشراف زاده ی خود شیرین؟ اونها از عاج حکاکی شده بودن، سنگ عقیق روشن قرار داشت و زیر انگشت شستم نرم به نظر میرسیدن. اواخر تابستون بود و من بخاطر فرارم از قصر نفس نفس می زدم. از روز مسابقه، مردی برای تعلیم دادن بهم تو تمام رشته های ورزشی منصوب شده بود: بوکس، شمشیر و نیزه، پرتاب دیسک. اما من ازش فرار کرده بودم و با سر به هوایی ناشی از گیر آوردن یه خلوت می درخشیدم چون این اولین باری بود که بعد از چند هفته بالاخره تنها بودم.

بعد یه پسر کنارم ظاهر شد. اسمش کلیسونیموس بود و پسر نجیب زاده ای بود که همیشه تو قصر بود. با سن بیشتر، قد بلندتر و به طرز ناخوشایندی چاق. نگاهش به تاس توی دستم افتاد، بعد به من خیره شد و دستش رو دراز کرد.



"بذار ببینمشون."

"نه."

نمی‌خواستم انگشت‌های کثیفش به اونها بخوره. و من شاهزاده بودم، هرچند کوچک. پس حق این رو نداشتم؟ اما این پسرهای اشراف‌زاده عادت داشتن که من هر چی اونها می‌خوان انجام بدم. اونها می‌دونستن که پدرم دخالت نمی‌کنه.

"من می‌خوامشون."

اون حتی زحمت تهدید کردنم رو به خودش نداد. به خاطرش ازش متنفر شدم. من باید ارزش تهدید شدن رو داشته باشم.

"نه."

جلوتر اومد.

"بده شون به من."

"اونها مال خودمه."

دندون هام رو روی هم فشار دادم. مثل سگ‌هایی که برای غذا می‌جنگن، داد زدم. اون دستش رو دراز کرد تا تاس‌ها رو ازم بگیره و من به عقب هلش دادم. اون تلو تلو خورد و من خوشحال شدم. اون نمیتونست چیزی رو که مال منه رو به دست بیاره.

"هی!"

اون عصبانی شد. من خیلی کوچیک بودم و شایعه شده بود که احمقم. اگر الان عقب نشینی می کرد، بی آبرویی بود. پس با صورت قرمز به سمتم اومد. بدون اینکه بخوام، عقب رفتم و اون پوزخند زد.

"ترسو."

"من ترسو نیستم."

صدام بالا رفت و داغ کردم.

"پدرت فکر می کنه هستی."

حرفش عمدی بود، انگار اون ها رو از قبل آماده داشت.

"شنیدم که به پدرم این رو گفت."

"نه، اون همچین فکری نمیکنه."

اما می دونستم که میکنه. پسر نزدیک تر شد و مشتش رو بلند کرد. "داری بهم میگی دروغگو؟"

میدونستم الان منو میزنه. اون فقط منتظر بهونه بود. می تونستم تصور کنم که پدرم چجوری بهم بزدل می گفت. دست هام رو روی سینه اش گذاشتم و تا جایی که می تونستم هل دادم. زمین دورمون علف و گندم بود. افتادن نباید باعث آسیب میشد. دارم بهونه میارم. چون سنگ هم وجود داشت. سرش به شدت به سنگ خورد، و من تعجب رو تو چشم هاش دیدم.

زمین اطرافش شروع به خونریزی کرد. بهش خیره شدم و نفسم از دیدن کاری که کرده بودم بند اوامد. تا حالا مرگ یه انسان رو از نزدیک ندیده بودم. آره، مرگ گاوها و بزها، حتی نفس نفس زدن ماهی‌ها رو تماشا کرده بودم. مرگ رو تو نقاشی‌ها، پرده‌ها، فیگورهای سیاهی که روی بشقاب‌هامون می‌کشیدن دیده بودم.

اما این رو ندیده بودم: شنیدن صداس، دیدن خفگی و سیاه شدنش. فرار کردم و مدتی بعد، اون‌ها من رو کنار درخت زیتون پیدا کردن. رنگم پریده بود و دورم رو استفراغ احاطه کرده بود. تاس‌ها هم حین دویدنم گم شده بودن. پدرم با عصبانیت بهم خیره شد، لب‌هاش رو روی هم فشار داد و به من اشاره کرد.

خدمتکارها من رو بلند کردن و به داخل بردن. خانواده‌ی پسر خواستار تبعید یا مرگ فوری بودن. اون‌ها قدرت زیادی داشتن و اون پسر بزرگشون بود. اون‌ها ممکنه به پادشاه اجازه بدن که مزارع رو بسوزونه یا به دخترهاشون تجاوز کنه، تا وقتی که پول خوبی بهشون پرداخت شه. اما هیچ کس حق دست زدن به پسر یه مرد رو نداشت. برای این، اشراف شورش می‌کردن. همه ما قوانین رو می‌دونستیم و طبقش عمل می‌کردیم تا از هرج و مرجی که همیشه به اندازه یی یه تار مو ازمون فاصله داشت اجتناب کنیم. خونخواهی.

پدرم کل عمرش رو صرف این کرده بود که پادشاهیش رو حفظ کنه و درحالی که به راحتی میتونست وارث دیگه‌ای داشته باشه خطر از دست دادنش رو به خاطر پسری مثل من به جون نمی‌خرید. پس موافقت کرد: من تبعید میشم و تو سرزمین پادشاه دیگه‌ای رشد میکنم. در ازای وزنم بهشون طلا داده میشه تا من رو به سن مرد شدن برسونن. من نه پدر و نه مادری خواهم داشت، نه نام خانوادگی و نه ارثی.

تو روزگار ما مرگ از همچین چیزی بهتر بود. اما پدرم به همه چیز فکر می کرد. طلا به اندازه ی وزن من کمتر از هزینه تشییع جنازه مجلل مرگم میشد. اینجوری شد که من ده ساله و یتیم شدم. اینجوری به فتیا رسیدم. فتیا کوچک ترین کشور زمان ما بود که در بین زمین های شمالی و پشت رشته کوه اوچریس و دریا قرار داشت. پادشاهش، پلئوس، یکی از مردانی بود که خدایان اون رو دوست دارن: خودش الهه نبود، اما باهوش، شجاع و خوش تیپ بود، و از همه اطافینش در تقوا عالی تر بود. به عنوان پاداش، خدایان یه حوری دریایی برای همسری بهش پیشنهاد کردن. این بالاترین افتخار محسوب می شد. از این گذشته، کدوم مردی نمیخواد با یه الهه تو بستر بخوابه و از اون یه پسر داشته باشه؟

خون الهی نژاد آلوده ی ما رو پاک می کنه و قهرمان هایی رو از خاک و گل پرورش میده. اما این الهه وعده بزرگتری به همه می داد: سرنوشت پیش بینی کرده که شهرت پسرش به مراتب از پدرش پیشی می گیره. تمام خاندان پلئوس در امنیت خواهند بود. اما، مثل تمام هدیه های خدایان، این هم یه نقصی داشت. خود الهه مشتاق نبود. همه، حتی من، داستان هتک حرمت تیس رو شنیده بودیم.

خدایان پلئوس رو به مکانی مخفی هدایت کردن که اون الهه دوست داشت تو ساحل بشینه. اون ها بهش هشدار دادن که وقتش رو با مقدمه چینی تلف نکنه - اون الهه هرگز به ازدواج با یه فانی رضایت نمی ده. اون ها همچنین بهش هشدار دادن که وقتی الهه رو گرفت باید چیکار کنه. چون به عنوان یه حوری زیبا، تیس مثل پدرش پروتئوس، حيله گر بود و می دونست چجوری پوستش رو به هزاران شکل مختلف

دربیاره. پس حتی اگه با منقار و پنجه و دندون و و دم هاش بهش ضربه میزد، باز هم پلئوس نباید اون رو رها می کرد. پلئوس مردی مطیع بود و هرکاری که خدایان بهش دستور داده بودن انجام داد. منتظر موند تا اون با موهای سیاه و بلندش از موج های بزرگ پایین تخته سنگ بیرون بیاد. بعد اون رو گرفت و باوجود تلاش هاش برای فرار، انقدر مقاومت کرد تا هر دو خسته شدن. خون ناشی از زخم هایی که الهه بهش زده بود با خون پرده ی بکارت از دست رفته اش روی رون پاش مخلوط شد. مقاومتش دیگه اهمیتی نداشت: بکارت داشتن برای ازدواج ضروری بود. خدایان اون رو مجبور کردن قسم بخوره که حداقل یک سال با شوهر فانیش میمونه و اون این مدت رو روی زمین بخاطر وظیفه ای که داشت سپری کرد، اما ساکت و عبوس. حالا وقتی پلئوس اون رو در آغوش می گرفت، به نشونه ی اعتراض به خودش نمی پیچید و تکون نمی خورد. درعوض، سفت و سرد مثل یه ماهی پیر دراز می کشید. اون با اکراه یه فرزند به دنیا آورد.

به محض اینکه کار پلئوس تموم شد، الهه از خونه به بیرون دوید و دوباره به دریا برگشت. اون فقط برای دیدن پسرش بر می گشت، نه برای مدت و نه برای هیچ دلیل دیگه ای. بچه بقیه ی عمرش رو توسط مربی ها و پرستارها بزرگ شد. و تحت نظارت فینیکس مورد اعتماد ترین مشاور پلئوس بود. پلئوس هیچ وقت از هدیه ای که از خدایان گرفت پشیمون شد؟ یه زن معمولی خودش رو خوش شانس به حساب می آورد که شوهری به ملایمت و خوش خنده بودن پلئوس پیدا کنه. اما برای الهه

دریایی تئیس، هیچ چیزی نمی‌تونست لکه کثیف و معمولی بودن پلئوس رو تحت الشعاع قرار بده.

من توسط خدمتکاری که اسمش رو نمیدونستم، شاید هم بهم نگفته بود، به قصر هدایت شدم. سالن‌ها نسبت به سالن قصر ما کوچک‌تر بودن. دیوارها و کف‌ها از مرمر محلی که سفیدتر از اون‌هایی بود که تو جنوب پیدا میشد.

پاهام در برابر رنگ اون‌ها تیره به نظر می‌رسید. چیزی همراه خودم نداشتم. وسایل کمی که متعلق بهم بود رو به اتاقم می‌بردن. و طلایی که پدرم فرستاده بود رو به خزانه. از وقتی از اون‌ها جدا شده بودم احساسی عجیبی بهم دست داده بود. شاید چون برای هفته‌ها در طول سفر همراه من بودن و ارزشم رو بهم یادآوری می‌کردن. محتویاتش رو از حفظ بودم: پنج جام با ساقه‌های حکاکی شده، یه عصای دستگیره دار سنگین، یه گردنبند طلایی، دو مجسمه زینتی از پرندگان، و یک لیر<sup>۱</sup> حکاکی شده که وسطش طلاکاری شده بود. میدونستم تو آخری تقلب شده. چوبش ارزون و فراوان و سنگین بود و فضایی رو اشغال می‌کرد که باید برای طلا استفاده می‌شد. اما لیر خیلی زیبا بود و کسی نمی‌تونست بهش اعتراضی کنه. اون یه تیکه از جهیزیه مادرم بود. همونطور که می‌رفتیم دوباره دستم رو به سمت کیسه غنیمت‌ها بردم تا چوب صیغلیش رو نوازش کنم.

---

<sup>۱</sup> نوعی ساز چنگ مانند

حدس میزدم من رو به اتاق پادشاهی می‌برن، جایی که زانو می‌زنم و از اینکه من رو پذیرفتن قدردانی می‌کنم. اما ناگهان خدمتکار کنار در پشتی ایستاد و بهم گفت پادشاه پلئوس حضور نداره. پس به جای اون من باید پیش پسرش حاضر شم. عصبی شدم. این چیزی نبود که من خودم رو براش آماده کرده بودم، یا اون کلمات مطیعانه رو توی درشکه تمرین کرده بودم. پسر پلئوس، هنوز می‌تونستم تاج گل تیره ای که روی موهای روشنش بود رو به یاد بیارم. طوری که کف پای صورتیش در طول مسیر برق میزد. چیزی که یک پسر باید باشه.

اون روی یه تخت پهن و بالش دراز کشیده بود و یه لیر رو روی لباسش درست می‌کرد. انگار از روی بیکاری سیم‌هاش رو بی‌هدف لمس میکرد. متوجه ورود من نشد. یا شاید هم تصمیم گرفت نگاهم نکنه. تا اون لحظه من یه شاهزاده بودم. اما حالا هیچی نبودم. یه قدم دیگه جلوتر رفتم، با پاهام بهش ضربه ای زدم و اون سرش رو به پهلو خم کرد تا من رو ببینه. تو پنج سالی که من ندیده بودمش، گردی صورتش بیشتر شده بود. از زیبایی زیادش یخ زدم، چشم‌های سبز تیره‌اش حالت دخترونه‌ای به چهره‌اش میداد. ناگهان نفرت من رو در برگرفت. من زیاد تغییر نکرده بودم، نه انقدر که واضح باشه. اون خمیازه‌ای کشید و پلک‌هاش رو بهم زد.

"اسمت چیه؟"

سرزمین اون‌ها یک هشتم اندازه سرزمین پدرم بود، من یه پسر رو کشتم و به اینجا تبعید شده بودم و اون هنوز من رو نمی‌شناخت. دهنم رو بستم و چیزی نگفتم. اون دوباره پرسید: "اسمت چیه؟"

سکوت اولم قابل بخشش بود. حداقل می‌تونستم تظاهر کنم صداس رو نشنیدم اما حالا نمی‌تونستم.

"پاتروکلوس."

این اسمی بود که پدرم امیدوارانه ولی ناجوانمردانه وقتی بدنیا اومدم بهم داد. همیشه بهم حس بدی می‌داد، معنی اسمم "احترام و افتخار برای پدر" بود. منتظر بودم بگه این یه شوخیه، یه شوخی افتضاح درمورد رسوایی من، اما این کار رو نکرد. باخودم فکر کردم، پس اون زیادی احمقه.

اون سمتم چرخید تا من رو ببینه و یه دسته طلایی از موهایش که روی چشم هاش افتاد رو کنار زد.

"اسم منم آشیله."

چونه‌ام رو یک اینچ به نشونه آشنایی بالا بردم و برای چند لحظه به همدیگه نگاه کردیم. بعد آشیل پلک زد و دوباره خمیازه کشید.

"به فتیا خوش اومدی."

من تو قصر پادشاه بزرگ شده بودم و وقتی مزاحم کسی بودم خیلی زود می‌فهمیدم. اون روز فهمیدم من تنها فرزند خونده ی پلئوس نیستم. معلوم شد که پادشاه تعداد زیادی پسر طرد شده رو به فرزندخوندگی گرفته. شایعه شده بود که خودش زمانی فراری بود و برای همین حالا یه خیریه برای تبعیدی ها راه انداخته.



تخت من یه پالت تو یه اتاق طویل شبیه سربازخونه بود، پر از پسرهای دیگه که در حال سر و صدا کردن و بازی بودن. یه خدمتکار بهم نشون داد وسایلم رو کجا گذاشتن. چند تا پسر سرشون رو بلند کردن و بهم خیره شدن. یکی از اون‌ها باهام صحبت کرد و اسمم رو پرسید. من جواب دادم و اون‌ها به بازی های خودشون برگشتن. من آدم مهمی نبودم. با پاهای خسته به سمت تختم رفتم و منتظر شام موندم. وقت غروب صدای زنگی برنزی از اعماق پیچ و خم‌های کاخ ما رو برای غذا خوردن فراخوند. پسرها بازی رو رها کردن و به سمت فضای بیرون قصر راه افتادن. مسیر مجموعه ای پر از راهروهای پیچ در پیچ و اتاق‌های داخلی مخفی بود.

من تقریبا نزدیک بود روی پسری که جلوم بود بیوفتم چون از ترس اینکه عقب بمونم و گم شم خیلی سریع حرکت میکردم. اتاق غذا، سالنی طولانی جلوی کاخ بود که پنجره‌هاش به دامنه کوه باز می‌شد. سالن به اندازه‌ای بزرگ بود که به همه ما غذا بدن.

پلئوس پادشاهی بود که از میزبانی و پذیرایی کردن لذت می‌برد. روی صندلی‌های چوبی که از جنس درخت بلوط بود نشستیم، روی میزها بخاطر استفاده ی زیاد طی سالیان دراز جای بشقاب مونده بود. غذا ساده اما زیاد بود – ماهی شور و نون که با پنیر سبزی سرو می‌شد. گوشت بز یا گاو وجود نداشت. اون‌ها فقط برای افراد سلطنتی یا جشن بود.

اون طرف سالن برق موهای روشنی چشمم رو گرفت. "آشیل" اون با گروهی از پسرها که دهنشون بخاطر خنده‌ی زیاد از کاری که اون انجام داده بود یا چیزی که گفته بود باز بود، نشسته بود. این همون چیزیه که یه شاهزاده باید باشه. به نونم خیره شدم و قسمت‌های ضخیمش رو به انگشت‌هام مالیدم. بعد از شام به ما اجازه دادن هر کاری دوست داریم انجام بدیم. چندتا پسر برای بازی یه گوشه جمع شدن.

"می‌خوای بازی کنی؟"

یکی پرسید. موهای فرش آویزون بود و از من کوچیک‌تر به نظر می‌رسید.

"بازی؟ با تاس."

دستش رو باز کرد تا تاس‌ها رو بهم نشون بده که من عقب رفتم و خیلی بلند گفتم: "نه."

با تعجب پلک زد. "خیلی خب."

بعد شونه اش رو بالا انداخت و رفت.

اون شب پسر مرده ای رو تو خواب دیدم که جمجمه اش مثل یه تخم مرغ روی زمین شکسته بود. اون من رو دنبال کرد درحالی که خونش پخش میشد. چشماش باز بود و لب‌هاش حرکت می‌کرد. دست هام رو روی گوش‌هام کوبیدم. می‌گفتن صدای مرده قدرت دیوونه کردن زنده‌ها رو داره. من نباید صداش رو می‌شنیدم. با ترس از خواب بیدار شدم و امیدوار بودم با صدای بلند فریاد نزده باشم. نور ستاره‌های بیرون پنجره تنها نور اتاق بود. ماهی نبود که بتونم اطرافم رو ببینم.

نفس‌های تند و عمیقم سکوت اتاق رو می‌شکست و نی‌مرداب تشک زیر پایم بدنم رو لرزوند. حضور بقیه پسرها بهم آرامش نمی‌داد. مرده‌ها بدون توجه به وجود شاهد برای انتقام می‌ومدن. ستاره‌ها حرکت کردن، و ماه از پشت ابرها بیرون اومد. وقتی دوباره چشم‌هام رو بستم، صورت غرق در خون و رنگ‌پریده‌اش منتظر من بود. معلومه که بود. هیچ‌کس نمی‌خواست زودتر از چیزی که باید به دنیای زیرین فرستاده شه. تبعید من ممکن بود خشم‌زنده‌ها رو برطرف کنه، اما روی مرده تأثیری نداشت. با چشم‌هایی تار از خواب بیدار شدم، بدنم سنگین و بی‌حال بود. پسرهای دیگه دورم می‌چرخیدن و برای صبحانه لباس می‌پوشیدن و مشتاق شروع روز بودن. خبر عجیب بودن من خیلی سریع پخش شده بود و پسر کوچیک‌تر دیگه با تاس یا چیزی شبیهش بهم نزدیک نشد.

موقع صبحانه، انگشت‌هام نون رو بین لب‌هام فشار داد و گلوم اون رو قورت داد. برام شیر ریختن و من نوشیدمش. بعد برای آموزش جنگیدن با نیزه و شمشیر به محوطه تمرین هدایت شدیم. اینجا بود که دلیل واقعی مهربانی پلئوس رو فهمیدم: آموزش دیده و مدیون به اون، براش ارتشی خوب میشیم. یه نیزه بهم دادن و یه دست جوری که اون رو نگه داشته بودم رو اصلاح کرد.

هدف گرفتم و نیزه رو پرتاب کردم. استاد نفس عمیقی کشید و نیزه دوم رو بهم داد. نگاهم به سمت پسرهای دیگه رفت و دنبال پسر پلئوس گشت. اون اونجا نبود. یه بار دیگه به درخت بلوط نگاه کردم که پوستش حفره‌دار و ترک خورده بود و از سوراخ‌هاش شیره بیرون می‌اومد. دوباره نیزه رو پرتاب کردم.

خورشید اوج گرفت و بالاتر رفت. گلوم خشک و داغ شده بود. وقتی استادها ما رو مرخص کردن بیشتر پسرها به ساحل دویدن، جایی که نسیم های کوچک هنوز اونجا می وزید. اون ها با لهجه های تند شمالی فریاد زدن و با سرعت دور شدن. چشم هام توی سرم سنگین شده بود و بازوم از تلاش زیاد درد می کرد.

زیر سایه درخت زیتون نشستم و به امواج اقیانوس خیره شدم. کسی باهام صحبت نکرد. نادیده گرفتن من آسون بود. خیلی فرقی با خونه نداشت. روز بعد هم همینطور بود، صبح با تمرینات خسته کننده، و بعد از اون ساعت های طولانی بعد از ظهر، به تنهایی گذشت.

تو شب، ماه کوچیک تر و کوچیک تر می شد. انقدر بهش خیره شدم که حتی وقتی چشم هام رو می بستم، میتونستم انحنای نورش رو پشت تیرگی پلک هام ببینم و امیدوار بودم که اینجوری تصویر پسر مرده توی ذهنم از بین بره.

الهه ماه توانایی جادو و کنترل مردگان رو داره. اگه میخواست می تونست رویاهام رو از بین ببره اما این کار رو نکرد. پسر با چشم های خیره و جمجمه ی متلاشی شده هر شب به دیدنم می اومد. گاهی می چرخید و سوراخ سرش رو بهم نشون می داد، جایی که توده نرم مغزش شل شده بود. گاهی دستش بهم می رسید. بعد درحالی که احساس خفگی میکردم بیدار می شدم و تا سحر به تاریکی خیره می موندم.



غذا خوردن تو سالن ناهار خوری گنبدی شکل تنها آسایش خاطر من بود. اونجا انگار دیوارها خیلی بهم فشار نمی آوردن و غبار حیاط راه گلوم رو نمی بست. وقتی دهنها پر میشدن، وزوز مداوم صداها هم کم میشد و من می تونستم با غذام تنها بشینم و دوباره نفس بکشم. این تنها موقعی بود که آشیل رو می دیدم. زندگی شاهزاده جدا بود، و پر از وظایفی که ما هیچ نقشی توش نداشتیم. اما اون وعده های غذایی رو با ما می خورد و بین میزها می چرخید. زیبایی اون مثل یه شعله می درخشید، پرنور و گرما بخش. برخلاف میلم نگاهم رو به خودش جلب می کرد. دهنش یه کمان چاق و دماغش یه تیر اشرافی بود. وقتی می نشست، بدنش مثل من کج نمی شد، بلکه با ظرافت کامل و مرتب می ایستاد، انگار یه مجسمه ساز اون رو ساخته بود.

اما چیز قابل توجه تر، عزت نفسش بود. اون مثل بچه های خوش تیپ دیگه خودش رو برتر نمیدونست و همیشه اخم نمی کرد. در واقع، به نظر می رسید که کاملاً از تأثیرش روی پسرهای دیگه بی خبر بود. اونها آشیل رو مثل سگ های وفادار دوره می کردن و من همه اینها رو از سر جام پشت میز گوشه ای سالن تماشا می کردم و

نون توی مشتم مچاله میشد. حسادت من مثل لبه ی تیز یه چاقو بود. تو یکی از همین روزها آشیل بهم از همیشه نزدیک تر نشست، فقط یه میز دورتر. پاهاش موقع غذا خوردن به سنگ‌های زیر پاش می کوبیدن. اون‌ها مثل پاهای من ترک خورده و پینه بسته بودن، بلکه زیر آلودگی کمی که روشن نشسته بود صورتی و قهوه‌ای بودن.

شاهزاده!

توی سرم پوزخند زدم. اون برگشت، انگار صدام رو شنیده بود. برای یه ثانیه نگاهمون بهم گره خورد. احساس کردم شوکی تو وجودم جاری شد. تکونی خوردم و نگاهم رو دزدیدم. خودم رو مشغول غدام نشون دادم. گونه هام داغ شده بود و پوستم سوزن سوزن میشد. وقتی بالاخره جرأت کردم دوباره بهش نگاه کنم، اون به سمت میز خودش برگشته بود و با پسرهای دیگه صحبت می کرد.

بعد از اون، محتاط‌تر نگاهش کردم، سرم رو پایین نگه داشتم و چشمام آماده برگشتن سمت غذا بود. اما اون زرنگ‌تر بود. هر چند وقت یک بار موقع شام برمیگشت و قبل از اینکه بتونم وانمود کنم بی تفاوتم، مچ نگاهم رو می گرفت. اون ثانیه‌ها، یا نیم‌ثانیه‌هایی که خط نگاهمون به هم وصل می شد، تنها لحظه‌هایی در طول روز بود که چیزی حس می کردم. شکمم بهم می پیچید و من مثل ماهی‌ای بودم که به قلاب افتاده بود.

تو هفته چهارم تبعیدم، به سالن غذاخوری رفتم و اون رو پشت میزی که همیشه اونجا می نشستم پیدا کردم. میز من، چون تعداد کمی از افراد ترجیح می دادن اون رو باهام شریک بشن. اما حالا به خاطر اون پر از پسر شده بود. یخ زدم و بین ناراحتی و عصبانیت گیر افتادم. عصبانیت برنده شد. اون میز مال من بود و مهم نبود آشیل چند نفر با خودش بیاره، نمیتونست اون رو ازم بگیره. تو آخرین جای خالی نشستم و شونه هام رو برای دعوا صاف کردم. پسرها در مورد نیزه و پرنده ای که تو ساحل مرده بود و مسابقه های بهاری، حرف می زدن. من صداشون رو نمی شنیدم. حضور اون مثل سنگی تو کفشم بود که نمی تونستم نادیده اش بگیرم. پوستش به رنگ روغن زیتون تازه فشرده و صاف مثل چوب صیقلی بود، بدون پوسته و لک هایی که صورت بقیه ما رو پوشونده بود.

شام تموم و بشقابها پاک شدن. ماه کامل و نارنجی اون سمت پنجره های اتاق غذاخوری می درخشید. با این حال آشیل موند. موهایش رو از روی چشمش کنار زد. موهایی که در طول چند هفته ای که من اینجا بودم بلندتر شده بود. دستش رو به سمت کاسه ای روی میز برد که توش انجیر بود و چند تا برداشت. با چرخش مچ دستش، انجیرها رو بالا انداخت و تو هوا چرخوند. انقدر آروم اونها رو پرت می کرد که پوست لطیفشون آسیبی ندید. بعد چهارمی رو اضافه کرد، و بعد پنجمی رو. پسرها هو کشیدن و دست زدن. بیشتر، بیشتر!

میوه ها پرواز کردن، رنگشون تار شد، و حرکتشون انقدر سریع که به نظر می رسید دستهای آشیل رو لمس نمی کنن و به میل خودشون می غلتن. شعبده بازی ترفند فقیرها بود، اما اون ازش یه چیز دیگه ساخت، یه طرح زنده که روی هوا نقاشی شده

بود، انقدر زیبا که حتی من نمی توانستم تظاهر کنم توجهم جلب نشده. نگاهش همزمان که میوه‌ها رو دنبال می‌کرد، به سمتم برگشت. قبل از اینکه فرصت گرفتن نگاهم رو داشته باشم آشیل به آرومی اما واضح گفت: "بگیر."

یکی از انجیرها رو به سمت من انداخت که تو فنجونی که کف دستم بود افتاد. متوجه تشویق پسرها شدم. آشیل یکی یکی میوه‌های باقیمانده رو گرفت و به میز برگردوند. به جز آخری، که خوردش، گوشت تیره‌ی انجیر زیر دندون‌هاش به دونه‌های صورتی تبدیل شد. میوه کاملاً رسیده بود و آب دار. بدون فکر اونی که به سمت انداخته بود رو به سمت دهنم بردم. طوفان شیرینی دونه‌هاش دهانم رو پر کرد. پوست زبانم سوخت. من قبلاً هم انجیر دوست داشتم. اون ایستاد و با پسرها خداحافظی کرد. فکر کردم شاید دوباره بهم نگاه کنه. اما اون فقط برگشت و به سمت اتاقش که طرف دیگه‌ی قصر بود رفت. روز بعد پلئوس به قصر برگشت و من رو به حضورش فراخواندن. زانو زدم و سلام کردم که لبخند معروف اون رو در پی داشت. وقتی اسمم رو پرسید بهش گفتم: "پاتروکلوس."

حالا تقریباً بهش عادت کرده بودم، به ساده بودن اسمم وقتی اسم پدرم پشتش نبود. پلئوس سری تکون داد. اون پیر به نظر می‌رسید، کمرش خم شده بود، اما پنجاه سال بیشتر نداشت و هم سن پدرم بود. اون شبیه مردی نبود که بتونه از پس یه الهه بر بیاد یا پسری مثل آشیل داشته باشه.

«تو اینجا هستی چون یه پسر رو به قتل رسوندی. این رو متوجه‌ای؟»

این ظلم بزرگترها بود.



"بله." بهش جواب دادم. می‌تونستم بیشتر بگم، مثلاً از رویاهایی که من رو غمگین و وحشت زده می‌کردن یا از جیغ‌هایی که تقریباً گلوم رو زخم می‌کردن وقتی جلوشون رو می‌گرفتم. یا جوری که ستاره‌ها در طول شب جلوی چشم‌های بیدارم می‌چرخیدن.

"به اینجا خوش اومدی. هنوز هم ممکنه بتونی مرد خوبی بشی."

پلئوس برای دلداری گفت. بعد از اون روز، شاید از اون، شاید هم از یه خدمتکار که گوش و ایستاده بود، پسرها بالاخره دلیل تبعید من رو فهمیدن. باید انتظارش رو می‌داشتم. به اندازه کافی شایعاتی که درمورد دیگران بود رو شنیده بودم. شایعات تنها سکه‌ای بود که پسرها باهاش معامله می‌کردن. اما باز هم اینکه رفتارشون باهام عوض شد من رو شوکه کرد. حالا وقتی من رد میشدم ترس و گاهی تحسین تو چهره‌هاشون شکوفه می‌کرد. حتی جسورترین اون‌ها هم اگه بهم می‌خورد، دعایی رو زیرلب زمزمه می‌کرد: بدشانسی ازمون دور شو و ارینی، ای روح‌های انتقام‌جو، ما رو نجات بده. پسرها از فاصله تماشا می‌کردن. شاید فکر می‌کردن من خونشون رو می‌نوشم؟

زمزمه‌هاشون نفسم رو می‌برید و غذای توی دهنم رو به خاکستر تبدیل می‌کرد. بشقابم رو کنار زدم و دنبال گوشه‌ای از سالن گشتم که بتونم بدون مزاحمت و به جز رفت و آمد گاه و بیگاه خدمتکارها، توی سکوت بشینم.

"شنیدم اینجایی."

صدایی شفاف، مثل نهری از یخ های آب شده بود پرسید. سرم رو بالا بردم. من تو انباری بین شیشه های روغن زیتون بودم، زانوهام به سینهام چسبیده بود و برای خودم رویاپردازی میکردم که یه ماهی ام و تو دریا شنا میکنم. امواج دریا از بین رفتن و دوباره تبدیل به گونی های غلات شدن.

آشیل بود که بالای سرم ایستاده بود. چهره اش جدی بود، سبزی چشماش به من نگاه می کرد. احساس گناه کردم. من قرار نبود اونجا باشم و این رو می دونستم. اون گفت: "دنبالت می گشتم."

لحنش بی حس بود و نمیتونستم احساسش رو بخونم.

"به تمرین صبحگاهی نیومدی."

صورتتم سرخ شد. زیر احساس گناه، خشم بود که آهسته بالا اومد. این حق اون بود که من رو تنبیه کنه اما من بخاطرش ازش متنفر بودم.

"از کجا می دونی؟ تو که اونجا نیستی."

"استاد متوجه شد و با پدرم صحبت کرد."

"و اون تو رو فرستاد."

می خواستم بهش احساس بدی نسبت به کارش بدم.

"نه، من خودم اومدم."

صدای آشیل خونسرد بود، اما دیدم که فکش کمی منقبض شد.

"من صحبتشون رو شنیدم و اومدم ببینم مریض هستی یا نه."

من جوابی ندادم. اون چند لحظه من رو زیر نظر گرفت و گفت: "پدرم تو فکر تنبیه کردنته."

ما هر دو می دونستیم این به چه معناست. تنبیه بدنی که معمولاً عمومی بود. یه شاهزاده هیچ وقت شلاق نمیخورد، اما من دیگه یه شاهزاده نبودم.

آشیل گفت: "تو مریض نیستی."

با بی حوصلگی جواب دادم: "نه."

"پس این نمی تونه بهونه ات باشه."

"چی؟"

منظورش رو نمیفهمیدم.

"بهونه ات برای غایب بودن."

صدای آشیل صبور بود.

"که مجازات نشی. میخوای چی بگی؟"

"نمی دونم."

"باید یه چیزی بگی."

اصرارش باعث عصبانیتم شد. با صدای بلند گفتم: "تو شاهزاده ای."

اون شوکه شد و مثل یک پرنده ی کنجکاو سرش رو کمی کج کرد.

"خب؟"

"پس با پدرت صحبت کن و بگو من با تو بودم. اون این بهونه رو قبول میکنه."  
با اطمینان گفتم. اگه من برای پسر دیگه ای پا درمیونی می کردم، پدرم از روی کینه  
شلاقش می زد. اما من آشیل نبودم.

چین کوچیکی بین چشم‌های اون به وجود اومد و گفت: "من دوست ندارم دروغ  
بگم."

این همون معصومیتی بود که پسرهای دیگه بخاطرش من رو مورد تمسخر قرار  
می دادن. حتی اگه همچین احساسی داشتی، نباید می گفتی.

گفتم: "پس من رو با خودت سر کلاس هات ببر. اینجوری دروغ نمیگی."  
ابروهاش بالا رفت و بهم نگاه کرد. کاملاً ساکت شد، سکوتی که من فکر می کردم  
نمی تونه متعلق به انسان باشه، سکون همه چیز به جز نفس و نبض - مثل آهویی  
که به حرکت کمان شکارچی گوش میده.

خودم رو در حالی پیدا کردم که نفسم رو حبس کرده بودم. بعد چیزی تو چهره‌ی  
آشیل تغییر کرد. تصمیمش رو گرفت. گفت: "بیا."

"کجا؟"

من هنوز هم محتاط بودم؛ شاید حالا به خاطر پیشنهاد فریب شاه مجازات می شدم.

"به کلاس چنگ. که به قول تو دروغ نگم. بعد با پدرم صحبت می کنیم."

"همین الان؟"

"آره. چرا که نه؟"

کنجکاو نگاهم کرد. چرا که نه؟ وقتی ایستادم تا دنبالش برم اندامم از نشستن طولانی روی سنگ سرد درد می‌کرد و قفسه سینه‌ام با احساسی که نمی‌تونستم اسمش رو دقیق تشخیص بدم، پر شده بود. احساس خطر و هیجان و امید، همزمان. تو سکوت از راهروهای پرپیچ و خم گذشتیم و به یه اتاق کوچیک رسیدیم که فقط یه صندوق بزرگ و چهارپایه برای نشستن داشت. آشیل به یکی اشاره کرد و من به سمتش رفتم، چرم روی یه قاب چوبی کشیده شده بود. صندلی یه نوازنده. من فقط وقتی همچین چیزی دیده بودم که خواننده‌ها و نوازنده‌ها برای سرگرمی تو جشن‌های پدرم می‌اومدن و کنار آتیش میخوندن.

آشیل صندوق رو باز کرد. یه چنگ ازش بیرون کشید و به سمت من گرفت. بهش گفتم: "من تا حالا انجامش ندادم."  
از این حرفم پیشونیش چروک شد.

"هیچ وقت؟"

به طرز عجیبی متوجه شدم که نمی‌خوام اون رو ناامید کنم. "پدرم موسیقی دوست نداشت."

"خب که چی؟ پدرت اینجا نیست."

چنگ رو گرفتم. خنک و صاف بود. انگشتم رو روی سیم ها کشیدم، صدای زمزمه نت بلند شد. همون چنگی بود که روز اولی که اومدم با اون دیده بودم. آشیل دوباره تو صندوق خم شد، ساز دوم رو بیرون آورد و به من ملحق شد. اون رو روی زانوهاش نشوند. چوبش تراش خورده و طلایی بود و می درخشید. این چنگ مادرم بود، همونی که پدرم به عنوان طلا فرستاده بود. آشیل یکی از سیم‌هاش رو لمس کرد. صدای گرم و شیرینی طنین انداز شد.

مادرم وقتی آوازخوان ها می‌اومدن، همیشه صدلیش رو به اونها نزدیک می‌کرد، انقدر نزدیک که پدرم می‌خندید و خدمتکارها زمزمه می‌کردن. ناگهان به یاد درخشش چشم‌هاش زیر نور آتیش افتادم وقتی به دست‌های نوازنده‌ها نگاه می‌کرد. نگاه توی چشم‌هاش شبیه تشنگی بود. آشیل یه سیم دیگه رو لمس کرد و یه نت بلندتر بلند شد. دستش رو به سمت گیره ای دراز کرد و اون رو چرخوند.

من تقریباً گفتم این چنگ مادرمه. کلمات تو دهنم موند و پشت سرش کلمه های دیگه هم ایستادن. اون چنگ من بود. اما حرفی نزد. آشیل چه فکری میکرد؟ حالا چنگ مال اون بود. آب دهنم رو قورت دادم، گلوم خشک شده بود.

"زیباست."

با بیخیالی گفت: "پدرم اون رو بهم داد."

فقط طوری که انگشتاش اون رو به آرامی نگه داشته بود مانع بیشتر شدن خشمم میشد اما اون متوجه نشد.

"اگه دوستش داری می تونی نگهش داری."

با وجود درد زیاد تو سینه ام گفتم: "نه."

من جلوی اون گریه نمی کردم. آشیل شروع به گفتن چیزی کرد. اما همون لحظه معلم وارد شد، مردی میانسال. اون دستهای پینه‌دار یه نوازنده رو داشت و چنگش رو که از گردوی تیره تراشیده شده بود حمل می کرد.

"این دیگه کیه؟"

اون پرسید. صدایش خشن و بلند بود. شاید نوازنده بود، اما قطعاً خواننده نبود.

آشیل گفت: "این پاتروکلوسه. اون نوازندگی نمیکنه، اما خیلی زود یاد می گیره."

"نه با اون ساز."

دست مرد به سمت پایین اومد تا چنگ رو از دستم بگیره. به طور غریزی انگشتم دورش سفت شد. به زیبایی چنگ مادرم نبود، اما هنوزم ساز یه شاهزاده بود. من نمی خواستم رهانش کنم. مجبور نبودم. آشیل وسط راه دست مرد رو گرفت.

"آره، با اون ساز. اگه اون دوستش داره."

مرد عصبانی بود اما دیگه چیزی نگفت. آشیل اون رو رها کرد و جدی نشست.

مرد گفت: "شروع کن."

آشیل سری تکون داد و روی چنگ خم شد. من وقت نکردم در مورد دخالتش تعجب کنم چون انگشتاش تارها رو لمس کردن و تمام افکارم بهم ریخت. صدایش مثل آب پاک و شیرین بود، مثل لیمو روشن. هیچوقت همچین موسیقی‌ای نشنیده بودم. گرمایی مثل آتش داشت و بافت و وزنی مثل عاج. همزمان هیجان انگیز و

آروم بود. حین نواختن، چند تار مو به جلو لیز خورد و روی چشماش افتاد. اون‌ها مثل تارهای چنگ بودن و می‌درخشیدن. اون ایستاد، موهایش رو عقب زد و به سمت من برگشت. "حالا نوبت توئه."

سرم رو تکون دادم. من نمیتونستم انجامش بدم. نه اگه می‌تونستم در عوض به نوازندگی اون گوش بدم. گفتم: "تو بنواز."

آشیل به سمت چنگ خودش برگشت و موسیقی دوباره بلند شد. این بار آواز هم خوند و صدایش شفاف و بلند موسیقی رو همراهی کرد. سرش رو کمی به عقب خم کرد و گلوش رو به نمایش گذاشت که نرم به نظر می‌رسید. لبخند کوچیکی گوشه سمت چپ لبش نشست. بدون هیچ قصد قبلی ای، متوجه شدم که به جلو خم شدم. وقتی آشیل بالاخره متوقف شد، سینه ام به طرز عجیبی خالی شده بود. نگاهش کردم که بلند شد تا چنگ‌ها رو سر جاشون بذاره و در صندوق رو ببندد. با معلم خداحافظی کرد و اون رفت. چند لحظه طول کشید تا به خودم پیام و متوجه شم که آشیل منتظر منه.

"حالا به دیدن پدرم میریم."

من برای صحبت کردن به خودم اعتماد نداشتم، پس سرم رو تکون دادم و دنبالش از اتاق بیرون اومدم و از راهروهای پرپیچ و خم به سمت اتاق شاه رفتم.





آشیل من رو جلوی درهای برنزی تالار فرمانروایی پلئوس متوقف کرد و گفت: "همینجا صبر کن."

پلئوس روی صندلی بلندی انتهای اتاق نشسته بود. مردی مسن تر که قبلا اون رو باهاش دیده بودم نزدیک پلئوس ایستاده بود و به نظر می‌رسید که درحال گفتگو بودن. آتیش دود غلیظی داشت و اتاق گرم بود. دیوارها با پرده های مليله دوزی شده تزئین شده بود و سربازها با سلاح‌های قدیمی دور تا دور شاه ایستاده بودن. آشیل از کنار اون‌ها گذشت و جلوی پدرش زانو زد.

"پدر، من اومدم تا ازت طلب عفو کنم."

"اوه؟"

پلئوس ابروش رو بالا انداخت.

"حرف بزن."

از جایی که من ایستاده بودم صورتش سرد و ناراضی به نظر می‌رسید. ترسیدم. ما حرف اون‌ها رو قطع کرده بودیم. آشیل حتی در هم نزده بود.

"من پاتروکلوس رو از تمریناتش بیرون آوردم."

اسمم روی لب‌هاش غریبه به نظر می‌رسید. تقریباً نشناختمش. ابروهای پادشاه پیر به هم نزدیک شد.

"کی؟"

آشیل گفت: "پسر منویسیوس."

نگاه خیره‌ی پلئوس فرش رو تا جایی که من ایستاده بودم دنبال کرد و من تلاش کردم بی‌قرار نباشم.

"اوه، پسری که استاد می‌خواود شلاق بزنه."

"آره اما این تقصیر اون نیست. من فراموش کردم اطلاع بدم که اون رو برای همراهی انتخاب کردم."

تراپون کلمه‌ای بود که اون برای گفتن "همراه" ازش استفاده کرد. کسی که به خون و عشق قسم می‌خورد تا همراه شاهزاده باشه. تو جنگ اون کسی بود که محافظ افتخاریش میشد. تو صلح، نزدیک‌ترین مشاورش. این مقام احترام بالایی داشت. دلیل دیگه‌ای که پسرها به سمت آشیل هجوم می‌بردن و خودنمایی می‌کردن، اون‌ها امیدوار بودن که انتخاب بشن. چشم‌های پلئوس ریز شد.

"بیا اینجا، پاتروکلوس."

پاهام به فرش چسبید. به سختی خودم رو به کنار آشیل رسوندم و زانو زدم. میتونستم حس کنم که شاه به من زل زده.

"آشیل، سالهاست که من اصرار میکنم برای خودت یاری انتخاب کنی و تو همه رو رد می کردی. چرا این پسر؟"

این سوال من هم بود. من چیزی برای پیشکش کردن به همچین شاهزاده ای نداشتم. پس چرا؟ دلش برای من سوخته بود؟  
من و پلئوس هر دو منتظر جوابش بودیم.

"اون غیر قابل پیش بینیه."

با اخم به آشیل نگاه کردم. اون تنها کسی بود که همچین فکری داشت. پلئوس تکرار کرد: "غیر قابل پیشبینی."  
"آره."

آشیل بیشتر از این توضیح نداد، هرچند من امیدوار بودم بده. پلئوس تو فکرو رفت و بینیش رو مالید.

"پسری که تبعید شده واسمش لکه داره. اون هیچ امتیاز مثبتی به شهرت تو اضافه نمیکنه."

آشیل نه با غرور و نه با افتخار که صادقانه گفت: "نیازی هم بهش ندارم."

پلئوس حرفش رو تصدیق کرد.

"میدونی که پسرهای دیگه حسادت می کنن که همچنین کسی رو انتخاب کردی؟  
به اون ها چی میگی؟"

"چیزی نمی گم."

آشیل بدون تردید جواب داد.

"به اون ها ربطی نداره من چیکار میکنم."

از ترس خشم پلئوس، ضربان قلبم تند شد اما اون چیزی نگفت. پدر و پسر بهم نگاه  
کردن و لبخند کمرنگی گوشه‌ی لب پلئوس شکوفا شد.

"هر دو بایستید."

با سرگیجه از جام بلند شدم.

"من حکم شما رو اعلام می کنم. آشیل، تو از آمفیداماس عذرخواهی میکنی و  
پاتروکلوس هم از طرف خودش عذرخواهی میکنه."

"بله پدر."

"همین بود."

پلئوس روش رو از ما به سمت مشاورش برگردوند. وقتی رفتیم بیرون آشیل دوباره  
سرزننده بود و گفت: "سر شام می بینمت." و برگشت تا بره. یک ساعت پیش از  
اینکه از شرش خلاص شم، خوشحال میشدم. حالا به طرز عجیبی احساس می  
کردم که ناراحتم.

"کجا میری؟" اون ایستاد.

"تمرین."

"تنها؟"

"آره. هیچ کس تمرین من رو نمی بینه."

طوری گفت که انگار به گفتنش عادت کرده.

"چرا؟"

برای مدت طولانی‌ای بهم خیره شد، انگار چیزی رو بررسی می کرد.

"مادرم ممنوع کرد. به خاطر پیشگویی."

"چه پیشگویی ای؟" من در موردش نشنیده بودم.

"این که من بهترین جنگجوی نسلم میشم."

شبهه چیزی به نظر می رسید که یه جوون ادعا می کنه و از خودش ساخته. اما اون انقدر ساده این رو گفت که انگار اسمش رو می‌گه.

سوالی که واقعا می خواستم بپرسم این بود که حالا بهترین هستی؟ در عوض با لکنت گفتم: "پیش‌گویی کی گفته شد؟"

"وقتی به دنیا اومدم. درست قبلش. الیتیا اومد و به مادرم خبر داد."

الیتیا، الهه فرزندآوری، شایعه شده بود که شخصاً به تولد نیمه خدایان نظارت می‌کنه. اون‌هایی که تولدشون انقدر مهم بود که به شانس واگذار نمیشد. تقریباً فراموش کرده بودم مادرش یه الهه ست.

"همه از پیشگویی خبر دارن؟"

آروم ازش پرسیدم، نمی‌خواستم از حدم بگذرم.

"بعضی‌ها می‌دونن و بعضی‌ها هم نمی‌دونن. بخاطر همین که تنها میرم." اما نرفت. موند و من رو تماشا کرد. انگار منتظر بود. گفتم: "پس سر شام می‌بینمت." سری تکون داد و رفت. وقتی من رسیدم اون نشسته بود، بین صدای تق تق قاشق، پشت میز من فرو رفته بود. انتظار داشتم نیومده باشه. که صبح رو خواب دیده باشم. همونطور که مینشستم، نگاهم بهش افتاد، تقریباً گناهکار چشمام رو دزدیدم و به یه جای دیگه خیره شدم. مطمئن بودم صورتم سرخ شده. وقتی دستم رو به سمت غذا می‌بردم احساس سنگینی و معذب بودن می‌کردم. حواسم به هر لقمه‌ای که می‌خوردم و حالت صورتم بود. غذای اون شب خیلی خوب بود، ماهی سرخ شده با لیمو و سبزی، پنیر تازه و نون، و اون همه اش رو خورد. پسرها نسبت به حضور من بی‌توجه بودن. مدت‌ها بود که دیگه من رو نمی‌دیدن.

"پاتروکلوس." آشیل اسمم رو مثل بقیه مردم مسخره نکرد و تند نگفت جوری که انگار عجله داره از شرش خلاص شه. برعکس، هر هجاش رو آروم به زبون آورد: "پاترو-کلوس."

اطراف ما شام به پایان رسیده بود و خدمتکارها داشتن بشقاب‌ها رو تمیز می کردن. من بهش نگاه کردم و پسرها ساکت شدن و با کنجکاووی به ما زل زدن. اون معمولاً من رو با اسم صدا نمی زد. آشیل گفت: "امشب باید تو اتاق من بخوابی." انقدر شوکه شده بودم که دهنم باز مونده بود. اما پسرها اونجا بودن و من با غرور یه شاهزاده بزرگ شده بودم پس گفتم: "باشه."

"یه خدمتکار وسایلت رو میاره."

می تونستم افکار پسرهایی که بهمون خیره شده بودن رو بشنوم، انگار به زبون می آوردنش: "چرا اون؟"

پلئوس راست گفته بود: اون همیشه آشیل رو تشویق کرده بود تا یارش رو انتخاب کنه. اما در تمام این سال‌ها، آشیل با اینکه همونطور که تربیتش کرده بودن با همه مودب بود، هیچ علاقه‌ی خاصی به هیچ کدوم از پسرها نشون نداده بود. اما حالا افتخاری که همه مدت‌ها انتظارش رو می کشیدن رو به آدم کوچیک و ناسپاس و احتمالاً نفرین شده ای مثل من، عطا کرده بود.

آشیل برگشت تا بره و من هم دنبالش رفتم و سعی کردم زیر نگاه‌هایی که روی پشتم احساس میکردم نلرزم. اون من رو از کنار اتاق قدیمیم و با در بلندش رد کرد. یه پیچ دیگه رو گذروندیم و تو بخشی از قصر بودیم که من قبلاً ندیده بودم، بخشی که به سمت آب مایل بود. دیوارها با الگوهای روشن رنگ آمیزی شده بودن که وقتی سایه‌ی مشعل آشیل از کنارشون عبور می کرد، خاکستری می شد. اتاقش

انقدر به دریا نزدیک بود که هوا طعم نمک می داد. اونجا هیچ عکسی روی دیوار وجود نداشت، فقط سنگ ساده و یه فرش نرم.

مبلمانش ساده اما خوب ساخته شده بود، از چوب تیره دانه تراشیده شده بود که حتی من هم خارجی بودنش رو تشخیص دادم. تو یه طرف اتاق یه تخت ضخیم دیدم. آشیل بهش اشاره کرد.

"این برای توئه."

"اوه."

تشکر ازش جواب درستی به نظر نمی رسید.

"خسته ای؟"

اون پرسید.

"نه."

سرش رو تکون داد.

"من هم نه."

من هم سرم رو تکون دادم. هر دو با احتیاط و مودب، سر تکون می دادیم. برای چند لحظه سکوتی بینمون حاکم شد.

"میخوای باهام شعبده بازی کنی؟"

"نمی دونم چطوریه."



"لازم نیست بدونی. من بهت نشون میدم."

پشیمون بودم که گفتم خسته نیستم. نمی خواستم جلوی اون از خودم یه احمق بسازم. اما چهره ی آشیل امیدوار بود و احساس کردم نمی تونم ناامیدش کنم.  
"باشه."

"چندتا رو می تونی نگه داری؟"

"نمی دونم."

"دستت رو بهم نشون بده."

کف دستم رو به سمتش گرفتم. دستش رو بهش چسبوند. سعی کردم غافلگیر نشم. پوستش نرم و کمی چسبناک بود. بندهای انگشتش که مال من رو پوشونده بودن خیلی گرم بود.

"تقریبا هم اندازه ان. پس بهتره با دوتا شروع کنیم. اینها رو بگیر."

دستش رو به سمت شش تا توپ با روکش چرمی برد، مطیعانه دوتا رو ازش گرفتم.  
"وقتی گفتم، یکی رو بنداز سمت من."

معمولا من از اینکه این شکلی بهم دستور داده بشه ناراحت می شدم. اما انگار کلمه ها از دهن اون مثل یه دستور به گوش نمی رسیدن. آشیل شروع به شعبده بازی با توپ های باقی مونده کرد و یهو گفت: "حالا."

اجازه دادم توپ از دستم به سمت اون پرواز کنه، دیدم که آشیل اون رو گرفت و وارد حلقه‌ی چرخانش با بقیه‌ی توپ‌ها کرد. اون گفت: "دوباره."

یه توپ دیگه پرتاب کردم، گرفت و گفت: "کارت خوبه." به سرعت بهش نگاه کردم. داشت من رو مسخره می کرد؟

اما چهره اش صادق بود. "بگیر."

یکی از توپ‌ها رو به سمت من انداخت، درست مثل انجیر موقع شام. بخش من مهارت خاصی لازم نداشت، اما به هر حال از انجامش لذت می بردم. ما با رضایتی که از هر گرفتن و پرتاب کردن احساس می کردیم لبخند می زدیم. بعد از یه مدت آشیل ایستاد و خمیازه کشید.

"دیر وقته."

از دیدن ماه از بالای پنجره شگفت زده شدم. متوجه گذشت زمان نشده بودم. روی تختم نشستم و به اون نگاه کردم که مشغول مرتب کردن خودش بود، صورتش رو با آب شست و تکه چرمی که باهاش موهاش رو بسته بود باز کرد. سکوت دوباره ناراحتیم رو برگردوند. من چرا اینجا بودم؟

آشیل مشعل رو خاموش کرد و گفت: "شب بخیر."

"شب بخیر."

این کلمه برام عجیب بود، انگار داشتم به یه زبون دیگه حرف میزد. زمان گذشت. تو نور مهتاب، می تونستم شکل صورتش رو که انگار مجسمه سازی بی نقص تراشیده

بود، از اون سرِ اتاق تشخیص بدم. لب‌هاش کمی از هم باز مونده بود و بازوش با بی احتیاطی بالای سرش افتاده بود. تو خواب متفاوت به نظر می رسید، زیبا اما سرد مثل ماه. و من خودم رو درحالی پیدا کردم که آرزوی بیداریش رو داشتم تا شاهد برگشتن گرما و شورِ توی نگاهش به زندگی باشم.

صبح روز بعد، بعد از صبحانه، به اتاق پسرها برگشتم. انتظار داشتم وسایلم رو جمع شده پیدا کنم. اون‌ها اونجا نبودن و دیدم رختخوابم بریده شده. بعد از نهار، و بعد از تمرین نیزه و دوباره قبل از خواب همه جا رو چک کردم، اما تخت قدیمیم خالی و مرتب نشده باقی موند. پس با احتیاط به سمت اتاق آشیل رفتم. انتظار داشتم یه خدمتکار جلوم رو بگیره. همچنین اتفاقی نیوفتاد. پشت در اتاق مردد شدم. اون داخل بود، همونطور که روز اول دیده بودمش، یکی از پاهاش از تخت آویزون بود.

گفت: "سلام." اگه تو لحنش تردید یا تعجب نشون می داد، می رفتم، برمیگشتم و روی نیزارها می خوابیدم بجای اینکه اونجا بمونم. اما اون این کار رو نکرد. لحنش بیخیال بود و توجه زیادی تو چشمش.

جواب دادم: "سلام."

و رفتم تا جام رو روی تخت اون طرف اتاق بگیرم. کم کم بهش عادت کردم. وقتی باهام صحبت می کرد دیگه تعجب نمی‌کردم یا منتظر سرزنش نبودم. دیگه توقع نداشتم که من رو بفرسته برم. بعد از شام پاهام من رو از روی عادت به اتاق اون می برد و به تختی که توش دراز می‌کشیدم احساس مالکیت پیدا کردم.

شب‌ها هنوز خواب پسر مرده رو می‌دیدم. اما وقتی از خواب بیدار می‌شدم، عرق کرده و وحشت زده، نور ماه روی آب بیرون منعکس می‌شد و می‌تونستم صدای امواج رو بشنوم. تو نور کم، نفس‌های راحت آشیل رو دیدم، و درهم تنیدگی اندامش رو. با وجود ترسم، نبضم کند میشد. اون حتی در حالت خوابیده، نوری تو وجودش داشت که باعث میشد مرگ و ارواح احمقانه جلوه کنن. بعد از مدتی متوجه شدم که می‌تونم دوباره بخوابم. چند وقت بعد، کابوس هام کاهش پیدا کردن و از بین رفتن. من فهمیدم که آشیل اونقدر هم که به نظر می‌رسید باوقار نیست. زیر متانت چهره‌اش، یه چهره‌ی دیگه بود. پر از شیطنت، مثل گوهری که نور رو می‌دزدید. اون دوست داشت برخلاف استعدادهاش تمرین کنه، با چشم‌های بسته اشیاء رو بگیره، پریدن‌های غیرممکن از روی تخت و صندلی انجام بده.

وقتی لبخند می‌زد، پوست گوشه چشم هاش مثل برگی که تو آتیش افتاده چروکیده می‌شد. خودش همون آتیش بود. اون می‌درخشید و توجه‌ها رو به خودش جلب می‌کرد. با موهای ژولیده و صورت غرق در خواب، حتی موقع بیدار شدن، فریبندگی داشت. از نزدیک، پاهاش تقریباً غیرطبیعی به نظر می‌رسید: با انگشت‌هایی کشیده و بی‌نقص، و تاندون‌هایی که مثل رشته‌های چنگ سوسو می‌زد. پاشنه پاش از با پای برهنه رفتن به همه جا به رنگ سفید پینه بسته بود. پدرش مجبورش کرد اون‌ها رو با روغن‌هایی که بوی چوب صندل و انار می‌داد بماله. قبل از اینکه به خواب بریم اتفاقاتی که تو در طول روز براش افتاده بود رو برای من تعریف میکرد.

اول من فقط گوش می دادم اما بعد از مدتی زبونم شل شد. شروع کردم به گفتن داستان‌های خودم، اول از قصر، و بعد تیکه تیکه از قبل: سنگ‌هایی که پرتاب میکردم، اسب چوبی که باهاش بازی کرده بودم، چنگِ جهیزیه مادرم.

اون وقتی درمودش شنید گفت: "خوشحالم که پدرت اون رو با تو فرستاد."

خیلی زود مکالماتمون از زمان شب بیشتر شد. خودم هم شگفت زده شدم که چقدر چیز برای گفتن وجود داره، در مورد همه چی، ساحل و شام و یکی از پسرها یا بقیه شون.

خیلی زود از اینکه تو حرف هاش دنبال طعنه و کنایه باشم دست کشیدم. اون رک حرف میزد و متعجب میشد اگه بقیه این کار رو نمیکردن. بعضی‌ها ممکنه این رو با سادگی اشتباه بگیرن. اما این یه نوع نبوغ نیست که همیشه مستقیم سر اصل مطلب بریم؟

یه روز بعد از ظهر، وقتی می‌رفتم تا اون رو با تمرینات خصوصیش تنها بذارم، گفت: "چرا باهام نمیای؟"

صداش کمی می‌لرزید. اگه فکر نمی‌کردم غیرممکنه، شاید می‌گفتم مضطربه. جو بین ما که صمیمی شده بود، ناگهان احساس معذب بودن رو بهم منتقل کرد. گفتم: "باشه."

اواخر بعد از ظهر بود. اهالی قصر برای فرار از گرما خوابیده بودن و ما تنها بودیم. طولانی‌ترین راه رو انتخاب کردیم و از مسیر پر پیچ و خم باغ زیتون، به خونه‌ای

که توش سلاح‌ها نگهداری می‌شد، رفتیم. در حالی که اون سلاح‌های تمرینیش، یعنی نیزه و شمشیر رو انتخاب می‌کرد، من جلوی در ایستادم.

دستم رو به سمت شمشیری دراز کردم و بعد مردد شدم. "منم باید...؟"

اون سرش رو تکون داد. نه. و گفت: "من با بقیه مبارزه نمیکنم."

دنبالش به سمت شن و ماسه رفتم.

"هیچ وقت؟"

"نه."

"پس از کجا می‌دونی که..."

حرفم رو نصفه گذاشتم وقتی اون وسط شن‌ها ایستاد و شمشیرش رو با یه دست و نیزه‌اش رو با دست دیگه اش گرفت.

"که پیشگویی درسته؟ نمیدونم."

قدرت الهی تو هر فرزند نیمه‌الهه به شکل متفاوتی جریان داشت. صدای اورفئوس درخت‌ها رو به گریه می‌انداخت، هراکلس می‌تونست مردی رو با زدن دست‌هاش به پشتش بکشد. قدرت آشیل سرعتش بود. نیزه‌اش، تو اولین حرکت سریع‌تر از اونکه چشم من بتونه دنبال کنه حرکت کرد. آشیل چرخید، نیزه‌اش به سمت جلو اومد، برعکس شد، بعد به سمت پشت رفت. به نظر می‌رسید که میله تو دستاش مثل زبون مار تکون میخورد.

پاهاش مثل یه رقصنده روی زمین حرکت میکرد و هیچ وقت ساکن نمیشد. حین تماشاش نمی‌تونستم حرکت کنم. تقریباً نفس هم نمی‌کشیدم. صورت اون آرام و خونسرد بود و فشاری ناشی از تلاش نشون نمیداد. حرکاتش به اندازه ای دقیق بود که می‌تونستم مردهایی که باهاشون می‌جنگید رو ببینم، انگار ده، بیست نفر از اونها احاطه‌اش کرده بودن. آشیل پرید و نیزه‌اش رو صاف نگه داشت حتی وقتی دست دیگه‌اش شمشیر رو از غلافش دزدید. اون با هردوشون چرخید و مثل ماهی بین امواج حرکت کرد.

ناگهان ایستاد. صدای نفس‌ه‌اش رو می‌شنیدم، تو هوای آرام بعد از ظهر، شاید کمی بلندتر از حد معمول.

"کی بهت آموزش داده؟"

پرسیدم. نمیدونستم دیگه باید چی بگم.

"پدرم، یکم."

یکم. تقریباً احساس ترس کردم.

"هیچکس دیگه ای نبود؟"

"نه."

جلو رفتم.

"باهام بجنگ."

صدایی تقریباً شبیه خنده از خودش در آورد. "نه. البته که نه."

"باهام بجنگ." احساس می کردم تو خلسه‌ام. اون یکم توسط پدرش آموزش دیده بود. بقیه ی حرکاتش چی - ذاتی بود؟ این الهی تر از هر چیزی بود که تو کل عمرم دیده بودم. اون همه چیز رو زیبا جلوه می داد، حتی این تمرینات سخت و طاقت فرسا رو. حالا می فهمیدم چرا مادرش نمیداشت اون جلوی بقیه تمرین کنه. چجوری یه انسان معمولی می تونست به مهارتش افتخار کنه در حالی که اون تو جهان وجود داشت؟

"نمی خوام."

"اگه جراتش رو داری انجامش بده."

"تو هیچ سلاحی نداری."

"میتونم برم و بگیرم."

زانو زد و اسلحه اش رو تو خاک گذاشت. چشماش به چشم های من افتاد.

"من این کار رو نمیکنم. دوباره ازم نخواه."

"معلومه که دوباره ازت میخوام. تو نمی تونی جلوم رو بگیری."

با لجبازی جلو رفتم. چیزی قلبم رو داغ می کرد، یه کلافگی، یه اطمینان. من این کار رو نمیکنم. اون باید انجامش می داد. صورتش توهم رفت و برای یه لحظه فکر کردم خشم رو تو نگاهش دیدم. این من رو خوشحال کرد. اگه باز هم تحریکش میکردم باهام میجنگید. اما در عوض اون در حالی که سلاحش رو تو شن رها کرده بود ازم دور شد. فریاد زدم: "برگرد." و بعد بلندتر: "برگرد. نکنه میترسی؟"



باز هم اون خنده عجیبش بلند شد، هنوز پشتش بهم بود.

"نه، نمی ترسم."

"باید بترسی."

منظورم از زدن این حرف شوخی بود، اما تو جو متشنجی که بین مون به وجود اومده بود اینطور به نظر نرسید. پشتش بی حرکت موند. با خودم فکر کردم مجبورش می کنم به من نگاه کنه. بعد پاهام فاصله‌ی بینمون رو بلعید و به پشتش برخورد کردم. اون تلو تلو خورد و روی زمین افتاد و من روش سقوط کردم.

هر دو روی شن فرود اومدیم و صدای هوفِ خالی شدن نفسش رو شنیدم. اما قبل از اینکه بتونم حرف بزنم، اون زیرم چرخید و مچ دست هام رو تو دستاش گیر انداخت. مقاومت کردم، نمی دونستم قصد دارم چیکار کنم. اما اینجا جای مقاومت بود و این چیزی بود که می تونستم انجامش بدم.

"بذار برم!" مچ دستم رو محکم از توی دستش کشیدم.

"نه." با یه حرکت سریع غلتید و روم قرار گرفت و زانوهاش رو به شکمم چسبوند. نفس نفس زدم، عصبانی بودم اما به طرز عجیبی راضی. بهش گفتم: "من هیچ وقت ندیدم کسی اینطوری که تو میجنگی بجنگه."

اعتراف بود یا اتهام، شایدم هر دو.

"تو چیز زیادی ندیدی."

با وجود ملایمت لحنش دوباره مقاومت کردم.

"خودت می دونی منظورم چیه."

چشماش قابل خوندن نبود. بالای سرمون، زیتون ها به آرومی تکون می خوردن.

"شاید. منظورت چیه؟"

به خودم پیچیدم و اون رهام کرد. هردو نشستیم، لباس هامون گرد و خاک گرفته و بهمون چسبیده بود.

"منظورم اینه..."

حرفم رو قطع کردم. حالا عصبی شده بودم، اون احساس آشنای خشم و حسادت، مانند سنگ به قلبم ضربه می زد. اما افکار زنده‌ام همون لحظه که بهشون فکر کردم از بین رفتن. بالاخره گفتم: "هیچ کس مثل تو نیست."

چند لحظه تو سکوت بهم خیره موند.

"خب که چی؟"

چیزی تو نحوه صحبت کردنش بود که آخرین ذره های عصبانیت رو از وجودم بیرون کرد. قبلا آدم خاصی بودم اما حالا، من کی بودم که به همچین کسی حسودی کنم؟

انگار آشیل صدای افکارم رو شنید. لبخند زد، صورتش مثل خورشید بود.



دوستی ما بعد از اون ناگهان به اوج رسید، مثل سیل بهاری از بالای کوه‌ها. قبل از این، من و پسرها تصور می کردیم که روزهای اون پر از تعلیمات مخصوص شاهزاده، حکومت داری و تمرین نیزه‌ست. اما من مدت‌ها بود که حقیقت رو آموخته بودم: به جز کلاس چنگ و تمرین نیزه، اون هیچکاری نداشت. یه روز ممکن بود به شنا بریم، یه روزی دیگه از درخت‌ها بالا می رفتیم. برای خودمان بازی درست می کردیم، مسابقه میدادیم و غلت میزدیم. روی شن‌های گرم دراز می کشیدیم و می گفتیم: "حدس بزن به چی فکر می کنم." شاهینی که از پنجره دیده بودیم، پسری با دندون جلویی کج یا شام.

همونطور که شنا می کردیم، یا بازی و صحبت، یه احساس به وجود اومد. شبیه ترس بود، جوری که تمام وجودم رو پر می کرد و تو سینه ام بالا می رفت. مثل اشک بود، جوری که با سرعت پایین می اومد. اما هیچکدوم از اون‌ها نبود، باوجود سنگینی شناور میموند، با وجود کسل کننده بودن هیجان داشت. احساس رضایت رو

می‌شناختم، زمان های کوتاهی که توشون تنها وقت میگذروندم و چیزی نبود تا ناراحتم کنه: موقع پرتاب سنگ یا رویا دیدن.

اما در حقیقت، این حس بیشتر یه حضور بود تا یه غیبت: نه پدرم نزدیک بود و نه پسرهای دیگه. نه گرسنه بودم، نه خسته و نه مریض. این حس متفاوت بود. انقدر می‌خندیدم که گونه هام درد می‌گرفت. زبونم ازم فرار میکرد، با خوشحالی‌ای که از آزادی داشت. این و اون و همه چیز رو بهش می‌گفتم.

از اینکه زیاد حرف می‌زدم نمی‌ترسیدم. لازم نبود نگران باشم که خیلی لاغر یا کندم. من بهش یاد دادم چجوری سنگ پرت کنه و اون به من یاد داد که چجوری روی چوب کنده کاری کنم. اون چنگ مادرم رو می‌نواخت و من تماشا می‌کردم. می‌تونستم تمام عصب‌های بدنم، هر باد ملایمی رو روی پوستم حس کنم.

نوبت نوازندگی من که شد، انگشت‌هام تو تارها گره خورد و استاد ازم ناامید شد. برام مهم نبود. بهش گفتم: "دوباره بزن." و اون دوباره نواخت تا جایی که من به سختی می‌تونستم انگشتاش رو تو تاریکی ببینم.

اون موقع بود که فهمیدم چقدر تغییر کردم. دیگه وقتی مسابقه می‌دادیم اهمیتی نمیدادم که شکست بخورم درحالی که وقتی به سمت صخره‌ها شنا می‌کردیم، وقتی نیزه‌ها رو پرتاب می‌کردیم و از سنگ می‌پریدیم شکست می‌خوردم. چون کی می‌تونست از شکست خوردن درمقابل همچین زیبایی‌ای خجالت بکشه؟ کافی بود پیروز شدنش رو تماشا کنم، یا کف پاهاش رو ببینم که چطور موقع دویدن شن‌ها

رو به اطراف پخش میکنند و یا بالا و پایین رفتن شونه‌هاش رو وقتی شنا می‌کرد. همین کافی بود.

اواخر تابستون بود، بیشتر از یک سال از تبعیدم می‌گذشت، که بالاخره بهش گفتم که چجوری اون پسر رو کشتم. روی شاخه‌های بلوط توی حیاط بودیم که پشت برگ‌های پنهان شده بود. یه جورایی اینجا راحت تر بود، دور از زمین، با یه چوب محکم پشتم. آشیل ساکت گوش داد و وقتی حرفم تموم شد پرسید: "چرا نگفتی داشتی از خودت دفاع می‌کردی؟"

از اون بعید نبود که همچین چیزی بپرسه، چیزی که به ذهن من نرسیده بود. "نمی‌دونم."

"یا می‌تونستی دروغ بگی. متونستی بگی اون رو مرده پیدا کردی."

بهش خیره شدم. از سادگی خودم متحیر شده بودم. میتونستم دروغ بگم، و بعد چیزی رو فهمیدم: اگه دروغ می‌گفتم، هنوز یه شاهزاده بودم. چیزی که من رو تبعید کرد قتل نبود، نبود حيله گری تو وجودم بود. حالا انزجار توی چشم‌های پدرم رو درک می‌کردم. پسر احمقش، همه چیز رو اعتراف کرده بود. به یاد آوردم که وقتی صحبت می‌کردم فک پدرم منقبض شده بود. من لیاقت پادشاه شدن رو نداشتم.

گفتم: "اگه تو بودی دروغ نمی‌گفتی."

اون اعتراف کرد: "نه."

پرسیدم: "چیکار می‌کردی؟"

آشیل با انگشتش به شاخه ای که روش نشسته بود ضربه زد.

"نمی دونم. نمی توانم تصورش کنم. جوری که اون پسر باهات صحبت کرد."

اون شونه بالا انداخت.

"هیچ کس هیچ وقت سعی نکرد چیزی رو ازم بگیره."

"هیچ وقت؟" باورم نمی شد. زندگی بدون همچنین اتفاق هایی غیرممکن به نظر

می رسید.

"هیچ وقت."

لحظه ای سکوت کرد و فکر کرد. بعد تکرار کرد: "نمی دونم. فکر کنم عصبانی

میشم." چشمش رو بست و سرش رو به شاخه ای تکیه داد. برگ های سبز بلوط

مثل تاج دور موهایش پخش شده بود.

من حالا بیشتر وقت ها پادشاه پلئوس رو می دیدم. گاهی اوقات ما رو به مجالس و

شام با پادشاهان دعوت می کردن و من اجازه داشتم کنار آشیل سر میز بشینم، حتی

اگه میخوام صحبت کنم. نمیخواستم. از سکوت کردن و تماشای مردهای اطرافم

راضی بودم. اسکاپس، پلئوس من رو اینطور صدا میکرد. یعنی جغد، بخاطر چشم های

درشتم. اون اینجوری محبتش رو نشون می داد. بعد از رفتن مردها با اون کنار آتیش

می نشستیم تا قصه های دوران جوانیش رو بشنویم. پیرمرد که حالا موهایش

خاکستری و پژمرده شده بود بهمون گفت که قبلا کنار هراکلس جنگیده. وقتی گفتم

فیلوکتس رو دیدم، لبخند زد.

"آره، حامل کمان بزرگ هراکلس. اون موقع اون نیزه‌دار بود و شجاع‌ترین بین ما." این جور تعریف‌ها مخصوص اون بود. حالا می فهمیدم که چجوری خزانه‌اش پر از هدیه از متحدهاش شده. پلئوس بین قهرمان های لاف زن و فخر فروش ما استثنا بود: مردی متواضع. ما تقریبا تا نزدیک سحر پیشش میموندم قبل از اینکه اون ما رو به اتاقمون برگردونه.

تنها جایی که آشیل رو دنبال نمی‌کردم وقتی بود که برای دیدن مادرش می‌رفت. اواخر شب یا موقع سحر قبل از بیدار شدن افراد قصر می‌رفت و با بوی دریا برمی‌گشت. وقتی در موردش ازش پرسیدم، با لحنی بی احساس گفت: "همیشه همینطوره. اون می‌خواد بدونه که چیکار می‌کنم و حالم خوبه یا نه. و درمورد شهرتم بین افرادمون باهام صحبت می‌کنه. در آخر هم می‌پرسه که باهاش میرم یا نه." من محوش شده بودم.

"به کجا؟"

"غارهای زیر دریا."

جایی که الهه های دریا زندگی می‌کردن و نور خورشید بهش نفوذ نمی‌کرد.

"و تو میری؟"

اون سرش رو تکون داد.

"پدرم میگه نباید برم. اون میگه هیچ انسانی نیست که اون‌ها رو ببینه و سالم برگرده."

وقتی اون روش رو برگردوند، من خداروشکر کردم. اینکه انقدر با آرامش درمورد همچین چیزهایی حرف میزد من رو میترسوند. خدایان و فانی‌ها هیچ وقت تو داستان‌های ما با خوشحالی قاطی هم نمی‌شدن. اما اون یه الهه مادرش بود، به خودم دلداری دادم. اون خودش نیمه الهه بود. با گذشت زمان، ملاقات اون با مادرش فقط یه چیز عجیب غریب دیگه در موردش بود که برام عادی شد.

وقتی موقع سحر میشنیدم که از پنجره به داخل برمیگرده، از روی تخت می‌گفتم: "حالش خوبه؟" و اون جواب می‌داد. "آره، خوبه." یا ممکن بود اضافه کنه: "ماهی امروز زیاده." یا "ساحل مثل حمام گرمه." و بعد دوباره می‌خوابیدیم.

یه روز صبح آشیل دیرتر از همیشه از ملاقات با مادرش برگشت. خورشید بالا اومده بود و زنگوله‌ی بزها تو تپه‌ها به صدا در اومده بود.

"اون خوبه؟"

"خوبه و می‌خواد تو رو ببینه."

موجی از ترس رو احساس، اما سرکوبش کردم.

"به نظر تو من باید ببینمش؟"

نمی‌تونستم تصور کنم اون ازم چی می‌خواد. اون به نفرت از انسان‌های فانی شهرت داشت. آشیل به چشم‌هام نگاه نکرد و با انگشت هاش بازی کرد.

"دیدنش هیچ ضرری نداره. گفت فردا شب باهام بیای."



فهمیدم که این یه دستور بود. الهه‌ها درخواست نمی‌کردن. انقدر می‌شناختمش که متوجه شدم خجالت می‌کشه. اون هیچ وقت پیش من معذب نبود.

"فردا؟"

آشیل سرش رو تکون داد. من نمی‌خواستم اون ترس من رو ببینه، هرچند معمولاً ما هیچی رو از هم مخفی نمی‌کردیم.

"باید - باید هدیه ای بیارم؟ شراب یا میوه ای؟"

این چیزهایی بود که تو روزهای عید به الهه‌ها هدیه میدادیم. آشیل سرش رو تکون داد. "اون این چیزها رو دوست نداره."

شب بعد، وقتی همه خوابیدن، از پنجره بیرون رفتم. ماه نیمه کامل بود، انقدر روشن بود که بتونم بدون مشعل از روی صخره‌ها بالا برم. آشیل بهم گفته بود که باید نزدیک موج‌ها بایستم و اون میاد. اون بهم اطمینان داده بود که نیازی به صحبت کردن ندارم. خودش متوجه میشه. امواج دریا گرم و پر از شن بود. من تکونی خوردم و خرچنگ‌های سفید ریز رو تماشا کردم که با موج حرکت میکردن. به صداها گوش دادم، فکر می‌کردم ممکنه صدای پاهاش رو که نزدیک می‌شه بشنوم. نسیمی از سمت ساحل وزید و چشم‌هام رو بستم. وقتی دوباره چشم‌هام رو باز کردم، اون جلوی من ایستاده بود.

از من بلندتر بود، قد بلندتر از هر زنی که تا به حال دیده بودم. موهای سیاهش دورش ریخته بود و پوستش درخشان و رنگ پریده به نظر میرسید، انگار از نور ماه

می نوشید. انقدر بهم نزدیک بود که بوی بدنش رو حس می کردم، مخلوطی از آب دریا و عسل. نفس نکشیدم. جرات نمی کردم.

"تو پاتروکلوس هستی."

با شنیدن صدایش که خشن بود، از جا پریدم. انتظار صداهایی ملایم رو داشتم، نه صدای ساییده شدن سنگ ها تو موج.

"بله بانوی من."

تنفر روی صورتش جاری شد. چشم‌هایش شبیه چشم های انسان ها نبود. اون ها تا وسط سیاه بودن و تو وسط رنگ طلایی داشتن. نمی تونستم خودم رو راضی کنم تا بهش خیره شم. اون گفت: "آشیل یه خدا میشه."

نمیدونستم چی بگم واسه همین چیزی نگفتم. اون به جلو خم شد و من یه لحظه فکر کردم ممکنه لمس کنم اما البته که اون این کار رو نکرد.

"می فهمی؟"

نفسش رو روی گونه ام حس می کردم، اصلا گرم نبود، مثل اعماق دریا سرد شده بود. می فهمی؟ آشیل گفته بود که اون از اینکه منتظر بمونه متنفره.

"آره."

اون همچنان نزدیک تر روی من خم شد. لب‌هایش کاملا قرمز بود، مثل شکم پاره شده ی قربانیش. پشت اون‌ها دندان هاش مثل استخوان تیز و سفیدی می درخشیدن.

"خوبه."

انگار با خودش گفت و بعد اضافه کرد: "به هر حال تو به زودی میمیری."

و چرخید و تو دریا فرو رفت. هیچ موجی پشت سرش به وجود نیومد. من مستقیم به قصر برنگشتم. نمیتونستم. به جاش به باغ زیتون رفتم تا بین تنه‌های پیچ خورده درخت و میوه‌هایی که افتاده بود بشینم. اونجا از دریا دور بود. الان دلم نمی خواست بوی نمک رو حس کنم. به زودی میمیری. اون این رو به عنوان یه واقعیت به سردی گفته بود.

اون نمیخواست که من یار آشیل باشم، اما ارزش کشتن رو هم نداشتم. برای یه الهه، چند دهه زندگی بشر به سختی زندگی حساب میشد و اون میخواست آشیل یه خدا باشه. انقدر ساده این رو گفته بود که انگار واضحه. یه خدا. نمی‌تونستم اون رو اینطوری تصور کنم. خداها سرد و دور از دسترس بودن، مثل ماه، و این هیچ شباهتی به چشم‌های درخشان و شیطنت گرم توی لبخندهای اون نداشت.

خواسته‌ی اون جاه طلبانه بود. کار سختی بود که یه نیمه خدا رو جاودانه کرد. درسته که قبلاً برای هراکلس و اورفئوس اتفاق افتاده بود. اون‌ها حالا تو آسمون‌ها نشسته بودن و به صورت‌های فلکی ریاست می‌کردن و در کنار خدایان با آمبروسیا جشن می‌گرفتن. اما اون‌ها پسر زئوس بودن، رگهای اون‌ها از خالص‌ترین خون خدایی پر بود. تتیس از خدایان کوچکتر و فقط یه الهه دریا بود. تو داستان‌های ما، این الهه‌ها باید با چاپلوسی و لطف خدایان قوی‌تر به خواسته‌هاشون می‌رسیدن. خودشون نمی‌تونستن کار زیادی انجام بدن. به جز جاودانه بودن.

"به چی فکر میکنی؟"

آشیل بود که پیدام کرده بود. صدایش سکوت رو شکست، اما من غافلگیر نشدم. انتظارش رو داشتم که بیاد. من ازش خواسته بودم. گفتم: "هیچی." واقعیت نداشت. حدس می زدم همیشه همینطوره. آشیل با پاهای برهنه و خاک آلود کنارم نشست.

"بهت گفت که به زودی میمیری؟"

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم.

"آره." من گفتم و اون جواب داد: "متاسفم."

باد برگ‌های خاکستری بالای سرمون رو تکون داد و صدای لطیف افتادن زیتون‌ها رو شنیدم. بهش گفتم: "اون می‌خواد تو یه خدا باشی."

"میدونم."

صورتش از خجالت سرخ شد و سنگینی قلبم کمتر شد. اما یه سوال همچنان منتظر پرسیده شدن بود و من تا وقتی که جوابش رو نمیدونستم نمی‌تونستم کاری کنم.

"می‌خواهی...؟" مکث کردم با اینکه به خودم قول داده بودم تردید نکنم. من اینجا نشسته بودم و این سوال رو تمرین می‌کردم درحالی که منتظر بودم اون پیدام کنه.

"می‌خواهی خدا باشی؟"

چشم‌اش تو سایه نیمه تاریک بود و نمی‌تونستم لکه‌های طلایی توی سبزش رو تشخیص بدم. در نهایت گفتم: "نمی‌دونم. من نمی‌دونم معنیش چیه، یا چجوری"

اتفاق می‌افته."

به دستاش نگاه کرد و زانوهایش رو به هم چسبوند.

"نمی خوام اینجا رو ترک کنم. اصلاً کی اتفاق می افته؟ به زودی؟"

من هم نمیدونستم. نمی دونستم یه خدا چجوری ساخته میشه. من فقط یه فانی بودم.

آشیل حالا اخم کرده بود و صدایش هم بلندتر شده بود.

"اصلاً واقعاً همچین جایی وجود داره؟ المپوس؟ اون حتی نمی دونه چجوری باید اینکار رو انجام بدم. فقط وانمود می کنه که می دونه. فکر می کنه اگه به اندازه کافی مشهور بشم..."

اون ادامه نداد اما من می تونستم بقیه اش رو حدس بزنم.

"خدایان داوطلبانه تو رو میبرن."

آشیل سرش رو تکیه داد. اما هنوز به سوال من جواب نداده بود.

"آشیل."

به سمت من برگشت، چشماش هنوز پر از ناامیدی بود، همراه نوعی گیجی و عصبانیت. اون هنوز دوازده ساله هم نشده بود.

"می خوای خدا باشی؟"

پرسیدنش این بار راحت تر بود. اون گفت: "هنوز نه."

دردی که نمی دونستم تو قلبم وجود داره یکم کمتر شد. من هنوز قرار نبود از دستش بدم. دستش رو زیر چونه اش گذاشت. ظاهرش امروز ظریف تر به نظر می رسید، مثل سنگ مرمر تراشیده شده.

"اما دوست دارم یه قهرمان باشم. فکر می کنم بتونم انجامش بدم. اگه پیشگویی درست باشه. اگه جنگی در کار باشه مادرم میگه من حتی از هراکلس بهترم."

نمی دونستم بهش چی بگم. نمی دونستم این تعصب مادرانه بود یا واقعیت. برام مهم هم نبود. نه هنوز. آشیل چند لحظه سکوت کرد. بعد ناگهان به سمت من برگشت. "تو میخوای خدا باشی؟"

اونجا بین خزه ها و زیتون ها، سوالش به نظرم خنده دار اومد. من خندیدم و بعد اون هم خندید. بهش گفتم: «فکر نمی کنم همچین چیزی ممکن باشه».

ایستادم، دستم رو براش دراز کردم. اون رو گرفت و خودش رو بالا کشید. لباس هامون گرد و خاکی بود و پاهای من بخاطر نمک دریا که روش خشک شده بود میخارید.

"تو آشپزخونه انجیر بود. من دیدمشون."

ما فقط دوازده ساله بودیم، برای عمیق فکر کردن خیلی جوون بودیم.

"شرط می بندم من می تونم بیشتر از تو بخورم."

"باهات مسابقه میدم!"

من خندیدم. و هردو دویدیم.



۷

تابستون سال بعد، ما سیزده ساله شدیم، اول اون و بعد من. بدن مون شروع به کش اومدن کرد و به مفاصل مون تا جایی که به درد بیاد فشار می آورد.

تو آینه درخشان پلئوس، تقریباً خودم رو نمی شناختم – لاغر و نحیف بودم، پاهام دراز بود و چونه ام تیز. آشیل هنوز ازم بلندتر بود. در نهایت قد هردوی ما بلند شد، اما اون زودتر به بلوغ رسید، با سرعتی خیره کننده، شاید بخاطر نیمه الهه بودنش.

پسرهای دیگه هم بزرگتر شده بودن. حالا مدام ناله هایی رو پشت درهای بسته می شنیدیم و سایه هایی رو می دیدیم که قبل از طلوع خورشید به رختخوابشون بر میگشتن. تو کشور ما، اکثر مردها قبل از اینکه ریششون کامل شه، زن می گرفتن. پس خیلی زودتر یه دختر خدمتکار رو به اتاقشون میبردن. این عادی بود. تعداد خیلی کمی از ما بدون انجام این کار ازدواج می کردن.

اون‌هایی که این کار رو میکردن هم در واقع بدشانس بودن: ضعیف، زشت، یا فقیرتر. رسم بود که تو یه قصر، زنان نجیب زاده به عنوان معشوقه‌ی پادشاه حضور داشته باشن.

اما پلئوس تو قصر همسری نداشت و پس‌زنانی که ما می‌دیدیم بیشتر برده بودن. اون‌ها تو جنگ خریداری یا اسیر شده بودن یا از کسایی که خودشون برده بودن بدنیا اومده بودن. در طول روز شراب می‌ریختن و کف زمین رو می‌شستن و به کارهای آشپزخونه می‌رسیدن.

تو شب هم متعلق به سربازان‌ها پسر خونده‌های پلئوس بودن یا به دیدار خود پلئوس می‌رفتن. شکم‌های متورمی که به دنبالش می‌اومد، مایه شرمساری اون‌ها نبود. اون‌ها سود بودن: برده‌های بیشتر. این رابطه‌ها همیشه تجاوز نبود. گاهی اوقات رضایت متقابل و حتی محبت وجود داشت. یا حداقل مردی که در موردش صحبت می‌کرد این رو باور داشت.

برای آشیل یا من آسون بود، درواقع بی‌نهایت آسون بود که یکی از این دخترها رو به تخت ببریم. تو سیزده سالگی تقریباً برای انجام این کار دیر هم کرده بودیم، مخصوصاً آشیل چون شاهزاده‌ها به اشتباهی زیادشون معروف بودن. درعوض، ما تو سکوت تماشا می‌کردیم که پسر خونده‌ها دخترها رو به تخت‌شون می‌برن، یا پلئوس زیباترین‌ها رو بعد از شام به اتاقش فرا می‌خونه. حتی یه بار شنیدم که شاه یکی رو به پسرش پیشنهاد داد.

آشیل جواب داد: "امشب خسته‌ام."



بعداً وقتی به اتاقمون برگشتیم، اون از نگاه کردن به چشم‌هام دوری می‌کرد. و من؟ من با همه جز آشیل خجالتی و ساکت بودم. حتی به سختی می‌تونستم با پسرهای دیگر صحبت کنم، چه برسه به یه دختر. هرچند به عنوان یارِ شاهزاده، فکر کنم مجبور نبودم حتماً صحبت کنم. یه ژست یا نگاه کافی بود. اما همچنین چیزی به ذهنم هم نمی‌رسید. احساساتی که در طول شب توی وجودم بیدار می‌شد به طرز عجیبی از اون دخترهای خدمتگزار با چشم‌های ریز دور به نظر می‌رسید.

پسری رو تماشا کردم که لباس دختری رو زیر و رو می‌کرد، و چهره‌اش رو در حالی که دختر برایش شراب می‌ریخت. من آرزوی همچنین چیزی رو نداشتم. یه شب تا دیر وقت با آشیل تو اتاق پلئوس مونده بودیم. آشیل روی زمین بود، بازوش رو زیر سرش گذاشته بود. من رسمی تر روی صندلی نشسته بودم. این فقط به خاطر پلئوس نبود. من از پخش کردن اندام جدیدم خوشم نمی‌اومد و ترجیح میدادم توی خودم جمع بشم.

چشم‌های شاه پیر نیمه بسته بود. داشت برای ما قصه می‌گفت. "ملیگار بهترین جنگجوی زمان خودش، و در عین حال مغرورترین بود. اون از همه چیز انتظار بهترین رو داشت و چون مردم او را دوست داشتن، بهترین رو دریافت میکرد."

نگاهم به سمت آشیل رفت. انگشتاش تو هوا تکان می‌خورد. اون این کار رو وقتی یه آهنگ جدید می‌ساخت انجام می‌داد. داستان ملیگار قابل حدس بود. پدرش ادامه داد: "اما یک روز پادشاه کالیدون گفت چرا باید اینقدر به ملیگار بها بدیم؟ مردان شایسته دیگه ای هم تو کالیدون وجود دارن."

آشیل جابجا شد و لباسش از روی سینه‌اش کنار رفت. اون روز، شنیده بودم که یه دختر خدمتکار با دوستش زمزمه می کرد: "فکر می کنی شاهزاده موقع شام به من نگاه کرد؟" و لحنش امیدوار بود.

"ملیگار حرف پادشاه رو شنید و عصبانی شد."

امروز صبح آشیل روی تخت من پریده بود، بینش رو به بینی من فشار داده بود و گفته بود: "صبح بخیر."

یاد گرمای پوستش روی پوستم افتادم.

"و به پادشاه گفتم: من دیگه برای شما نمی جنگم. و به خونه اش و کنار همسرش برگشت."

ضربه ای رو روی پام احساس کردم. آشیل بود که از روی زمین به من پوزخند می زد.

"کالیدون دشمن های سرسختی داشت، و وقتی اون ها شنیدن که ملیگار دیگه برایش نمی جنگه..."

پام رو کمی به پاش فشار دادم. انگشتاش دور مچ پام حلقه شد. "اون ها حمله کردن. و شهر کالیدون متحمل خسارت وحشتناکی شد."

آشیل پام رو کشید و من تا نیمه از روی صندلی به بیرون لیز خوردم اما به دسته ی چوبی چسبیدم تا روی زمین نیوفتم.

"پس مردم نزد ملیگار رفتن تا ازش کمک بخوان و - آشیل، داری گوش می کنی؟"

"بله پدر."

"نه گوش نمیکنی. داری اسکاپس بیچاره رو اذیت میکنی."

سعی کردم معذب به نظر برسم. اما تنها چیزی که احساس کردم خنکی روی میچ پام بود، جایی که انگشت های اون چند لحظه قبل قرار داشت.

"همین کافیه. من خسته‌ام. یه شب دیگه داستان رو تموم می کنیم."

ما ایستادیم و به پیرمرد شب بخیر گفتیم اما وقتی برگشتیم تا بریم رو به آشیل گفت: "آشیل، ممکنه از آشپزخونه دنبال دختر مو بور بگردی. من شنیدم اون زیاد دور و برت می چرخه."

فهمیدن این که بخاطر نور آتیش چهره‌ی آشیل تا این حد تغییر کرد یا دلیل دیگه ای داشت سخت بود.

"شاید بعدا پدر. امشب خسته‌ام."

پلئوس نیشخندی زد، انگار این یه شوخی بود.

"من مطمئنم اون می تونه بیدار نگهت داره."

اون گفت و بعد با دست اشاره کرد تا بریم. به سختی با آشیل به اتاق‌هامون برمی گشتم. تو سکوت صورت‌هامون رو شستیم، اما دردی مثل یه دندون پوسیده تو من بود. نمیتونستم تحملش کنم.

"اون دختر... ازش خوشت میاد؟"

آشیل از اون طرف اتاق به سمت من برگشت.

"چرا؟ تو ازش خوشت میاد؟"

"نه نه." من سرخ شدم. "منظورم این نبود."

حتی اون روزهای اول هم تا این حد برای حرف زدن باهاش احساس ناامنی نکرده بودم.

"یعنی میخوای..."

آشیل به سمت من دوید و من رو به عقب روی تختم هل داد. بعد روم خم شد و گفت: "از حرف زدن در مورد اون خسته شدم."

گرما از گردنم بالا رفت و انگشتاش رو دور صورتم حلقه کرد. موهایش دور سرم ریخته بود و بویی جز بوی اون حس نمی کردم. لبهایش به نظر می رسید یه تار مو از لبهای من فاصله داشت. اما بعد رفته بود. آشیل اون طرف اتاق برای خودش آب ریخت. صورتش خونسرد و آروم بود. گفت: "شب بخیر."

تو شب، موقع خواب، تصاویر او مدن. اون ها مثل رویا شروع شدن. من بیدار دراز کشیدم اما هنوز میومدن. سوسو زدن نور آتیش روی یه گردن، انحنای استخوان لگن و پایین تر. دست هایی صاف و قوی که دراز میشن تا من رو لمس کنن. من اون دست ها رو می شناسم. اما حتی اینجا، پشت تاریکی پلک هام، نمی تونم چیزی رو که میخوام به زبون بیارم. در طول روز من بی قرار و بی قرار تر می شم. اما قدم

زدن، آواز خوندن و دويدن هم اون تصاویر رو ازم دور نمی کنه. رویاها میان و متوقف نمی شن.

تابستون سر رسیده، یکی از اولین روزهای خوب ما. من و آشیل بعد از ناهار تو ساحل نشستیم و به یک تیکه چوبی شیدار تکیه دادیم. خورشید وسط آسمونه و هوا گرمه. کنار من آشیل جابجا می شه و پاش به پای من می چسبه. پای اون خنک و نرمه و از شن پوشیده شده. اون چیزی رو زمزمه می کنه، قطعه ای از آهنگی که قبلاً نواخته بود. برمیگردم تا نگاهش کنم. صورتش صافه، بدون لکه ها و کک و مکی که صورت بقیه ی پسرها رو پوشونده. صورت اون با دستی پر قدرت ترسیم شده. هیچ چیز کج یا اشتباهی - خیلی بزرگ یا خیلی کوچیک - تو چهره اش وجود نداره. همه چیز دقیق، با تیزترین چاقوها بریده شده.

اون برمی گرده و من رو می بینه که بهش خیره شدم. "چیه؟"

"هیچ چی." من می تونم بوی بدنش رو حس کنم. بوی روغن هایی که روی پاهاش میزنه. بوی نمک عرقش؛ بوی سنبل هایی که از بینشون عبور کرده بودیم، عطر اون ها هنوز روی قوزک پاهامون حس می شد.

زیر همه اینها بوی خودش وجود داشت، کسی که کنارش می خوابیدم، بویی که وقتی از خواب بیدار می شدم حس میکردم. نمی تونستم توصیفش کنم. شیرین بود، اما نه فقط همین. یه چیزی شبیه بوی بادوم، اما نه تیز مثل اون. گاهی بعد از اینکه کشتی می گرفتم، پوست من هم بوی اون رو می داد. دستش رو پایین آورد تا بهش تکیه بده. ماهیچه های بازوش به نرمی خم شدن و حرکت کردن.

چشم‌های سبزش به چشم‌های من خیره شد. بی دلیل نبضم می پرید. اون قبلا هزاران بار بهم نگاه کرده، اما یه چیز متفاوت تو این نگاه وجود داره، نیرویی که من درکش نمیکنم. دهنم خشک شده و صدای گلوم رو موقع قورت دادن آب دهنم می شنوم. اون هم من رو تماشا می کنه. به نظر می رسه که منتظره.

یهو به سمتش حرکت می کنم. مثل پرش از آبشار. تا اون لحظه نمی دونستم قراره چیکار کنم. به جلو خم می شم و لب‌هامون به طرز ناشیانه‌ای روی هم فرود میان. اونها مثل بدن‌های چاق زنبورن، نرم و گرد و پر از گرده.

می تونم مزه دهنش رو بچشم - گرم و شیرین مثل عسل تازه. شکمم می لرزه و قطره‌ای گرم از لذت زیر پوستم پخش می شه. بیشتر میخوام. میزان میلم بهش با سرعتی بیشتر میشه که شوکه ام می کنه.

تکون می خورم و ازش فاصله میگیرم. یک لحظه، فقط یک لحظه وقت دارم تا چهره‌اش رو ببینم، لب‌هاش کمی از هم باز مونده و هنوز تقریبا شکل بوسه ست. چشم‌هاش از تعجب گشاد شده. وحشت زده‌ام. من چیکار کردم؟

اما وقتی برای معذرت خواهی ندارم. اون می ایسته و عقب گرد میکنه. صورتش غیر قابل نفوذ و دوره و نمیتونم احساسش رو بخونم. توضیحاتی که میخوام بدم تو دهنم یخ می زنه. اون می چرخه و فرار میکنه، با بالاترین سرعت به سمت ساحل میره و ازم دور میشه. اطرافم از نبودنش سرد میشه. احساس می کنم پوستم یخ بسته اما مطمئنم که صورتم قرمزه و داره میسوزه. خدایا، با خودم فکر میکنم، فقط کاش ازم

متنفر نباشه. هرچند باید می دونستم که من نمیتونم از خدایان چیزی درخواست کنم.

وقتی به سمت باغ پیچیدم، مادرش اونجا بود، زیبا و خشمگین. یه لباس آبی پوشیده بود که به پوستش چسبیده بود، انگار خیس شده بود. چشم‌های تیره‌اش من رو هدف گرفت و انگشت‌های سردش به سمت من اومد. وقتی من رو از روی زمین بلند کرد، پاهام به هم کوبیده شد. اون زمزمه کرد: "من همه چیز رو دیدم."

صدای شکستن امواج روی سنگ تو گوشم اکو شد. نمی تونستم صحبت کنم. گلوم رو گرفته بود.

"اون داره میره. باید خیلی وقت پیش می فرستادمش. سعی نکن دنبالش بری."

نمیتونستم نفس بکشم. اما تلاشی برای نجات خودم نکردم. می دونستم فایده ای نداره. به نظر می رسید که مکث کرده و فکر کردم ممکنه دوباره صحبت کنه. این کار رو نکرد. فقط دستش رو باز کرد و من رو روی زمین انداخت.

خواسته های یه مادر تو کشورهای ما ارزش چندانی نداشت. اما اون یه الهه بود. وقتی به اتاق برگشتم هوا تاریک شده بود. آشیل رو دیدم که روی تختش نشسته و به پاهاش خیره شده.

وقتی صدای در رو شنید امیدوارانه سرش رو بلند کرد. من حرفی نزد؛ چشم های سیاه مادرش هنوز جلوی چشمم بود و پاشنه هاش وقتی به سمت ساحل فرار می کرد. ببخشید، کارم اشتباه بود. این چیزی بود که اگه مادرش نمیخواست اون رو دور کنه جرأت می کردم بگم. وارد اتاق شدم و روی تخت خودم نشستم. آشیل جابه جا شد

و چشم‌هاش رو به من دوخت. اون به مادرش شباهتی نداشت. نه اونجوری که بچه ها معمولا شبیه پدر و مادرشون هستن، چونه شون، یا رنگ چشم‌شون. درمورد آشیل یه چیزی تو حرکاتش بود که مادرش رو یاد آوری میکرد، تو پوست درخشانش. اون پسر یه الهه بود. فکر می کردم چه اتفاقی می افته؟ حتی از جایی که نشسته بودم بوی دریا رو روی پوستش حس می کردم. اون گفت: "قراره فردا برم." گفتیم: "اوه."

لبهام متورم و بی‌حس شده بود، انگار نمیتونستم تکونشون بدم.

"قراره توسط کایرن آموزش ببینم."

آشیل مکثی کرد و بعد اضافه کرد: "اون به هراکلس آموزش داده و پرسئوس."

هنوز نه، اون بهم این رو گفته بود. اما مادرش تصمیم دیگه ای داشت. اون ایستاد و لباسش رو در آورد. تابستان گرم بود و ما به برهنه خوابیدن عادت کرده بودیم. نور ماه روی شکمش می‌درخشید، صاف، عضلانی، با موهای قهوه‌ای روشن که وقتی به سمت زیر کمرش می‌رفتن تیره می‌شدن. نگاهم رو برگردوندم. صبح روز بعد بیدار شد و لباس پوشید. من هم بیدار بودم؛ اصلا نخوابیده بودم. از لای پلک هام بهش نگاه کردم و تظاهر کردم خوابم. هر از گاهی بهم نگاه می‌کرد. تو نور کم، پوستش مثل سنگ مرمر می‌درخشید. کیفش رو روی شونه اش انداخت و آخرین بار دم در مکث کرد. اون رو به یاد میارم که تو چهارچوب سنگی در ایستاده بود، موهاش هنوز باز بود، و بخاطر خواب نامرتب. چشم‌هام رو بستم و چند لحظه گذشت. وقتی دوباره اون‌ها رو باز کردم، تنها بودم.





موقع صبحانه، همه می دونستن که اون رفته. نگاه ها و پیچ پیچ هاشون همینطور که به سمت میز می رفتیم من رو نشونه رفته بود و حتی موقع برداشتن غذا هم ادامه پیدا کرد. برای خوردن غذا کمی مکث کردم. بعد جویدم و قورتش دادم اما نون مثل یه تیکه سنگ داخل شکمم جا خوش کرد. می خواستم از کاخ دور شم. به هوا نیاز داشتم. به باغ زیتون رفتم. زمین زیر پاهام خشک بود.

شک داشتم حالا که اون رفته بود ازم انتظار بره به جمع پسرها ملحق بشم. حتی شک داشتم کسی ممکنه متوجه بشه اینکار رو میکنم یا نه. امیدوار بودم که متوجه بشن. فکر کردم: شلاقم می زنن. بوی دریا رو حس می کردم. همه جا بود، توی موهام، توی لباسم، توی رطوبت پوستم. حتی اینجا تو بیشه، بین خاک و برگ.

شکمم بهم پیچید و به تنه پوسته شده درختی تکیه دادم. پوست درخت پیشونیم رو خراش داد. فکر کردم باید از این بو دور شم. به سمت شمال رفتم، به سمت جاده

قصر، نوار غبار آلودی که چرخ‌های واگن و سم اسب‌ها اون رو صاف کرده بودن. کمی دورتر از حیاط قصر جاده تقسیم می‌شد.

نیمی از اون از بین چمن و صخره‌ها و تپه‌های کم ارتفاع به سمت جنوب و غرب می‌رفت. این همون راهی بود که من سه سال پیش ازش اومده بودم. نیمی دیگه به سمت شمال می‌پیچید، به سمت کوه اوترس و بعد، کوه پلیون. با چشم‌هام دنبالش کردم. جاده، کوهپایه‌ی جنگلی رو دور زد و در انتها ناپدید شد.

خورشید داغ و سخت تو آسمون می‌تابید، انگار من رو به برگشتن به قصر دعوت میکرد. اما من مردد بودم. شنیده بودم که کوه‌ها زیبا هستن، با سرو و نهرهای یخ زده. اونجا خنک بود و سایه دار. دور از ساحل پرنور و درخشش دریا.

میتونم اینجا رو ترک کنم.

این فکر ناگهانی بود و حتی خودم رو شوکه کرد.

من فقط برای فرار از دریا به جاده اومده بودم. اما حالا راهی پیش روی من بود که کوه‌ها می‌رسید و آشیل. قفسه سینه‌ام به سرعت بالا و پایین می‌رفت، انگار می‌خواست با افکارم هماهنگ باشه. من چیزی نداشتم که متعلق به خودم باشه، نه لباس، نه کفش. همه اون‌ها برای پلئوس بودن.

حتی نیازی به جمع کردن وسایلم نداشتم. فقط چنگ مادرم بود که تو صندوق چوبی داخل اتاق درس نگهداری می‌شد. چند لحظه مکث کردم و به این فکر کردم که شاید سعی کنم برگردم و اون رو با خودم ببرم. اما دیگه ظهر بود. من فقط به اندازه

ی به بعدازظهر فرصت داشتم تا فرار کنم قبل از اینکه متوجه ی غیبت من بشن و دنبالم بگردن.

نگاهی به قصر انداختم و کسی رو ندیدم. نگهبان ها جای دیگه ای بودن. حالا. باید همین حالا راه می افتادم. شروع به دویدن کردم. دور از کاخ، تو مسیری که به سمت جنگل می رفت، پاهام به زمین داغ شده سیلی زدن. همونطور که می دویدم به خودم قول دادم اگه دوباره اون رو دیدم، افکارم رو پشت چشمهام نگه دارم.

الان دیگه یاد گرفته بودم اگه این کار رو نکنم چه توانی پس میدم. درد پاهام و چاقویی که توی سینه ام فرو می رفت حس خوبی داشت. دویدم. عرق از روی پوستم لیز خورد و روی زمین زیر پام افتاد. کم کم کثیف شدم و بعد کثیف تر.

گرد و غبار و تکه های شکسته برگ به پاهام چسبید. دنیای اطرافم تار شد. بالاخره بعد از یک ساعت؟ یا دو ساعت؟ نمی تونستم جلوتر برم. از درد خم شدم، آفتاب روشن بعدازظهر تا رو به سیاهی می رفت و هجوم خون تو گوشم باعث کر شدنم شد. حالا مسیر از هر دو طرف پر از درخت بود و کاخ پلئوس خیلی ازم فاصله داشت. سمت راستم اوترس قرار داشت، و پلیون درست پشتش بود. به نوک قله اش خیره شدم و سعی کردم حدس بزنم چقدر ازم فاصله داره. ده هزار قدم؟ پانزده هزار؟

دوباره شروع به راه رفتن کردم. ساعت ها گذشت. ماهیچه هام خسته و ضعیف شدن، پاهام سست شد. خورشید حالا تو اوج قرار داشت و از سمت غرب آسمون آویزون بود. من چهار، شاید پنج ساعت تا تاریک شدن هوا وقت داشتم و قله کوه هنوز خیلی ازم دور بود. بالاخره فهمیدم تا شب به پلیون نمی رسم. نه غذا داشتم، نه آب و نه

سرپناه. چیزی جز کفش پام و لباس خیس شده از عرقی که به پشتم چسبیده بود نداشتم. نمی توانستم به آشیل برسم، حالا ازش مطمئن بودم. اون مدت ها قبل جاده رو ترک کرده بود و اسبش حالا پیاده از شیب ها بالا می رفت.

یه ردیاب خوب می توانست جاده ی پشت جنگل رو تشخیص بده، می توانست میون برها رو پیدا کنه اما من ردیاب خوبی نبودم و همه جا به نظرم یکسان بود. گوش هام به شدت وزوز می کردن - از صدای جیرجیرک ها، از صدای پرندها، از صدای نفس های خودم. دردی رو تو شکمم حس کردم، شبیه گرسنگی بود یا شاید ناامیدی. و بعد یه چیز دیگه شنیدم. یه صدای کوتاه، فقط در حد زمزمه. اما من شنیدمش و پوستم حتی تو گرما سرد شد. انگار کسی سعی می کرد خودش رو پنهان کنه. زور زدم تا گوش کنم، از ترس گلوم خشک شده بود. اون صدا از کجا اومده بود؟

چشم هام جنگل های دو طرف رو بررسی کرد. جرات حرکت نداشتم. وقتی می دویدم به خطر هایی که ممکن بود باهائشون رو به رو بشم فکر نکرده بودم، اما حالا ذهنم درگیرشون شد: سربازهایی که توسط پلئوس یا تیس فرستاده شده بودن تا من رو دستگیر کنن، دست های سفیدی که مثل شنی سرد دور گلوم بودن، یا راهزن ها.

می دونستم کنار جاده ها منتظر می مونن و یاد داستان هایی افتادم که درمورد پسرهایی بود که توسط اون ها گرفته شده و نگه داشته شدن تا اینکه بر اثر سوء تغذیه از دنیا رفتن. انگشتم سفید شدن، سعی می کردم نفسم رو حبس کنم، حرکتی نکنم و توجه ها رو به خودم جلب نکنم. نگاهم به درخت ضخیمی از بومادران شکوفه افتاد که

می تونست من رو مخفی کنه. حالا. برو! حرکتی از سمت جنگل دیدم و از جام پریدم اما دیگه برای فرار دیر شده بود. چیزی یا کسی از پشت بهم ضربه زد و من رو به جلو پرت کرد.

به شدت با صورت روی زمین فرود اومدم، در حالی که اون شخص بالای سرم بود. چشم‌هام رو بستم و منتظر چاقو شدم. اتفاقی نیوفتاد. چیزی جز سکوت و زانوهای که از پشت بهم چسبیده بود حس نکردم. یک لحظه گذشت و به ذهنم رسید که زانوهای خیلی سنگین بودن و طوری قرار گرفته بودن که فشارشون دردناک نباشه.

"پاتروکلوس."

حرکتی نکردم. فشار زانوها از روم برداشته شد و دست هاش پایین اومدن تا من رو به آرومی برگردونن. آشیل داشت از پایین بهم نگاه می کرد و گفت: "امیدوار بودم بیای."

شکمم بهم پیچید، همزمان غرق استرس و آرامش شدم. اون رو نفس کشیدم. موهای روشنش و انحنا لب هاش به سمت بالا. شادیم انقدر زیاد بود که توانایی نفس کشیدن نداشتم. نمی دونستم چی می تونم بگم. متاسفم، یا شاید یه چیز بیشتر. دهنم رو باز کردم.

"پسره آسیب دیده؟"

صدایی از پشت سرمون پرسید. سر آشیل چرخید. از جایی که بودم، زیر اون، فقط می‌تونستم پاهای اسب اون مرد رو ببینم - سُم‌هایی که از گرد و غبار تیره شده بود.

صداش دوباره به گوش رسید.

"آشیل پلیدس، فکر می‌کنم به همین دلیل که هنوز تو کوه به من ملحق نشدی؟"  
ذهنم سریع همه چیز رو کنار هم گذاشت. آشیل پیش کایرن نرفته بود. اون منتظر  
مونده بود، اینجا. برای من.

"سلام، استاد کایرن، معذرت می‌خوام. بله، به همین دلیل که نیومدم."

آشیل با وقار یه شاهزاده جواب داد.

"می‌فهمم."

آرزو کردم آشیل از روم بلند شه. من اینجا، روی زمین و زیرش احساس حماقت  
می‌کردم و می‌ترسیدم. صدای مرد هیچ عصبانیتی رو نشون نمی‌داد، اما مهربون  
هم نبود.

گفت: "بایستید."

آروم آروم آشیل ازم جدا شد. اگه از ترس راه گلوم بسته نشده بود، حتما جیغ می  
زدم. در عوض صدایی شبیه فریادِ خفه از گلوم خارج شد و تو جام نشستیم.  
نگاه کردم که چطور پاهای عضلانی اسب به بدنه ختم شد، بدنه به نیم تنه ی یه  
مرد.

به اون بخیه غیرممکن اسب و انسان خیره شدم، جایی که پوست صاف به چرم قهوه ای درخشان تبدیل می‌شد. کنار من آشیل سرش رو خم کرد و گفت: "استاد سنتور! بخاطر تاخیر متاسفم. باید منتظر همراهم می‌موندم."

آشیل زانو زد، تن پوش پاکش تو زمین غبارآلود افتاد.

"لطفا عذرخواهی من رو بپذیرید. من مدتهاست که آرزو داشتم شاگرد شما باشم."

چهره مرد - سنتور - مثل صداس جدی بود. به نظر سن زیادی داشت و ریش مشکی مرتب. برای یک لحظه به آشیل نگاه کرد.

"نیازی نیست جلوی من زانو بزنی، آشیل. اگرچه از ادب و احترامی که قائل میشی قدردانی می‌کنم. و این همراهت کیه که هر دوی ما رو منتظر نگه داشته؟"

آشیل به سمت من برگشت و دستش رو به سمتم گرفت. بی اختیار اون رو گرفتم و خودم رو بالا کشیدم.

"این پاتروکلوسه."

سکوتی حاکم شد و فهمیدم نوبت منه که صحبت کنم. گفتم: "لرد من. و تعظیم کردم."

"من یک لرد نیستم، پاتروکلوس منویتیادس."

با شنیدن اسم پدرم شوکه شدم.

"من یه سنتور و استاد مردان هستم. اسم من کایرنه."

آب دهنم رو قورت دادم و بعد سرم رو خم کردم. جرات نکردم بپرسم اسم من رو از کجا می دونه.

چشم‌هاش من رو بررسی کردن.

"فکر کنم شما بیش از حد خسته این. هر دو به آب و غذا نیاز دارین. راه طولانی‌ای تا خونه ی من تو پلیون داریم، نمیتونین پیاده روی کنین. پس باید یه فکر دیگه کنیم."

بعد چرخید و من سعی کردم از نحوه حرکت پاهای اسبش غافل نشم.

سنتور گفت: "پشت من سوار شین. من معمولاً تو اولین برخورد همچین چیزی رو پیشنهاد نمی کنم. اما باید استثنا قائل شم." اون مکث کرد. "سوارکاری رو بهتون آموزش دادن؟"

سریع سر تکون دادیم.

"مایه تاسفه. هر چیزی بهتون یاد دادن فراموش کنین. دوست ندارم با پاهاتون بهم فشار بیارین یا گردنم رو بکشین. یکی تون جلو بشینه و کمرم رو بگیره، کسی که پشتش میشینه هم کمر جلویی رو. اگه احساس کردین دارین سقوط می کنین، بگین."

من و آشیل به سرعت باهم نگاهی رد و بدل کردیم. آشیل جلوتر رفت. "چطور باید-؟"



"من زانو میزنم."

پاهای اسبی سنتور جمع شد. پشتش پهن بود و کمی از عرق می درخشید. سنتور دستور داد: "برای داشتن تعادل موقع سوار شدن بازوی من رو بگیرین."

آشیل همین کار رو کرد، پاش رو تاب داد و خودش رو آروم بالا کشید. حالا نوبت من بود. حداقل من جلو نبودم، انقدر نزدیک به جایی که پوست سنتور جای خودش رو به چرم می داد.

کایرن بازوش رو به سمت من دراز کرد و من گرفتمش. عضلانی و بزرگ بود و از موهای سیاهی پوشیده شده بود که هیچ شباهتی به رنگ نیمه اسبش نداشت. من نشستم و پاهام پشتش دراز شد. کایرن گفت: "حالا می ایستم."

حرکتش آروم بود، اما با این حال من به کمر آشیل چنگ زدم. یه اسب معمولی به اندازه نصف کایرن ارتفاع داشت و پاهای من انقدر بالایی زمین آویزون بود که باعث سرگیجی میشد.

دستهای آشیل روی تنه کایرن قرار گرفت. سنتور گفت: "اگه اینقدر آروم من رو بگیری، سقوط می کنی."

انگشت هام بخاطر چنگ زدن محکم به پشت آشیل خیس عرق شدن اما جرأت نداشتم رهانش کنم. راه رفتن سنتور به اندازه راه رفتن یه اسب هماهنگ نبود و زمین هم ناهموار بود.

من به طرز نگران کننده ای روی موی اسبی که از عرق خیس شده بود، سر خوردم. هیچ مسیری وجود نداشت که بتونم بینم، اما به سرعت از بین درخت‌ها به سمت بالا می‌رفتیم. هر بار که یه پرش باعث می‌شد پاشنه‌هام به پهلوی سنتور لگد بزنه، به خودم می‌پیچیدم.

همینطور که می‌رفتیم کایرن با صدایی رسا برامون توضیح داد: "کوه اوتریس اونجاست. درخت‌های سرو اینجا ضخیم ترن، میتونین توی قسمت شمالی بینین. این رود به رودخونه آپیدوناس که از سرزمین فتیا رد میشه می‌ریزه."

آشیل به پشت چرخید تا به من نگاه کنه و پوزخند زد. ما باز هم بالا تر رفتیم و سنتور دم بزرگ و سیاهش رو چرخوند و مگس‌ها رو از روی ما روند. کایرن یه دفعه ایستاد و من یکم به سمت جلو پرت شدم. به نوک قله نرسیده بودیم اما نزدیک بودیم و آسمون آبی بود و بالای سرمون میدرخشید: "رسیدیم."

کایرن زانو زد و ما از پشتش پیاده شدیم. رو به روی ما یه غار بزرگ بود. اما غار گفتن بهش یه تحقیر حساب می‌شد، چون از جنس سنگ تیره نبود، از سنگ‌های کوارتز رز کم رنگ ساخته شده بود. سنتور گفت: "بیا."

از در ورودی دنبالش رفتیم، انقدری بزرگ بود که نیازی به خم شدن نداشتیم. پلک زدیم، چون داخل سایه بود، هرچند بخاطر دیوارهای کریستالی، روشن تر از چیزی بود که باید می‌بود. تو انتهایش یه چشمه کوچک قرار داشت که به نظر می‌رسید داخل صخره تخلیه می‌شه. روی دیوارها چیزهایی آویزون شده بود که من نمی‌شناختم: وسایل برنزی عجیب.

بالای سرمون تو سقف غار، خطوط و لکه های رنگی، صورت های فلکی و حرکت آسمون رو شکل می دادن. تو قفسه های حکاکی شده ده ها کوزه سرامیکی کوچیک پوشیده شده با علامت های عجیب قرار داشت.

سازها یه گوشه ی دیگه آویزون بودن، چنگ و فلوت و کنار اون ها هم ابزار و دیگ های آشپزی. تختی به اندازه انسان، ضخیم و پوشیده از پوست حیوانات، برای آشیل وجود داشت. جایی برای خوابیدن سنتور ندیدم. شاید نمیخوایید.

کایرن گفت: "حالا بشینین."

داخل هوا خنک بود، بعد از آفتاب عالی بود، و من روی یکی از بالشتک هایی که کایرن نشون داد نشستم. اون به طرف چشمه رفت و فنجون هایی رو پر از آب کرد و برای ما آورد. آب شیرین و تازه بود. همونطور که کایرن بالای سرم ایستاده بود، از آب نوشیدیم.

اون بهم گفت: "فردا خسته و کوفته میشی. اما اگه غذا بخوری بهتره."

بعد خورش غلیظی با تیکه های سبزیجات و گوشت از یه قابلمه که روی آتیش کوچیکی گوشه ی غار می جوشید، بیرون آورد. میوه هم بود. توت های قرمز گردی که تو سنگ توخالی ای نگهداری می کرد. به سرعت غذا خوردم، از اینکه چقدر گرسنه بودم تعجب کردم.

چشم هام مدام به آشیل برمی گشت و از آرامش زیادی که بهم دست میداد غرق خوشحالی میشدم. من فرار کرده بودم. با جسارت جدیدی که پیدا کرده بودم به ابزارهای برنزی روی دیوار اشاره کردم.

"اون‌ها برای چی‌ان؟"

کایرن روبروی ما نشسته بود و پاهای اسبش زیرش جمع شده بود. بهم گفت: "اون‌ها برای جراحی‌ان."

"عمل جراحی؟"

این کلمه ای نبود که من بلد باشم.

"شفا دادن. گاهی وحشی بودن مردم کشورهای پست رو فراموش می‌کنم." صداش شیوا و آروم بود. "گاهی یه عضو باید از بین بره یا قطع شه. اون‌ها برای بریدن هستن، و اون‌ها برای بخیه زدن. بیشتر اوقات با حذف یه اندام، ممکنه جون یه نفر رو نجات بدیم."

اون به من نگاه کرد که به وسایل خیره شده بودم و لبه‌های تیز و دندانه دارشون رو با کنجکاوی نگاه میکردم.

"می‌خوای پزشکی یاد بگیری؟"

سرخ شدم و گفتم:

"من چیزی در موردش نمی‌دونم."

"تو به سوالی متفاوت از سوالی که من پرسیدم جواب دادی."

"متاسفم استاد کایرن."

نمی‌خواستم عصبانیش کنم. اون من رو به قصر پس می‌فرستاد.

"نیازی به تاسف نیست. فقط جواب بده."

با کمی لکنت جواب دادم: "آره. میخوام یاد بگیرم. مفید به نظر می رسه، اینطور نیست؟"

کایرن موافقت کرد: "خیلی مفیده." بعد رو به آشیل کرد که به مکالمه ی ما گوش میداد و پرسید: "و تو، پلیدس؟ به نظر تو هم پزشکی مفیده؟"

آشیل گفت: "البته. و لطفاً من رو پلیدس صدا نکنین. اینجا من فقط آشیل هستم." چیزی تو چشم های تیره کایرن درخشید. سوسویی از شیفتگی.

"خیلی خب. چیزی می بینی که بخوای درموردش بدونی؟"

"اون ها."

آشیل به آلات موسیقی، چنگ و فلوت و هفت سیم اشاره کرد.

"نوازندگی بلدین؟"

نگاه کایرون ثابت بود.

"گاهی انجام میدم."

آشیل گفت: "من هم همینطور. شنیدم که شما هراکلس و جیسون رو باوجود انگشت های کلفتی که داشتن آموزش دادین. حقیقت داره؟"

"بله."

میخکوب شدم: اون هراکلس و جیسون رو می شناخت. اون‌ها رو از کودکی شون می شناخت.

"دوست دارم به منم یاد بدین."

صورت خشن کایرن نرم شد.

"به همین دلیل که شما به اینجا فرستاده شدین. که هر چی می دونم بهتون آموزش بدم."

تو نور بعد از ظهر، کایرن ما رو به سمت غار راهنمایی کرد. اون بهم نشون داد که شیرهای کوهی کجا لونه دارن و رودخونه کجاست تا ما شنا کنیم.

"اگه دوست دارین می تونین حمام کنین."

داشت به من نگاه می کرد. یادم رفته بود چقدر کثیف شده بودم. دستی توی موهام کشیدم و ریزش رو حس کردم. آشیل گفت: "من هم حمام میکنم."

بعد لباسش رو درآورد و چند لحظه ای بعد من هم همینکار رو کردم. اعماق آب خنک بود، اما نه خیلی ناخوشایند.

از پشتمون کایرن شروع به صحبت کرد: "این‌ها ماهی تیان هستن، می بینی؟ و ماهی لوتی. این یه ویمباست، شما این رو تو جنوب پیدا نمی کنین."

حرف هاش با صدای رودخونه روی صخره‌ها آمیخته شد و هر جو عجیبی رو که ممکن بود بین من و آشیل وجود داشته باشه تسکین داد. چیزی تو چهره کایرن بود،

مهربونی آغشته به اقتدار، که ما رو دوباره بچه کرد، بدون دنیایی فراتر از بازی تو همین لحظه و شام امشب.

وقتی اون نزدیکی مون بود، به یاد آوردن اتفاقی که کنار ساحل افتاده بود، برام سخت بود. حتی بدن مون کنار سنتور کوچیک تر احساس می شد. چجوری فکر می کردیم بزرگ شدیم؟

تمیز و پر انرژی از آب بیرون اومدیم و موهامون رو تو آفتاب تکون دادیم. کنار ساحل زانو زدم و لباسم رو شستم. باید تا وقتی خشک می شد برهنه می موندم، اما انقدر نفوذ کایرن روم زیاد بود که اهمیتی نمی دادم. دنبال کایرن رفتیم تا به غار برگردیم، لباس هامون روی شانه هامون خشک شد.

کایرن گاهی می ایستاد تا دنبال خرگوش و آهو بره. بهمون گفت که تو روزهای آینده ردیابی رو بهمون یاده میدی و شکارشون می کنیم. ما گوش می دادیم و مشتاقانه ازش سؤال می پرسیدیم.

تو کاخ پلئوس فقط استاد چنگ برای تعلیم بود. ما چیزی از زندگی تو جنگل یا مهارت های دیگه که کایرن دربارش صحبت می کرد نمی دونستیم. فکرم به سمت ابزارهای روی دیوار غار، گیاهان و ابزار شفابخشی برگشت.

جراحی کلمه ای بود که اون به کار برده بود. تقریباً تاریک شده بود که دوباره به غار رسیدیم. کایرن بهمون وظایف آسونی داد، جمع آوری هیزم و روشن کردن آتیش تو فضای خالی دهانه غار.

ما کنار شعله های آتیش ایستادیم و از گرمای ثابتش تو هوای خنک لذت بردیم. بدن مون از فعالیت زیاد خسته بود و وقتی نشستیم، پاهامون کنار هم قرار گرفت. باهم در مورد اینکه فردا کجا میریم صحبت کردیم، اما با تنبلی، کلمه ها رو آرام به زبون میاوردیم. شام بیشتر خورش بود و نوعی نون نازک که کایرن روی ورقه های برنزی روی آتیش می پخت.

برای دسر انواع توت با عسل کوهستانی میخوردیم. با کم شدن آتیش، چشمهام نیمه بسته شد. جام گرم بود و زمین زیرم با خزه و برگ نرم بود.

باورم نمی شد که همین امروز صبح تو کاخ پلئوس از خواب بیدار شده بودم. این فضای خالی کوچیک، دیوارهای درخشان غار، آرامش بیشتری از قصر سفید پلئوس داشت. اما صدای کایرن خواب رو از سرم پروند.

"مادرت پیامی فرستاده، آشیل."

احساس کردم عضلات بازوی آشیل که کنارم بود منقبض و راه نفسم بسته شد.

"اوه؟ چی گفته؟"

صداش خونسرد و عادی بود.

"گفته که اگه پسر تبعیدی منویتیوس دنبالت اومد، اون رو به قصر برگردونم."

صاف نشستیم، خواب از سرم پرید. صدای آشیل هنوز بی خیال بود.

"توضیح داد چرا؟"



"نه نگفت."

چشم‌هام رو بستم. حداقل جلوی کایرن تحقیر نشده بودم. اما باز هم خیالم راحت نبود. کایرن ادامه داد: "من فکر می‌کنم شما از احساسات اون درباره این موضوع خبر داشتین. و من دوست ندارم فریب بخورم."

صورت‌م سرخ شد. صدای سنتور جدی تر از قبل به نظر می‌رسید. گلوم رو که حالا خشک شده بود صاف کردم. صدای خودم رو شنیدم که می‌گم: "متاسفم. این تقصیر آشیل نیست. من خودم اومدم. اون نمی‌دونست که من می‌خوام این کار رو بکنم. فکر نمی‌کردم -" مکثی کردم. "امیدوار بودم که اون متوجه نشه."

"این کارت احمقانه بود."

صورت کایرن تو سایه بود. آشیل شجاعانه شروع کرد: "کایرن -" سنتور دستش رو بالا گرفت.

"پیام امروز صبح، قبل از اینکه هر کدوم از شما بیاید به دستم رسید. پس با وجود حماقت شما من فریب نخوردم."

"تو می‌دونستی؟"

آشیل پرسید. من هیچ وقت انقدر جسورانه صحبت نمی‌کردم.

"پس تصمیمت رو گرفتی؟ پیامش رو نادیده می‌گیری؟"

لحن صدای کایرن هشداردهنده بود.

"اون یه الهه ست آشیل. و علاوه بر اون، مادرت. یعنی به خواسته هاش انقدر کم اهمیتی میدی؟"

"من بهش احترام میذارم، کایرن. اما اون در این مورد اشتباه می کنه."  
دست هایش انقدر محکم مشت بود که می تونستم تاندون هاش رو حتی تو نور کم ببینم.

"و چرا اشتباه می کنه، پلیدس؟"

تو تاریکی بهش نگاه کردم، عضلات شکمم به هم فشرده شد. نمی دونستم میتونه چی بگه.

"اون فکر می کنه که..."

آشیل یه لحظه مکث کرد و من تقریباً نفس نکشیدم.

"که پاتروکلوس فانیه و لایق اینکه همراه من باشه نیست."

"و به نظر تو اون لایقه؟" کایرن پرسید. صداس هیچ اشاره ای به جواب درست نمیکرد.

"آره."

گونه هام گرم شد. آشیل بدون تردید این کلمه رو گفته بود.

"می فهمم." سنتور به سمت من برگشت. "و تو، پاتروکلوس؟ تو فکر میکنی لایقی؟"

آب دهنم رو قورت دادم.

"نمی‌دونم. اما دلم می‌خواد اینجا بمونم." مکث کردم و دوباره آب دهنم رو قورت دادم. "لطفاً."

برای مدتی سکوت حاکم شد. بعد کایرن گفت: "وقتی هر دوی شما رو به اینجا آوردم، هنوز تصمیم نگرفته بودم که چیکار کنم. تئیس ایرادهای زیادی تو همه می‌بینه، بعضی‌هاشون درستن و بعضی‌هاشون نه."

امید و ناامیدی به نوبت تو وجودم شعله ور میشد و می‌مرد. "اون جوونه و تعصبات هم نوع خودش رو هم داره. من بزرگتر هستم و به خودم می‌بالم که می‌تونم درست تر آدم‌ها رو قضاوت کنم. پس با اینکه پاتروکلوس به عنوان همراهت بیاد مخالفتی ندارم." بدنم دوباره تو آرامش فرو رفت، انگار طوفان از بین رفته بود.

"اون خوشحال نمیشه، اما من قبلاً هم خشم خدایان رو تجربه کردم." اون مکث کرد. "حالا دیگه دیر وقته. وقتشه بخوابین."

"ممنونم، استاد کایرن." صدای آشیل جدی بود. ایستادیم، اما من مردد بودم.

"من می‌خوام... " انگشت هام به سمت کایرن چرخیدن. آشیل فهمید و تنها تو غار ناپدید شد. برگشتم سمت سنتور. "اگه مشکلی پیش بیاد من میرم." سکوتی طولانی برقرار شد و تقریباً فکر کردم که صدام رو نشنیده اما بالاخره گفت: "نذار چیزی که امروز به دست آوردی به این راحتی از دست بره." بعد بهم شب بخیر گفت و من برگشتم تا تو غار به آشیل ملحق بشم.



صبح روز بعد با صدای آروم کایرن که صبحانه رو آماده می کرد از خواب بیدار شدم. خوب و عمیق خوابیده بودم. کششی به بدنم دادم، وقتی دست و پاهام به آشیل برخورد کردن یکم شوکه شدم، هنوز کنارم خوابیده بود.

برای چند لحظه تماشاش کردم، گونه های گلگون و نفس های ثابتش رو. حسی زیر پوستم پخش شد، اما بعد کایرن دستش رو به نشانه سلام از اون سمت غار بلند کرد و من هم با خجالت دستم رو بلند کردم و اون حس فراموش شد.

اون روز، بعد از خوردن غذا، برای انجام کارها به کایرن ملحق شدیم. کارها آسون و لذت بخش بود: جمع آوری انواع توت ها، صید ماهی برای شام، درست کردن تله برای بلدرچین. این شروع دوره ی آموزش ما بود، اگه میشد اسمش رو این گذاشت. چون کایرن دوست داشت نه تو کلاس درس، که تو طبیعت تدریس کنه.

وقتی بزهایی که تو پشته‌ها سرگردون بودن مریض شدن، یاد گرفتیم چجوری برای معده‌شون با مخلوط کردن گیاه‌ها دارو درست کنیم و وقتی خوب شدن چجوری ضمادی درست کنیم که کنه‌ها رو دفع کنن. وقتی از دره پایین افتادم، دستم شکست و زانوم پاره شد، یاد گرفتیم چجوری آتل بندیم، زخم‌ها رو تمیز کنیم و چه گیاهانی رو برای عفونت روی زخم‌ها بذاریم.

تو یکی از شکارها، بعد از اینکه تصادفی یه پرنده‌ی وحشی رو از لونه‌اش بیرون آوردیم، بهمون یاد داد چجوری بی صدا حرکت کنیم. و وقتی که حیوون رو پیدا کردیم، چجوری تیر رو هدف بگیریم که بهترین راه برای مرگ سریع باشه. اگه تشنه بودیم و آب نداشتیم، گیاهایی رو که ریشه‌هاشون دونه‌هایی از رطوبت ذخیره می‌کرد، به ما نشون می‌داد.

وقتی خاکستر کوهی بارید، ما نجاری، جدا کردن پوست، سنباده زدن و شکل دادن به چوب و چیزهای دیگه رو یاد گرفتیم. من یه دسته تبر ساختم و آشیل میله‌ی نیزه. کایرن گفت که به زودی یاد می‌گیریم تیغه‌ها رو برای همچین چیزهایی بتراشیم.

هر روز عصر و هر روز صبح تو آماده کردن وعده‌های غذایی کمک می‌کردیم و شیر بز غلیظ رو برای ماست و پنیر استفاده می‌کردیم و ماهی می‌پختیم. این کاری بود که قبلاً هرگز به عنوان شاهزاده اجازه انجامش رو نداشتیم و ما مشتاقانه ازش استقبال کردیم. بعد از یک ماه، موقع صرف صبحانه، کایرن پرسید چه چیز دیگه ای هست که می‌خوایم یاد بگیریم.

"اون‌ها."

به وسایل روی دیوار اشاره کردم. همون هایی که برای جراحی بود. اون‌ها رو یکی یکی برامون پایین آورد.

"مراقب باش. تیغ‌هاش خیلی تیزه. برای وقتی که تو گوشت عفونت وجود داره و باید بریده بشه. وقتی پوست اطراف زخم رو فشار بدی یه صدای ترق مانند می‌شنوی."

بعد از ما خواست که استخوان‌های بدن‌مون رو لمس کنیم و با انگشت هامون مهره‌های برآمده پشت همدیگه رو دنبال کنیم. "زخم تو هر یک از این مهره‌ها در نهایت شما رو میکشه. اما مرگ تو این نقطه سریعتره." انگشتش به فرورفتگی جزئی شقیقه‌ی آشیل ضربه زد. لرزه‌ای تو وجودم به وجود اومد وقتی اون نقطه لمس شد، جایی که زندگی آشیل توسط استخوان باریکی محافظت شده بود. وقتی موضوع صحبت عوض شد و درمورد چیزهای دیگه صحبت کردیم خوشحال شدم. شب روی چمن‌های نرم جلوی غار دراز کشیدیم، و کایرن صورت‌های فلکی رو به ما نشون داد و داستان‌های خودش رو برای ما تعریف کرد- آندرومدا توی آرواره‌های هیولای دریایی گیر افتاده بود و پرسئوس که نجاتش داد.

و اینکه چطور اسب جاودانه پگاسوس با بال‌هاش پرواز می‌کرد، از گردن بریده مدوسا متولد شد. اون برای ما از هراکلس، قهرمان بودنش، و جنونی که اون رو آلوده کرد هم گفت. اون زن و فرزند خودش رو شناخت و اون‌ها رو به خاطر دشمن کشت. آشیل پرسید: "چطور تونست همسرش رو شناسه؟"

کایرن گفت: "این ماهیت دیوانگیه."

صدایش عمیق تر از حد معمول به نظر می رسید. یادم او مد اون این مرد رو می شناخت. همسرش رو هم همینطور. "اما چرا دیوانه شد؟"

کایرن جواب داد: "خدایان می خواستن مجازاتش کنن."

آشیل سرش رو تکون داد.

"اما این مجازات بزرگتری برای همسرش بود. این عادلانه نیست." کایرن گفت: "هیچ قانونی وجود نداره که خدایان حتما باید عادل باشن، آشیل. و شاید اینکه وقتی نیمه ی دیگه ی ما رفته، ما جاودانه روی زمین رها بشیم غم بزرگ تریه. اینطور فکر نمی کنی؟"

آشیل اعتراف کرد: "شاید."

من گوش دادم و حرفی نزد. چشم های آشیل زیر نور آتیش روشن تر بود و صورتش به شدت توسط سایه ها نقاشی شده بود. به خودم گفتم من آشیل رو تو تاریکی یا با لباس مبدل می شناسم. من اون رو اگه دیوانه شم میشناسم. من اون رو حتی موقع مرگ می شناسم.

کایرن گفت: "خب. من افسانه اسکلیپوس رو براتون تعریف کردم که چجوری راز شفا دادن رو فهمید؟"

گفته بود، اما ما می خواستیم دوباره اون رو بشنویم، داستان اینکه چجوری یه قهرمان، پسر آپولو، جون یه مار رو نجات داد. مار هم به نشونه شکرگزاری گوش هاش رو لیسیده بود تا بتونه اسرار گیاهان رو بهش آموزش بده.

آشیل گفت: "اما تو کسی بودی که شفا دادن واقعی رو بهش یاد داد."  
 "آره، من بودم."

"برات مهم نیست که مار اعتبار این کار رو به دست آورد؟"  
 دندون های کایرن از زیر ریش تیره اش معلوم شد. اون لبخند زد.  
 "نه، آشیل، من مشکلی ندارم."

بعداً آشیل، همونطور که من و کایرن گوش می دادیم، چنگ نواخت. چنگ مادرم رو. با خودش آورده بود. روز اول که بهم نشونش داد، گفتم: "کاش می دونستم برش داشتی. تقریباً نمی خواستم پیام، چون نمی خواستم اون رو جا بذارم" اون لبخند زد.  
 "حالا می دونم چجوری می تونم مجبورت کنم همه جا دنبالم بیای."

خورشید زیر خط کوه پلیون مخفی شد و ما خوشحال بودیم. زمان اینجا به سرعت می گذشت، هر روز مثل یه قصیده ی کوتاه بود. صبح ها که از خواب بیدار می شدیم هوای کوهستان سرد بود و زمین با اکراه زیر نور رقیق خورشید که از بین برگ های در حال مرگ عبور می کرد، گرم می شد. کایرن به ما خز می داد تا بپوشیم، و پوست حیوانات رو از ورودی غار آویزون می کرد تا گرمای توی غار رو حفظ کنه.

در طول روز چوب برای روشن کردن آتیش یا نمک برای نگهداری جمع می کردیم. کایرن گفت که حیوانات هنوز به لونه خودشون نرفته ان، اما به زودی میرن. صبح ها از برگ های یخ زده شگفت زده می شدیم. ما از برف ها و داستان هاش خبر



داشتیم. اما هرگز اون رو ندیده بودیم. یک روز صبح از خواب بیدار شدم و دیدم که کایرن رفته. این غیرعادی نبود. اون اغلب قبل از ما بیدار می شد تا شیر بزها رو جمع کنه یا برای صبحانه میوه بچینه.

غار رو ترک کردم و تو محوطه منتظر کایرن نشستیم. خاکستر آتیش دیشب سفید و سرد بود. از بیکاری با چوب اون ها رو تکون دادم و به صدای جنگل های اطرافم گوش دادم. بلدرچینی راه می رفت و پرنده ای که پرواز می کرد. صدای خش خش سبزه های زمین بخاطر باد یا وزن زیاد یه حیوان رو شنیدم. باید هیزم بیشتری می گرفتم و آتیش رو دوباره روشن می کردم. عجیب شدن فضا مثل سوزش پوست دستم آروم آروم شروع شد. اول بلدرچین سکوت کرد، بعد کبوتر. صدای حرکت برگ ها محو شد و باد از حرکت ایستاد. سکوت عمیقی به وجود اومد انگار همه نفس هاسون رو حبس کرده بودن، مثل خرگوشی که فهمیده زیر سایه ی شاهین ایستاده. ضربان قلبم رو تا روی سطح پوستم حس می کردم.

به خودم یادآوری کردم که کایرن گاهی جادوهای کوچیکی مثل گرم کردن آب یا آروم کردن حیوانات انجام می داد.

"کایرن؟"

صداش زدم. صدام لرزید.

"کایرن؟"

"این کارِ کایرن نیست."

چرخیدم. تئیس با پوست سفید استخوانی و موهای مشکی مثل بریده های رعد و برق روی لبه ی دره ایستاده بود. لباسی که پوشیده بود به بدنش چسبیده بود و شبیه فلس ماهی می درخشید. نفسم تو گلوم مرد. اون گفت: "تو قرار نبود اینجا باشی." اون جلوتر رفت و به نظر می رسید که علف های زیر پاش پژمرده میشن. تئیس یه الهه ی دریایی بود و زمین اون رو دوست نداشت.

"متاسفم." صدام برگ خشک شده ای بود که تو گلوم پیچید.

تئیس گفت: "من بهت هشدار داده بودم."

بعد سیاهی چشمانش به نظر می رسید که تو وجودم نفوذ کرد و گلوم رو تا حد خفگی پر بست. اگه جرات داشتم هم نمی تونستم داد بزنم. صدایی از پشت سرم اومد، و بعد صدای بلند کایرن سکوت رو شکست. "سلام، تئیس."

گرما به پوستم و نفس به گلوم برگشت. تقریباً به سمت کایرن دویدم. اما نگاه تئیس من رو سر جام نگه داشت. شک نداشتم اگر میخواست می تونست بهم برسه. کایرن ادامه داد: "داری پسره رو می ترسونی."

تئیس جواب داد: "اون به اینجا تعلق نداره."

دست کایرن محکم روی شونه ام نشست و گفت: "پاتروکلوس، برگرد به غار. بعداً باهم حرف می زنیم."

بیشتر از این اونجا نایستادم و به سمت غار دویدم. قبل از اینکه پوست حیوانات پشت سرم راه ورودی غار رو مسدود کنه، شنیدم که تتیس گفت: "تو زیادی با فانی ها زندگی کردی سنتور."

به دیوار غار تکیه دادم. گلوم مزه شوری داشت. گفتم: "آشیل."

چشماش باز شد و قبل از اینکه دوباره حرف بزنم کنارم ایستاده بود. "حالت خوبه؟" گفتم: "مادرت اینجاست."

سفت شدن عضله های زیر پوستش رو دیدم. "بهت صدمه زد؟"

سرم رو تکان دادم و اشاره نکردم که احتمالا میخواست این کار رو بکنه. که اگر کایرن نمی اومد ممکن بود بهم صدمه بزنه.

آشیل گفت: "من باید برم."

پوست ها موقع رد شدنش از بینشون بهم خوردن و سر و صدا کردن. نمی تونستم بشنوم که چی بهم گفتن. صداشون آروم بود یا شاید رفته بودن جای دیگه ای صحبت کنن. من همونجا منتظر موندم و به ماریپیچ های کف زمین خیره شدم. دیگه نگران خودم نبودم. کایرن قصد داشت من رو نگه داره و از تتیس بزرگتر بود، وقتی اون فقط یه تخم تو رحم دریا بود، کایرن کاملاً رشد کرده بود. اما چیز دیگه ای وجود داشت که توصیف کردنش آسون نبود. از دست دادن اعتمادی که می ترسیدم حضور اون به همراه داشته باشه. نزدیک ظهر بود که برگشتن. نگاهم اول به صورت آشیل افتاد و تو چشماش دنبال چیزی گشتم اما جز خستگی چیزی ندیدم. اون خودش رو روی تخت کنار من انداخت و گفت: "گرسنمه."

کایرن گفت: "باید هم باشی. خیلی از وقت ناهار گذشته."

اون همین الان هم شروع به آماده کردن غذا کرده بود و با وجود وزن زیادش به راحتی تو فضای غار حرکت میکرد. آشیل به سمت من برگشت و گفت: "همه چیز خوبه. اون فقط می خواست با من صحبت کنه. برای دیدن من اومده بود." کایرن گفت: "و دوباره هم میاد."

انگار می دونست من به چی فکر می کنم که اضافه کرد: "که حقم داره بیاد. به هر حال یه مادره."

فکر کردم اون اول یه الهه ست. با این حال، همونطور که غذا می خوردیم، ترس من کم شد. من تا حدی نگران بودم که ممکنه درمورد اتفاقی که تو ساحل بین من و آشیل افتاده بود چیزی به کایرن بگه، اما رفتار اون با ما هیچ فرقی نداشت و آشیل هم همون آشیل همیشگی بود. به رختخواب رفتم، نه با آرامش، اما حداقل با خیال راحت. همونطور که کایرن گفته بود بعد از اون روز تئیس بیشتر می اومد. یاد گرفتم که به صدای اومدنش گوش کنم: سکوتی که مثل پرده روی زمین می افتاد. و اینجوری می دونستم چه زمانی باید به کایرن و غار نزدیک بمونم.

زمان موندن تئیس هیچ وقت زیاد نبود و به خودم می گفتم ازش ناراحت نیستم. اما همیشه وقتی می رفت خوشحال میشدم. بالاخره زمستون اومد و رودخونه یخ زد. من و آشیل به سمتش رفتیم، پاهام لیز خورد. بعداً دایره هایی از یخ رو بریدیم و ماهیگیری کردیم. این تنها گوشت تازه ای بود که داشتیم. جنگل ها از همه چیز جز موش خالی بود. همونطور که کایرن قول داده بود برف اومد. روی زمین دراز کشیدیم

و اجازه دادیم برف روی ما رو بپوشونه و با نفس های گرممون ذوب شه. به جز خز های کایرن نه چکمه ای داشتیم و نه لباس گرمی. پس بخاطر گرمای غار خوشحال بودیم.

حتی کایرن یه پیراهن پشمالو پوشید که از پوست خرس دوخته شده بود. روزهای بعد از اولین برف رو می شمردیم و اون ها رو با خط روی سنگ مشخص می کردیم. کایرن گفت: "وقتی به پنجاه خط رسیدین، یخ های رودخونه شروع به ترک خوردن میکنه."

صبح روز پنجاهم صداش رو شنیدیم، صدای عجیبی مثل افتادن یه درخت. یه درز سطح یخ زده رو تقریباً از گوشه ای به گوشه ی دیگه شکافته بود. کایرن گفت: "بهار به زودی از راه می رسه."

طولی نکشید که علف ها دوباره شروع به رشد کردن و سنجاب های لاغر از لونه هاشون بیرون اومدن. دنبالشون رفتیم و صبحانه مون رو تو هوای تازه بهاری خوردیم. تو یکی از همین صبح ها بود که آشیل از کایرن پرسید بهمون جنگیدن رو یاد می ده؟

نمی دونم چی اون رو به این فکر انداخت. گذروندن زمستان تو خونه، بدون ورزش کافی، یا ملاقات مادرش تو هفته گذشته. شاید هم هیچ کدوم. "به ما جنگیدن یاد می دی؟"

مکت کایرن به قدری کوتاه بود که تقریباً شک کردم که توهم زدم. کایرن جواب داد: "اگه بخوای، بهت آموزش میدم."

یکم بعد همون روز، اون ما رو به یه مکان مسطح، بالای یه صخره برد. یه نیزه و دو شمشیر تمرینی برای ما به همراه داشت که از گوشه ی غار برداشته بود. بعد از هر کدوم از ما خواست تا تمرین هایی که بلدیم رو انجام بدیم. من به آرومی ضربات و حرکات پایی رو که تو فتیا آموخته بودم انجام دادم.

کنار من، از گوشه ی چشم دیدم که آشیل حرکت کرد. کایرن یه چوب برنزی آورده بود و گهگاهی اون رو به سمت ما مینداخت و واکنش های ما رو آزمایش می کرد. برای مدت ها تمرین ادامه داشت و با بلند کردن و گذاشتن نوک شمشیر دست هایم درد گرفته بود. در نهایت کایرن ایستاد و دستور استراحت داد. ما از پوسته ها آب نوشیدیم و روی چمن ها دراز کشیدیم. قلبم داشت محکم می تپید و سینه ام بالا پایین می رفت. اما آشیل آروم بود. کایرون روبروی ما ایستاد.

"خب، چی فکر میکنی؟" آشیل مشتاق پرسید و من به یاد آوردم که کایرن چهارمین کسیه که تا به حال مبارزه اون رو دیده. نمی دونستم انتظار داشتم چی بگه. اما هر چی بود، چیزی نبود که اون گفت.

"چیزی وجود نداره که من بتونم به تو یاد بدم. تو همه چیزهایی رو که هراکلس می دونست و حتی بیشتر بلدی. تو بزرگترین جنگجوی نسل خودت و تمام نسل های قبل و بعد هستی." برافروختگی گونه های آشیل رو سرخ کرد. نمی تونستم بگم از روی خجالت بود یا لذت یا هر دو.

"قراره مردم درمورد مهارت هات بشنون و آرزو کنن تو برای اون ها بجنگی."

کایرن مکث کرد. "اما تو بهشون چه جوابی میدی؟"

آشیل گفت: "نمی دونم."

"این یه جواب موقته. بعداً این کافی نیست." کایرن گفت.

بعد بینمون سکوتی حاکم شد و من فشار رو تو هوای اطرافمون احساس کردم. چهره آشیل، برای اولین بار از وقتی که ما اومده بودیم، جدی و موقر به نظر می رسید.

"در مورد من چی؟"

من پرسیدم. چشم‌های تیره‌ی کایرن به سمت چشم‌های من اومدن.

"تو هیچ وقت بخاطر جنگیدنت به شهرت نمیرسی. این برات تعجب آورده؟"

لحنش کاملاً دور از طعنه بود، و یه جورایی این دردناک بودن حرفش رو کم کرد. راستش رو گفتم: "نه."

"با این حال، سرباز خوبی شدن فراتر از توانایی هات نیست. می‌خوای این رو یاد بگیری؟"

به چشم‌های بسته‌ی اون پسر فکر کردم که چقدر زود خورش زمین رو خیس کرده بود. به آشیل فکر کردم، بزرگترین جنگجوی نسل ما. به تئیس فکر کردم که اگه می‌تونست اون رو ازم می‌گرفت و گفتم: "نه."

و این پایان درس ما درمورد سرباز شدن بود. بهار گذشت و جنگل‌ها گرم و سبز شدن و پر از شکار و میوه. آشیل چهارده ساله شد و پیک‌ها برایش هدایایی از پلئوس آوردن. دیدن اون‌ها با لباس‌های رنگی مال قصر عجیب بود. من به چشم‌هاشون نگاه کردم که روی من، آشیل و بیشتر از همه روی کایرن می‌چرخیدن. شایع پراکنی

تو قصر کار عادی ای بود و این مردها وقتی برمی گشتن مثل یه پادشاه ازشون استقبال می شد. خوشحال شدم که دیدم هدایا رو خالی کردن بعد سریع رفتن. از هدیه ها استقبال شد و چنگ های جدید و لباس های تازه که از بهترین پشم ریسیده شده بودن. یه کمان جدید با تیرهای آهنی هم وجود داشت. نوک فلز رو لمس کردیم، لبه های تند و تیز که در روزهای آینده شام ما رو تهیه می کرد.

بعضی چیزها کمتر مفید بودن - شنل های سفت با طلای مثبت کاری شده و یه کمربند نگین دار که برای پوشیدن هر چیز کاربردی زیادی سنگین بود و حتی یه زین برای اسب سواری.

کایرن یه ابروش رو بالا برد و گفت: "امیدوارم این برای من نباشه."

ما اون رو برای تهیه کمپرس و بانداژ و پارچه های اسکراب پاره کردیم. پارچه ی ضخیمش برای بالا کشیدن خاک و نگهداری مواد غذایی عالی بود. بعدازظهر اون روز روی چمن های جلوی غار دراز کشیدیم. آشیل گفت: "نزدیک یک سال از اومدنمون می گذره." نسیم خنکی وزید و من جواب دادم: "زمان زیادی نیست."

من خواب آلود بودم و نگاهم تو خط افق آبی آسمون بعدازظهر گم شده بود. "دلت برای قصر تنگ شده؟" به هدیه های پدرش، به خدمتکارها و نگاه هاشون، و به پسرهای دیگه فکر کردم و گفتم: "نه." اون گفت: "من هم نه. فکر می کردم ممکنه دلم تنگ شه، اما چیزی حس نمیکنم."

چند روز گذشت. و بعد چند ماه و درنهایت دو سال.







بهار بود و ما پونزده ساله بودیم. یخ زمستون بیشتر از حد معمول باقی مونده بود و ما احساس خوشحالی می کردیم که یه بار دیگه بیرون و زیر نور آفتاب هستیم. لباس هامون رو درآورده بودیم و پوستمون زیر نسیمی سبک، گز گز می کرد. من تو زمستان زیاد برهنه نمی شدم. هوا برای در آوردن پیراهن و خزهامون زیادی سرد بود. به جز وقتی که داخل صخره ای تراشیده شده که به عنوان وان حمام استفاده میشد، حمام کوتاهی می کردیم.

آشیل داشت به اندام ها و عضلاتش که بخاطر زیاد نشستن سفت شده بود، کش و قوس می داد. ما صبح رو با شنا کردن و دنبال هم دویدن تو جنگل سپری کرده بودیم. عضلاتم از اینکه دوباره داشتم ازشون استفاده میکردم احساس رضایت می کردن. بهش نگاه کردم. به جز سطح رودخونه، هیچ آینه ای تو کوه پلیون وجود نداشت. پس فقط به وسیله تحولاتی که تو آشیل رخ می داد می تونستم خودم رو

بسنجم. اندامش هنوز هم باریک بود. اما الان می تونستم عضلاتش رو ببینم که موقع حرکت زیر پوستش بالا و پایین می شد. صورتش هم همینطور. پرسیلابت تر شده بود و شونه هاش پهن تر از قبل.

گفتم: "بزرگتر به نظر می رسی."

کارش رو متوقف کرد و به سمتم برگشت: "واقعا؟"

سر تکون دادم: "آره. من چطور؟"

اون گفت: "بیا اینجا."

ایستادم و بعد به سمتش راه افتادم. برای لحظه ای من رو از نظر گذروند و گفت: "آره."

"چقدر؟" می خواستم بدونم. "زیاد؟"

گفت: "چهره ات فرق کرده."

"کجاش؟"

فکم رو با دست راستش لمس کرد و سرانگشتاش رو روش کشید: "اینجا. الان چهره ات پهن تر از قبله."

با دست خودم لمسش کردم تا ببینم می تونم تفاوتش رو بفهمم یا نه. ولی برای من مثل همیشه بود. پوست و استخوان. اون دستم رو گرفت و تا استخوان ترقوه ام پایین آورد: "اینجات هم پهن تر شده. و اینجا."

دستش رو با لطافت روی برآمدگی گلوم که تازه ظاهر شده بود کشید. آب دهنم رو قورت دادم و حرکت سرانگشتش رو حس کردم.

پرسیدم: "دیگه کجا؟"

انگشت هاش موهای ظریف و سیاهی که از سینه تا پایین شکمم ادامه داشت رو دنبال کرد و همونجا متوقف شد.

صورتتم گر گرفت و خیلی خشن تر از چیزی که قصدش رو داشتم گفتم: "کافیه."

روی علف ها نشستیم و اون هم به کش و قوس دادن به بدنش ادامه داد. بهش نگاه کردم که چطور نسیم موهاش رو به هم می ریخت. نگاه کردم که چطور خورشید به پوست طلایش می تابید و به پشت خوابیدم تا به من هم بتابه.

بعد از مدتی، برگشت تا پیش من بشینه. ما علف ها، درخت ها و نوک جوانه هایی که تازه رشد کرده بودن رو تماشا کردیم.

"فکر نکنم از جوری که الان به نظر می رسی ناراضی باشی." صداش خونسرد و آرام بود. باز هم صورتتم گر گرفت. ولی دیگه در موردش صحبتی نکردیم. تقریبا شونزده ساله بودیم. به زودی پیک های پلئوس با هدیه های زیادی می اومد. به زودی توت ها چیده می شدن. میوه ها می رسیدن و توی دست هامون سقوط می کردن. شونزده سالگی، آخرین سال از کودکیمون بود. یک سال قبل از این که پدرانمون ما رو مرد محسوب کنن. پس دیگه شروع کردیم که علاوه بر پیراهن، شل و قبا هم بپوشیم.

برای آشیل ازدواج ترتیب می دیدن و من هم احتمالاً زن می گرفتم. البته اگر می خواستم. دوباره به دخترای خدمتکار با چشم های عروسکیشون فکر کردم.

قسمتی از مکالمه هایی که از پسرها شنیده بودم رو به یادم آوردم. صحبت در مورد سینه و باسن و همخوابی. دختره مثل خامه ست. در همون حد نرمه. وقتی رون هاش رو دورت بیپچه، حتی اسم خودت رو هم از یاد می بری. صدای پسر ها هیجان زده بود. ولی وقتی سعی کردم چیزی که در موردش صحبت می کنن رو تصور کنم، ذهنم لغزید. مثل ماهی ای که قابل گرفتن نبود. بجاش تصورات دیگه ای اومدن. انحنای گردنی که روی چنگ خم شده، موهایی درخشان تو نور آتیش، دست هایی با تاندون هایی که بیرون زده بود.

ما کل روز با هم بودیم و من نمی تونستم فرار کنم. بوی روغنی که رو پاهاش استفاده می کرد، و دیدن بدنش درحالی که لباس عوض می کرد. من نگاهم رو ازش بر می گردوندم و یاد اون روز تو ساحل می افتادم. اون سردی تو چشماش و جوری که از من فرار کرد. و مادرش. اون رو همیشه به یاد می آوردم. پس شروع کردم به تنهایی بیرون رفتن. صبح زود وقتی که آشیل هنوز خواب بود. یا بعد از ظهر وقتی که داشت تمرین پرتاب نیزه می کرد.

با خودم یه فلوت می بردم. ولی به ندرت می نواختمش. عوضش یه درخت پیدا می کردم تا بهش تکیه بدم و جریان تند رایحه سرو رو تنفس کنم که از مرتفع ترین بخش کوهستان می وزید. بعد به آرومی جوری که انگار میخواستم خودم رو فریب بدم، دست هام رو برای استراحت بین رون هام می بردم. کاری که می کردم شرم

آور بود، و افکاری که به دنبالش می اومدن حتی شرم آورتر. ولی این خیلی بدتر بود که تو غار وقتی اون کنارم نشسته بود بهشون فکر کنم.

بعضی وقت ها برگشتن به غار سخت بود. یه بار ازم پرسید: "کجا بودی؟" خلاصه جواب دادم: "همینجاها."

و اون سرش رو تکون داد. ولی می دونستم که گونه های سرخ شده از خجالتم رو دید.

تابستون گرم تر شد. و ما به دنبال سایه و رودخونه بودیم، آب رودخونه وقتی توش شیرجه می زدیم و اون رو به اطراف می پاشیدیم، قوسی از نور رو ایجاد می کرد. سنگ های زیر آب، خنک و دارای خزه بودن و همانطور که رد می شدم، زیر انگشتان پاهام می غلطیدن. ما فریاد می زدیم و ماهی ها رو می ترسوندیم و اون ها هم یا به سوراخ گلی خودشون پناه می بردن یا به جریان بالای آب که آرام تر بود می رفتن. من به پشت دراز می کشیدم و اجازه می دادم جریان آرام آب من رو با خودش ببره. گرمای خورشید روی شکمم و خنکای عمق رودخونه زیرم رو دوست داشتم.

آشیل یا کنارم غوطه ور بود یا برخلاف جریان آب شنا می کرد. وقتی از این کار خسته می شدیم، شاخه هایی که پایین تر آویزان بودند رو می گرفتیم و خودمون رو تا نیمه از آب بیرون می کشیدیم.

بعد همدیگه رو می زدیم، یه روز پاهامون تو هم گره خورد، سعی کردیم همدیگر رو پایین بکشیم و به شاخه ی همدیگه بچسبیم.

یهویی من شاخه ام رو رها کردم و اون رو از کمر گرفتم. از روی تعجب فریاد کوتاهی زد. بعد چند لحظه به همون حالت در حالی که دستام دور کمرش حلقه بود گذروندیم که صدای بلند خرد شدن چیزی اومد. شاخه ی اون شکست و جفتمون رو داخل آب انداخت. آب خنک بدنمون رو فرا گرفت و ما همچنان با دست و پوستی خیس داشتیم کشتی می گرفتیم. وقتی به سطح آب برگشتیم، نفس نفس می زدیم و هیجان زده بودیم. اون به سمتم پرید و من رو زیر آب زلال کشید. با هم دست و پنجه نرم کردیم و برای تنفس بالا اومدیم. بعد دوباره به داخل آب برگشتیم. ریه های ما می سوخت و صورتمون به خاطر زیر آب بودن بیش از حد، قرمز شده بود. خودمون رو تا ساحل کشیدیم و بین علف های زنبق و گیاهان هرز باتلاقی لم دادیم. پاهامون رو تو آب کنار رودخونه گذاشتیم. آب هنوز از موهایش چکه می کرد و من قطرات مهره مانند آب رو می دیدم که از بازو و خط سینه اش سرازیر بود.

صبح تولد شانزده سالگی آشیل، من زود بیدار شدم. کایرن درختی رو تو شیب های دوردست پلیون نشونم داد که تو اوایل فصل، انجیر هاش رسیده بودن. آشیل چیزی از اون نمی دونست، کایرن بهم اطمینان داده بود.

روزها نگاهشون می کردم که چطور گره های سخت و سبزشون، ورم می کردن و تیره تر می شدن. و دونه هاشون هم بارور می شد. و حالا می تونستم برای صبحانه آشیل بچینمشون. هدیه ام فقط این نبود. قطعه ای خاص از درخت زبان گنجشک

پیدا کرده بودم. به طور مخفیانه، شروع به شکل دادن بهش کردم و لایه های نرمش رو کنده کاری می کردم.

بعد از نزدیک دو ماه، شکلی ازش پدید اومد، پسری در حال نواختن چنگ که سرش رو به سمت آسمان برافراشته، و دهنش رو برای خوندن باز کرده بود.

هرجا که می رفتم اون رو با خودم داشتم. انجیرهایی که سفت و سخت به درخت آویزون بودن هم گوشتشون به خاطر لمس های من نرم شد. انجیرها رو تو کاسه چوبی کنده کاری شده ای جمع کردم و با احتیاط به غار بردمشون.

آشیل به همراه کایرن روی زمین نشسته بود. جعبه ای که از پلئوس رسیده بود، باز نشده روی پاهاش قرار داشت. وقتی که انجیرها رو گرفت، دیدم که چشم هاش به سرعت گشاد شد. روی پاهاش ایستاد و مشتاقانه داخل کاسه رو بررسی کرد و ناخونک زد، حتی اجازه نداد اون اون رو کنارش روی زمین بذارم.

تا جایی میتونستیم خوردیم و پر شدیم. انگشت ها و چونه هامون از شیرینی، چسبناک شدن. جعبه ای که پلئوس فرستاده بود حاوی لباس و چنگ بیشتری بود. ولی به مناسبت شونزده سالگیش، شنلی رنگ شده با رنگ بنفشی گرون از صدف مورکس، فرستاده بود.

این شنلی یه شاهزاده بود، و شاه آینده. دیدم که بالاخره تونست آشیل رو خوشحال کنه. شنل بهش می اومد، رنگ بنفشش کنار رنگ طلایی موهای آشیل، زیباتر بود.

کایرن هم به آشیل هدیه داد. وسیله ای برای پیاده روی و یه چاقوی کمری نو. و بعد، من مجسمه رو تقدیمش کردم. اون رو با دقت بررسی کرد و سر انگشتاش روی رد هایی که چاقوم به جا گذاشته بود، حرکت کرد.

پوزخند احمقانه ای زدم: "این تویی."

به بالا نگاه کرد و تو چشماش رضایت خالص رو دیدم. گفت: "می دونم."

کمی بعد، عصر رو تا دیر وقت کنار آتیش گذروندیم. آشیل کل بعد از ظهر رو نبود. تئیس اومده بود و اون رو بیشتر از حد معمول پیش خودش نگه داشته بود. حالا آشیل داشت چنگ مادرم رو می نواخت. موسیقی مانند ستاره های بالای سرمون، روشن و زیبا بود. شنیدم که کایرن کنارم خمیازه کشید. بعد صدای چنگ متوقف شد و آشیل پرسید: "کایرن، خسته ای؟"

"آره، هستم."

"خب پس تنهات میذاریم تا استراحت کنی."

معمولا آشیل برای رفتن انقدر عجله نداشت. نه این که بخواد به جای من صحبت کنه اما من خودم هم خسته بودم پس اعتراضی نکردم.

آشیل بلند شد و کایرن شب به خیر گفت و به سمت غار چرخید. من کش و قوسی به خودم دادم، گذاشتم نور آتیش برای چند لحظه دیگه تو بدنم رسوخ کنه و بعد آشیل رو دنبال کردم.



داخل غار، آشیل درحالی که صورتش از شستشو مرطوب بود روی تخت دراز کشید. من هم خودم رو شستم و آب، پیشونیم رو خنک کرد. اون گفت: "هنوز در مورد ملاقاتم با مادرم نپرسیدی."

گفتم: "حالش چطوره؟"

جوابی که همیشه می داد: "خوبه."

به خاطر همین بود که گاهی نمی پرسیدم.

گفتم: "خوبه."

یه مشت آب برداشتم تا صابون رو از صورتم بشورم. صابون رو از روغن زیتون ساخته بودیم و هنوز رایحه کمی از زیتون داشت.

آشیل دوباره صحبت کرد: "اون گفت اینجا نمی تونه ما رو ببینه."

من که انتظار نداشتم چیز بیشتری بگه جواب دادم: "هوم؟"

"اون نمی تونه اینجا تو پلیون ما رو ببینه."

تو صدای چیزی بود، یه کشش. به سمتش برگشتم: "منظورت چیه؟"

چشماش سقف رو هدف گرفت: "اون گفت - من ازش پرسیدم که میتونه اینجا هم

هر کاری ما انجام میدیم ببینه و... "صداش بالاتر رفت: "اون گفت نه."

داخل غار سکوت بود. سکوت کامل. البته به جز صدای چکه چکه ی آب.

گفتم: "اوه!"

"می خواستم بهت بگم. چون... " آشیل مکثی کرد. "گفتم شاید بخوای بدونی. اون... " آشیل دوباره مکث کرد. "خوشش نیومد که این رو ازش پرسیدم." تکرار کردم: "خوشش نیومد."

احساس سرگیجه داشتم. ذهنم بارها و بارها دور اون کلمات چرخید. «اون نمی تونه ما رو ببینه»

به خودم اومدم و فهمیدم که کنار حوض آب، مثل آدم های یخ زده ایستادم و حوله هم توی دستم مونده. خودم رو مجبور کردم که لباس هام رو در بیارم و به تخت برم. درونم هرج و مرجی به پا بود، از ترس و امید. پیراهنم رو در آوردم و به تختی رفتم که از حرارت پوست آشیل، گرم شده بود. چشماش هنوز به سقف دوخته بود.

بالاخره گفتم: "از جوابش - خوشت اومد؟"

اون گفت: "آره"

چند دقیقه همونجا دراز کشیدیم. تو اون سکوتِ متشنج. معمولاً شب ها برای همدیگه داستان یا لطیفه تعریف می کردیم. روی سقف بالای سرمون ستاره ها نقش زده شده بود و هر وقت از حرف زدن خسته می شدیم، به اون ها اشاره می کردیم.

"صورت فلکی شکارچی."

در حالی که مسیر انگشتش رو دنبال می کردم و می گفتم: "خوشه پروین."

ولی اون شب همچین اتفاقی نیوفتاد. چشمام رو بستم و صبر کردم، برای لحظاتی طولانی، تا وقتی که حدس زدم اون به خواب رفته و بعد چرخیدم تا نگاهش کنم.

اما اون هم به پهلو دراز کشیده بود و من رو تماشا می کرد. نشنیدم که برگرده. در حقیقت هیچ وقت صداش رو نمی شنیدم. کاملاً بی سر و صدا بود. سکوتی داشت که مختص خودش بود. نفس عمیقی که کشیدم کاملاً از کش اومدن بالشت بینمون، مشخص شد. بعد آشیل به جلو خم شد. لب هام از هم فاصله گرفت و تونستم گرمای زبون شیرینش رو که دهنم رو مزه می کرد، احساس کنم. توان فکر کردن نداشتم. توان هیچ کاری به جز چشیدن طعم لب های اون رو نداشتم. هر نفسی که می کشید، حرکات نرم لب هاش، همه و همه مثل یه معجزه بود. می لرزیدم. می ترسیدم از دستش بدم. نمی دونستم باید چیکار کنم. نمی دونستم اون چی می خواد. گلو و طول سینه اش رو بوسیدم و شوری نمک رو حس کردم. اون بوی بادام و خاک نم خورده می داد. خودش رو به بدنم فشار داد و لب هام رو به شدت بوسید. وقتی صورتش رو بین دست هام گرفتم، دیگه حرکتی نکرد. به نرمی مخمل ظریف گلبرگ ها بود. من پوست طلایی، انحنای گردن و زاویه فک آشیل رو می شناختم. می دونستم از چی لذت می بره. بدن هامون درست مثل دست هایی که به هم گره خورده، چفتِ هم شده بود.

پتو ها دورمون پیچیده بود و اون از روی هردومون کنارشون زد. برخورد هوا با پوستم شوکه کننده بود و به خودم لرزیدم. زیبایی چهره اش با پس زمینه ی ستاره های نقاشی شده روی سقف، بیشتر مشخص بود. ستاره قطبی روی شونه اش قرار داشت.

دستش روی حرکات سریع بالا و پایین شده سینه ام بخاطر نفس کشیدن تند و از روی هیجان، سر خورد. به نرمی نوازشم کرد و لب هام از لمسش نیمه باز موندن. اون رو به خودم نزدیک تر کردم و لرزیدم و لرزیدم. اون هم می لرزید، انگار مسافت طولانی ای رو به سرعت دویده بود. اسمش رو صدا زدم. با هر نفسم اسمش رو لب زدم. مثل نی ای بودم که با حرکت باد به صدا در میاد. فهمیدم موهای اسیر انگشت هام شده. تو وجودم اشتیاق پیچید و فشار خونم با هر لمس دستاش بالاتر می رفت. صورتش مماس با صورتم بود. اما من همچنان سعی میکردم نزدیک تر بکشمش. گفتم: "ادامه بده."

و آشیل ادامه داد. احساس اشتیاقی که داشتم بیشتر و بیشتر شد تا فریادی خشن از گلویم بیرون اومد و با حرکات تندش، کمرم قوس گرفت و من رو بیشتر به سمت اون سوق داد.

اما انگار باز هم کافی نبود. دستم رو به سمت نقطه ی لذتش بردم. چشم هاش رو بست. می تونستم حسش کنم، این ریتمی بود که اون دوست داشت، حبس کردن نفسش، اشتیاقش.

چشم هام بی وقفه نفس نفس زدن های سریعش رو دنبال می کرد. پلک هاش به رنگ آسمون موقع طلوع خورشید بود. دهنش برای گریه ای بی صدا باز شد. به قدری به هم نزدیک بودیم که می تونستم جهش گرما رو زیر شکم هردومون حس کنم. اون به خودش لرزید، و ما بی حرکت دراز کشیدیم.

متوجه نم ملحفه ها و رطوبتی که بین کمر هامون می لغزید شدم. از همدیگه جدا شدیم و فاصله گرفتیم. صورت هامون بر اثر بوسه ها، پف کرده و کبود بود. هوای درون غار، بویی داغ و شیرین داشت. مثل میوه هایی که بیش از حد زیر نور خورشید مونده بودن.

چشم تو چشم شدیم، اما حرفی نزدیم. ترسی به جونم افتاد. من ترسیدم، از پشیمونی اون ترسیدم. گفت: "فکر نمی کردم..."

حرفش رو نصفه رها کرد. هیچی رو تو دنیا بیشتر از این نمی خواستم جز اینکه که بدونم می خواست چی بگه.

پرسیدم: "چی رو فکر نمی کردی؟"

حتی اگه بد هم بود، بهتر بود زودتر تموم بشه.

اون گفت: "فکر نمی کردم هیچوقت بتونیم..."

آشیل سر هر کلمه تردید می کرد و من هم سرزنشش نمی کردم. گفتم: "منم همینطور."

نفس کوتاهی کشید و سریع گفت: "پشیمونی؟"

بلافاصله گفتم: "نه."

اون هم زود جواب داد: "منم نیستم."

بعد از اون سکوت بود. و برام اهمیتی نداشت که چقدر عرق کردم یا تشکم خیسه. چشم هاش آرام بود. سبز، با رگه هایی طلایی. اطمینانی تو وجودم جوانه زد و تو

قلبم جا گرفت. من هرگز اون رو رها نمیکردم. همه چیز، همیشه همینجوری میموند، تا وقتی که اون به من این اجازه رو می داد.

اگه کلمه ای برای بیانش داشتتم، حتما بهش می گفتم. ولی هیچ کلمه ای به اون بزرگی نبود که بتونه این حقیقت انکارناپذیر رو بیان کنه. انگار حرفم رو شنید چون دستم رو گرفت. نیازی نبود نگاهش کنم، انگشتاش تو خاطراتم حک شده بود، باریک، مثل گلبرگ لطیف و رگه دار، قوی، سریع و زیبا.

گفت: "پاتروکلوس."

آشیل صدام زد و من فکر کردم که اون همیشه بهتر از من میدونه باید چی بگه.



۱۱

آخرین پرتوی خورشید در افق غربی در حال تابیدن بود که ما از سنگ مرزی، که محوطه‌ی قصر رو مشخص می‌کرد، گذشتیم. صدای فریادی رو از طرف نگهبانان شنیدیم که بالاتر رفت و بعد یه شیپور به صدا دراومد. از تپه بالا رفتیم و قصر جلوی ما قرار داشت که پشت سرش دریا در جوش و خروش بود. جلوی در، ناگهان مثل یه صاعقه، تئیس جلوی ما ایستاد. موهای سیاه رنگش در برابر سنگ مرمر سفید قصر می‌درخشید. پیراهنش تیره بود – رنگ اقیانوسی ناآرام، ارغوانی کبود آمیخته با خاکستری.

جایی نزدیک اون نگهبان‌ها بودن، و همچنین قصر. اما من به اون‌ها نگاه نمی‌کردم. من فقط اون رو می‌دیدم و تیغ‌هی چاقوی خمیده اش رو. برای آشیل زمزمه کردم: "مادرت."

می‌تونستم قسم بخورم که نگاهش به سمت من جرقه زد، انگار که صدام رو شنیده بود. اون به من صدمه نمی‌زنه، کایرن گفت که این کار رو نمیکنه. دیدن اون بین انسان‌ها عجیب بود. اون باعث میشد همه‌ی نگهبان‌ها و پلئوس تیره به نظر برسند درحالی که این خودش بود که پوستش مثل استخوان رنگ‌پریده بود. تتیس تو محوطه قدم میزد و با قد غیرطبیعیش آسمون رو می‌شکافت و نگهبان‌ها از سر ترس و احترام چشم‌هاشون رو پایین می‌انداختن.

آشیل از اسبش پایین پرید و من هم دنبالش رفتم. تتیس اون رو به آغوش کشید، و من نگهبان‌ها رو دیدم که این پا و آن پا می‌کردن. داشتن به این فکر می‌کردن که لمس شدن توسط تتیس چه حسی داره؛ و خوشحال بودن که نمی‌دونستن. تتیس گفت: "پسر از گوشت و خون من، آشیل."

کلمات بلند ادا نمی‌شدن اما طول حیاط رو طی کردن.

"به خونه خوش اومدی!"

آشیل گفت: "ممنونم مادر."

آشیل فهمیده بود که تتیس می‌خواهد همه اون رو متعلق به اون بدونن. همه‌ی ما فهمیده بودیم. شایسته بود یه پسر اول به پدرش سلام کنه، مادرها تو رتبه‌ی دوم بودن. اما تتیس یه الهه بود. فک پلئوس منقبض شد اما چیزی نگفت.

وقتی تتیس اون رو رها کرد، به سمت پدرش رفت. پلئوس گفت: "پسر، خوش اومدی." صداش بعد از صدای الهه-همسرش ضعیف و پیرتر از اونی بود به نظر می‌رسید. سه سال ازش دور بودیم.



"و تو هم خوش اومدی، پاتروکلوس."

همه به سمت من برگشتن و من تعظیم کردم. می‌دونستم که تیس به من زل زده. نگاهش که روی من می‌چرخید باعث گزگز پوستم میشد. وقتی آشیل صحبت کرد خوشحال شدم. "چه خبر، پدر؟"

پلئوس به نگهبان‌ها نگاه کرد. گمانه زنی‌ها و شایعات باید تو همه‌ی راهروها در حال پخش شدن می‌بود.

"خبر رو اعلام نکردم و تا وقتی که همه جمع نشن هم قصدش رو ندارم. منتظرت بودیم. بیا، بذار شروع کنیم."

به دنبال پلئوس وارد قصر شدیم. می‌خواستیم با آشیل صحبت کنم اما جرأت نداشتم. تیس درست پشت سر ما راه می‌موذ. خدمتکارها از اون دور می‌شدند و از تعجب و ترس سکوت می‌کردن. پاهای الهه وقتی روی کف سنگی حرکت می‌کرد صدایی نداشت. سالن غذاخوری بزرگ پر از میز و نیمکت بود. خدمتکارها با ظروف غذا یا کاسه‌های مخلوط پر از شراب با عجله به این طرف و اون طرف می‌رفتند. جلوی اتاق یه گلدون بلند قرار داشت. اینجا جایی بود که پلئوس کنار پسر و همسرش می‌نشست. سه تا صندلی. گونه هام سرخ شد. چه انتظاری داشتم؟

حتی بین سر و صدای آماده سازی صدای آشیل بلند به نظر می‌رسید. "پدر، من جایی برای پاتروکلوس نمی‌بینم."

سرخ‌ی گونه هام پررنگ‌تر شد. آروم گفتم: "آشیل. مهم نیست." می‌خواستم بگم: 'من با بقیه می‌شینم. همه چیز مرتبه.' اما اون من رو نادیده گرفت.

"پاتروکلوس همدمِ قسم خورده‌ی منه. جای اون کنار منه."

چشم‌های تیس سوسو زد. گرما رو توی اون‌ها احساس می‌کردم و اعتراض رو روی لب‌هاش می‌دیدم. پلئوس گفت: "باشه." بعد به خدمتکاری اشاره کرد و خوشبختانه در طرف مقابل صندلی تیس جایی برای من اضافه شد. تا اونجا که می‌تونستم خودم رو جمع و کوچیک کردم و دنبال آشیل به سمت صندلی‌هامون رفتم.

گفتم: "حالا ازم متنفر می‌شه."

آشیل با لبخند گفت: "از قبل ازت متنفره."

این به من دل‌داری نمی‌داد. زمزمه کردم: "چرا تیس اومده؟"

فقط چیزی واقعاً مهم می‌تونست اون رو از غارهای تو دریا به اینجا بکشونه. نفرتش نسبت به من، در مقایسه با چیزی که وقتی به پلئوس نگاه کرد تو نگاهش دیدم، چیزی نبود. آشیل سرش رو تکون داد. "نمی‌دونم. عجیبه. از وقتی که پسر بچه بودم اون‌ها رو کنار هم ندیدم."

یاد حرف کایرن موقع خدافظی با آشیل افتادم: "الان باید به جوابت فکر کنی."

گفتم: "کایرن فکر می‌کنه که جنگ شده."

آشیل اخم کرد.

"اینجا همیشه جنگه. نمی‌دونم چرا باید ما رو برمی‌گردوندن."

پلئوس نشست و جارچی سه بار، کوتاه، داخل شیپورش دمید. علامت شروع پذیرایی و غذا خوردن. معمولاً چند دقیقه طول می کشید تا همه جمع بشن، از تمرین دست بکشند و آخرین ذره‌ای از هر کاری رو که انجام می‌دادن تموم کنن. اما این بار اون‌ها مثل سیل بعد شکسته شدن یخ‌های زمستونی اومدن. اتاق به سرعت با آدم‌هایی که برای نشستن به هم تنه می‌زدند و شایعه‌پراکنی می‌کردند، پر شد. هیچ کس به خودش زحمت نمی‌داد که به خدمتکاری راه بده یا سگ‌گدایی رو کنار بزنه. چیزی جز مردِ اهلِ مای‌سینی و خبری که آورده بود تو ذهنشون نبود.

تتیس هم نشسته بود. نه بشقابی جلوش بود و نه چاقویی. خدایان با آمبروسیا و با قربانی‌های ما و شرابی که روی معبدشون می‌ریختیم زندگی می‌کردن. به طرز عجیبی اون اینجا به اندازه‌ای که بیرون بود، درخشان نبود. پلئوس ایستاد. کل اتاق تا دورترین نیمکت‌ها ساکت شد. اون فنجونش رو بلند کرد.

"من از مای‌سینی، از پسران آترئوس، آگامنون و منلائوس خبری دارم."

تکون‌ها و زمزمه‌های باقی‌مونده هم کاملاً متوقف شد. حتی خدمتکارها هم ایستادن. نفسم در نمی‌اومد. زیر میز، آشیل پاش رو به پای من فشار داد.

"جنایتی رخ داده."

پلئوس دوباره مکث کرد، انگار داشت می‌سنجید که باید چی بگه. "همسر منلائوس، ملکه هلن، از کاخش در اسپارت ربوده شده."

هلن! زمزمه‌ی خاموش مردها با کناردستی‌هاشون شروع شد. از زمان ازدواج هلن، داستان‌ها درمورد زیبایی اون بیشتر هم شده بود. منلائوس اطراف کاخش دیوارهایی

ضحیم که سنگ های دولایه داشت ساخته بود. اون یه دهه سربازهاش رو برای دفاع آموزش داده بود. اما، با وجود تمام مراقبت ها، هلن دزدیده شده بود. چه کسی جرات و توانایی انجام همچین کاری رو داشت؟

"منلائوس از سفیری که از سمت شاه پریام تروا فرستاده شده بود استقبال کرد. پسر پریام، شاهزاده پاریس، همراه اون بود و اون مسئول این اتفاقه. اون ملکه اسپارت رو، در حالی که پادشاه خواب بود، از اتاق خوابش دزدیده."

فریادهای از روی خشم بلند شد. فقط یه شرقی میتونست در برابر مهربانی میزبانش بی حرمتی کنه. همه می دونستن که چجوری با عطر خودشون رو خوشبو جلوه میدن درحالی که بخاطر زندگی راحت، فاسد شدن. یه قهرمان واقعی می تونست ملکه رو با قدرت شمشیرش مال خودش کنه.

"آگامنون و مای سینی از هلاس درخواست کردن که برای نجات اون به پادشاهی پریام برن. اونا می گن که تروی ثروتمنده و به راحتی گرفته می شه. همه ی کسایی که بجنگن، ثروتمند و مشهور به خونه برمی گردن."

پلئوس منظورش رو به خوبی بیان کرد. ثروت و شهرت چیزهایی بود که مردم ما همیشه براش آدم کشته بودن.

"اونا از من خواستن که هیئتی از مردهای قوی رو از فتیا بفرستم و من موافقت کردم."

اون منتظر موند تا زمزمه ها محو شه و بعد اضافه کرد: "هرچند من هیچ مردی که نخواه بره نمی فرستم. و این که، من خودم ارتش رو رهبری نمی کنم."

کسی فریاد زد: "پس چه کسی رهبریش می‌کنه؟"

پلئوس جواب داد: "این هنوز مشخص نیست." اما دیدم که چشماش برای یه لحظه به سمت پسرش برگشت.

فکر کردم: نه!

دستم روی لبه صندلی محکم شد. نه هنوز. چهره‌ی تتیس روبه‌روی من خونسرد و بی‌حرکت و چشم‌هایش بی‌روح بود. اون می‌دونست این اتفاق می‌افته و می‌خواست آشیل بره. کایرن و غار حالا خیلی دور به نظر می‌رسیدن. یه بت بچگانه. اینجا بود که عمق حرف‌های کایرن رو درک کردم: 'جنگ چیزیه که جهان می‌گفت آشیل برایش متولد شده. که دست و پای تند اون فقط برای همین ساخته شدن - شکستن دیوارهای قدرتمند تروا!'

اون‌ها آشیل رو بین هزاران نیزه می‌انداختن و با خوشحالی تماشا می‌کردن که دست‌های زیباش با خون قرمز میشه. پلئوس به فینیکس، قدیمی‌ترین دوستش که روی یکی از اولین میزها نشسته بود اشاره کرد.

"لرد فینیکس اسامی همه‌ی افرادی که مایلن به جنگ برن رو یادداشت می‌کنه." مردم شروع به بلند شدن کردن، اما پلئوس دستش رو بالا گرفت.

"باز هم هست."

اون تیکه‌ای از پارچه‌کسانی رو که تیره بود و نشونه‌هایی روش داشت بالا برد.

"قبل از نامزدی هلن با شاه منلائوس، اون خواستگارهای زیادی داشت. به نظر می‌رسه که این خواستگارها سوگند خوردن بدون توجه به کسی که اون رو به دست می‌آره، ازش محافظت کنن. آگامنون و منلائوس حالا از این مردان می‌خوان که به سوگند خودشون عمل کنن و اون رو پیش شوهر قانونیش برگردونن."

پلئوس پارچه‌ی کتان رو به جارچی پس داد. من بهش خیره شدم. یه سوگند. تو ذهنم، تصویر منقل و ریختن خون از یه بز سفید شکل گرفت. سالی پر از صف‌های سر به فلک کشیده از مردان. جارچی لیست رو بلند کرد. به نظر می‌رسید اتاق کج شده بود و چشم‌هام تمرکزی نداشت. اون شروع به خوندن کرد:

آنتور. اوریبیلوس. ماکائون.

من بیشترِ اون اسامی رو می‌شناختم. همه ما شناختیم. اون‌ها قهرمان‌ها و پادشاه زمان ما بودن. اما من اون‌ها رو تو اتاقی سنگی دیده بودم که پر از دود و آتیش بود. آگامنون. خاطره‌ای از ریش سیاه پرپشت؛ مردی غمگین با چشم‌هایی ریز و محتاط. اودیسه. زخمی که روی ساق پاش پیچیده بود. آژاکس. دو برابر بزرگتر از هر مردی تو اتاق بود، با سپر بزرگی پشت سرش.

فیلوکتس، کماندار. منویتیاها.

جارچی لحظه‌ای مکث کرد و من صدای زمزمه‌اش رو شنیدم: کی؟

پدرم طی سال‌هایی که از تبعیدم گذشته بود اسم من رو هیچ جا نیاورده بود و این از شهرتم کاسته بود. کسایی که اون رو می‌شناختن هرگز در مورد پسرش نشنیده بودن. یخ زده نشستیم بودم، می‌ترسیدم حرکت کنم مبادا متوجه بشن که منم مقید به رفتن به این جنگ هستم!

جارچی گلوش رو صاف کرد.

ایدومنیوها. دیومدها.

"تو؟ تو اونجا بودی؟"

آشیل به سمت من برگشت. صدایش آهسته و به سختی قابل شنیدن بود، با این حال می‌ترسیدم کسی اون رو بشنوه.

سرم رو تکون دادم. گلوم برای ادای کلمات بیش از حد خشک شده بود. من فقط به اینکه آشیل تو خطر بود فکر کرده بودم، به این که چطور می‌تونستم اون رو اینجا نگه دارم. به خودم فکر نکرده بودم.

"گوش کن. این دیگه اسم تو نیست. هیچی نگو. بعدا فکر می‌کنیم و یه راه حلی براش پیدا می‌کنیم. یا- نمیدونم... درموردش از کایرن می‌پرسیم."

آشیل هیچ وقت اینطوری صحبت نمی‌کرد و با عجله حرفش رو برای رسیدن به جمله ی بعدی قطع نمی‌کرد. اضطرابش من رو از شوک درآورد، از چشم‌هایش دل‌کندم، به خودم اومدم و سر تکون دادم. اسم‌ها مدام می‌اومدن و خاطرات هم با اون‌ها همراه می‌شد. سه زن روی یه سکو که یکی از اون‌ها هلن بود. انبوه گنج

وسط اتاق و اخم پدرم. سنگ زیر زانو هام. فکر میکردم همشون رو خواب دیدم. ولی خواب نبودن.

وقتی کار جارچی به پایان رسید، پلئوس همه رو بیرون فرستاد. اون ها یکی یکی به داخل بر می گشتن، نیمکت ها رو دور می زدن، و مشتاق بودند که برای نام نویسی به سمت فوینیکس برن. پلئوس به سمت ما برگشت.

"بیاید. من باید با هر دوی شما بیشتر صحبت کنم."

به تتیس نگاه کردم تا ببینم اون هم میاد یا نه، اما اون رفته بود. ما کنار آتشفشان پلئوس نشستیم. اون به ما شرابی تعارف کرد که کاملا تازه بود. آشیل اون رو رد کرد. من یه جام برداشتم، اما ننوشیدم. پادشاه روی صندلی قدیمی مخصوصش، نزدیکترین صندلی به آتش، با کوسن ها و پستی هاش نشست. نگاهش به آشیل بود. "من تو رو به خونه فرا خوندم، با این فکر که ممکنه بخوای این ارتش رو رهبری کنی."

آتش شعله ورتتر شد؛ چوبش سبز بود. آشیل به پدرش خیره شد: "من هنوز به آخر کارم با کایرن نرسیدم."

"تو بیشتر از من، بیشتر از هر قهرمان قبلی، کنار کایرن موندی."

"این به این معنی نیست که من باید هر بار که پسرهای آترئوس همسرشون رو از دست می دن برای کمک بهشون برم."



من فکر می کردم پلئوس ممکنه به این حرف آشیل لبخند بزنه، اما اون این کار رو نکرد: "من شک ندارم که منلائوس از از دست دادن همسرش خشمگینه، اما قاصد ما از طرف آگاممنون اومد. او سالها شاهد ثروتمند شدن و رشد کردن تروا بوده و حالا به این فکر می کنه که این میوه رو بچینه. تسخیر تروا شاهکاریه که شایسته بزرگترین قهرمانان ماست. شاید بشه افتخار زیادی از کشتیرانی باهاش کسب کرد."

فک آشیل سفت شد: "جنگ‌های دیگه ای هم وجود داره."

پلئوس سرش رو تکون نداد. اما دیدم که مصمم بودن آشیل رو برای نرفتن به جنگ درک کرد: "پس پاتروکلوس چطور؟ اون به جنگ فراخونده شده."

"اون دیگه پسر منویتیوس و مقید به سوگند نیست." پلئوس ابروش رو بالا انداخت. "یه کم پیچیدست."

"من اینطور فکر نمی کنم."

آشیل چونه‌اش رو بالا گرفت: "وقتی که پدرش وجود اون رو تکذیب کرد سوگندش از بین رفت."

آهسته گفتم: "من نمی خوام برم."

پلئوس برای لحظه ای به هر دوی ما نگاه کرد. بعد گفت: "این در حوزه‌ی اختیارات من نیست. به خودتون واگذارش می کنم."

احساس کردم استرس کمتر شد. اون من رو لو نمیداد.

"آشیل، مردانی به اینجا میان تا باهات صحبت کنن. پادشاهانی که از سمت آگاممنون فرستاده شدن."

بیرون از پنجره، صدای زمزمه‌ی یکنواخت اقیانوس رو در برابر شن‌ها شنیدم. می‌تونستم بوی نمک رو حس کنم. آشیل گفت: "اون‌ها از من می‌خوان که بجنگم."

جمله سوالی نبود.

"درسته."

"شما می‌خواید که من بهشون جواب مثبت بدم."

"درسته."

دوباره سکوت حکم‌فرما شد. بعد آشیل گفت: "من به اون‌ها و شما بی احترامی نمی‌کنم. دلایلتون رو می‌شنوم. اما دارم بهتون می‌گم که فکر نمی‌کنم بتونن من رو متقاعد کنن."

دیدم که پلئوس از اطمینان پسرش کمی شگفت زده شد، اما ناراضی نبود و به آرومی گفت: "این هم به من مربوط نیست که درموردش تصمیم بگیرم."

آتیش دوباره شعله‌ورتر شد و کمی ازش بیرون ریخت.

آشیل زانو زد و پلئوس یه دستش رو روی سرش گذاشت. من عادت داشتم کایرن رو در حال انجام این کار ببینم، و دست پلئوس در مقایسه با اون پژمرده به نظر می‌رسید و می‌لرزید. گاهی به سختی می‌شد به خاطر آورد که اون هم یه جنگجو بوده و کنار خدایان راه رفته.

اتاق آشیل همونجوری بود که ما ترکش کرده بودیم، به جز تختخواب که در غیاب ما برداشته شده بود. خوشحال بودم؛ این یه بهونه ی آسون بود، اگه کسی میپرسید چرا ما یه تخت مشترک داریم.

ما همدیگه رو درآغوش کشیدیم و من به این فکر کردم که چند شب تو این اتاق بیدار بودم و اون رو تو سکوت دوست داشتم. بعد، آشیل همزمان با زمزمه خواب آلودش کمی خودش رو به من فشار داد.

"اگه مجبوری شدی بری، می‌دونی که من باهات میام."

و خوابیدیم.

---



با قرمزی پشت پلک‌هام که به خاطر نور خورشید بود، بیدار شدم. سردم بود، شونه‌ی راستم در معرض نسیم پنجره، همونی که رو به دریا قرار داشت، بود و فضای کنارم روی تخت خالی، اما بالش هنوز شکل اون رو حفظ کرده بود و ملحفه‌ها بوی هردومون رو می‌داد. صبح‌های زیادی رو تو این اتاق تنها گذرونده بودم، وقتی اون به دیدن مادرش می‌رفت، پس فکر نمی‌کردم رفتنش عجیب باشه.

چشم‌هام بسته شد و دوباره تو افکار دنباله‌دار رویاها فرو رفتم. زمان گذشت و آفتاب به طاقچه رسید. پرنده‌ها بیدار شده بودن، همینطور خدمتکارها، و حتی مردها. صدایشون رو از ساحل و سالن تمرین می‌شنیدم، جیرجیرک‌ها و هجوم کارهای خونه.

نشستم. صندل‌هاش کنار تخت واژگون رها شده بود. غیرعادی نبود. اون بیشتر جاها رو پابره‌نه می‌رفت. حدس زدم برای صبحانه رفته باشه. می‌خواست اجازه بده تا من بخوابم. نیمی از وجودم می‌خواست تا موقع برگشتنش تو اتاق بمونم، اما این نامردی

بود. من الان دیگه حق داشتم کنارش باشم و نمی‌داشتم چشم‌های خدمتکارها من رو از اون دور کنه. تونیکم رو پوشیدم و رفتم تا پیداش کنم. اون تو سالنِ بزرگ نبود، اونجا پر از خدمتکارهایی بود که مشغول برداشتن بشقاب‌ها و کاسه‌هایی بودن که همیشه وجود داشت. تو اتاق شورای پلئوس هم نبود که با مليله بنفش و سلاح‌های پادشاه‌های قبلی فتیا تزئین شده بود. و همینطور توی اتاقی که ما توش چنگ می‌زدیم. بیرون هم نبود، روی درخت‌هایی که من و اون ازش بالا می‌رفتیم. یا کنار دریا، روی صخره‌های برآمده جایی که منتظر مامانش می‌موند. و نه در زمین تمرین که مردهای دیگه توش عرق می‌ریختن و شمشیرهای چوبی خودشون رو به هم می‌زدن.

نیازی نیست بگم که ترسم بیشتر شد، که تبدیل شد به یه چیز زنده، و لغزنده برای عقلم. قدم‌هام شتاب بیشتری گرفتن. آشپزخونه، زیرزمین، انبارهای پر شده با بشکه‌های روغن و شراب رو هم‌گشتم اما هنوز اون رو پیدا نکردم. ظهر بود که من وارد اتاق پلئوس شدم. این که رفتم نشون دهنده ی ناراحتی زیادم بود: قبلاً هیچ وقت تنها با پیرمرد صحبت نکرده بودم. وقتی خواستم وارد بشم نگهبان‌ها بیرون جلوی من رو گرفتن. گفتن شاه درحال استراحته. اون تنها بود و کسی رو نمی‌دید.

"اما آشیل؟ شاهزاده با اونه؟"

یکی از آنها تکرار کرد: "ایشون تنهان."

بعد پیش فینیکس رفتم، مشاور پیری که وقتی آشیل پسر بچه بود ازش مراقبت می‌کرد. تقریباً داشتم از ترس خفه می‌شدم وقتی به سمت اتاق اون رفتم، اتاقی مربع

شکل ساده تو قلب قصر. لوح‌های گلی جلوش بود و روی او نا نشونه‌هایی از مردهای شب قبل، زاویه‌دار و متقاطع، که سلاح‌های خودشون رو به جنگ با تروا می‌بردن. گفتم: "شاهزاده آشیل- " با وقفه صحبت کردم، صدام پر از وحشت بود. "من نمی‌تونم پیداش کنم."

با کمی تعجب به بالا نگاه کرد. اون صدای او مدن من به اتاق رو نشنیده بود. شنوایش ضعیف بود، و چشم‌هاش موقع ملاقات با چشم‌های من روماتیسمی و کدر با آب مروارید بود.

"پس پلئوس بهت نگفت." صداش ملایم بود.  
"نه."

زبونم مثل سنگی تو دهنم بود، انقدر بزرگ که به سختی می‌تونستم باهاش صحبت کنم. با مهربونی گفتم: "متاسفم. آشیل پیش مادرشه. دیشب وقتی خواب بودی اون رو برد. او نا رفتن، و هیچ کس نمی‌دونه کجا."

چشم هام قرمز تر شد و بیشتر سوخت و ناخن هام کف دستم فرو رفت. هیچ کس نمی‌دونه کجاست. شاید به المپوس، جایی که هیچوقت نمی‌تونستم اون رو دنبال کنم. به آفریقا یا هند. به روستایی که هیچ وقت اسمش رو نمی‌فهمم. دست‌های مهربون فینیکس منو به اتاقم هدایت کرد. ذهنم به طرز ناامیدانه‌ای از فکری به فکر دیگه می‌پرید. باید پیش کایرن بر می‌گشتم و ازش مشاوره می‌گرفتم. اما تو حومه شهر قدم زدم و اسمش رو صدا می‌زدم. حتما مواد مخدر مصرف کرده یا فرییش دادن. اون با میل و رغبت نمی‌رفت.

همونطور که تو اتاق خالیمون جمع شده بودم، تتیس رو تصور کردم: الهه‌ای که روی ما خم شده، سرد و سفید در کنار گرمای بدن‌های خفته‌مون. وقتی اون رو بلند می‌کرد، ناخن‌هایش به پوستش می‌خورد، گردنش تو نور مهتاب پنجره نقره‌ای می‌شد. بدن آشیل روی شونه‌ش می‌چرخه، در حالت خواب. تتیس اون رو از پیش من برد همونطور که یه سرباز ممکنه یه جسد رو حمل کنه. تتیس قوی بود؛ فقط یه دستش رو لازم داشت تا اون رو بلند کنه. من می‌دونستم. اون می‌خواست ما رو از هم جدا کنه، اولین فرصتی که داشت، به محض اینکه از کوه خارج شدیم.

از اینکه چقدر احمق بودیم، عصبانی بودم. البته که اون این کار رو می‌کنه. چرا فکر می‌کردم در امانیم؟ که حفاظت کایرن تا اینجا گسترش پیدا می‌کنه، جایی که قبلا هرگز حضور نداشته.

تتیس آشیل رو به غارهای دریا می‌برد و به اون تحقیر کردن انسان‌ها رو آموزش می‌داد. اون رو با غذای خدایان تغذیه می‌کرد و خون انسانیش رو از رگ‌هایش خارج می‌کرد. اون رو به شکلی در می‌آورد که قرار بود روی گلدون‌ها نقاشی بشه، تو ترانه‌ها خونده بشه و با تروا مبارزه کنه.

آشیل رو با زره سیاه تصور کردم، کلاهی تیره که چیزی جز چشم برایش باقی نداشته بود، نخ‌های برنزی که پاهایش رو پوشونده بود. اون با هر دو نیزه توی هر دو دستش ایستاده و منو نمی‌شناسه. زمان تو خودش جمع شد، روی من بسته شد و من رو

دفن کرد. بیرون پنجره‌ی من، ماه از بین ابرها حرکت کرد و دوباره کامل بالا اومد. کم می‌خواهیدم و کمتر می‌خوردم. غم منو مثل لنگر به تخت چسبونده بود.

فقط خاطره دوری از کایرن بود که در نهایت منو به جلو سوق داد. "نذار چیزی که امروز به دست آوردی به این راحتی از دست بره."

پیش پلئوس رفتم. روی فرش پشمی که با بنفش روشن بافته شده بود در برابر اون زانو زدم. اون شروع به صحبت کرد، اما من سریع تر بودم. یکی از دست‌هام رفت تا زانوهایش رو بگیرم، دست دیگه‌م به سمت بالا رفت تا چونه‌ش لمس کنم. حالت تضرع.

این ژستی بود که بارها دیده بودم، اما هرگز خودم انجامش نداده بودم. الان تحت حمایت اون بودم. اون مجبور بود طبق قانون خدایان با من منصفانه رفتار کنه. گفتم: "بهم بگو کجاست."

تکون نخورد. صدای ضربات خفه شده قلبش به سینه‌ش رو می‌شنیدم. نفهمیده بودم دعا چقدر آرامش بخشه و چقدر سریع درخواست کننده رو تحت فشار می‌ذاره. پوست پاهای پلئوس با وجود افزایش سن نرم و نازک بود. اون گفت: "نمی‌دونم" و کلمات تو اتاق طنین انداختن و نگهبان‌ها را به هم ریختن. چشم‌هاشون رو روی خودم حس کردم. اون داشت بهم دروغ می‌گفت.

پلئوس برای اینطور اعمال ناامیدانه‌ای زیادی پادشاه خوبی بود. صورتم رو بهش نزدیک تر کردم. اون مقاومت نکرد. گفتم: "باور نمی‌کنم." لحظه‌ای گذشت. گفت:



"ما رو تنها بذارید." کلمات برای نگهبانان بود. اون ها پاهای خودشون رو تکان دادن و اطاعت کردن. حالا ما تنها بودیم. به جلو خم شد تا به گوشم رسید.

زمزمه کرد: "اسکایروس."

یه مکان، یه جزیره. آشیل.

وقتی ایستادم، زانو هام درد می کرد، انگار خیلی وقت بود که زانو زده بودم. شاید واقعا خیلی وقت بود. نمی دونم چند لحظه بین ما تو اون تالار طولانی پادشاهان فتیا گذشت. حالا فاصله گرفته بودیم، اما اون با من چشم تو چشم نمیشد. اون جوابم رو داده بود چون مرد پرهیزکاری بود، چون من به عنوان کسی که تحت حمایتش بودم ازش خواسته بودم، چون خدایان خواسته بودن. در غیر این صورت جواب نمی داد. بینمون فضای سنگینی بود، به سنگینی عصبانیت.

بهش گفتم: "من به پول نیاز دارم."

نمی دونم این حرفها از کجا می اومد. تا حالا با کسی اینطوری صحبت نکرده بودم. اما دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم. "با فینیکس صحبت کن. اون بهت می ده."

به سختی سرم رو تکون دادم. باید خیلی بیشتر انجام می دادم. باید دوباره زانو می زدم و ازش تشکر می کردم، پیشونیم رو به فرش گرون قیمتش می مالیدم. اما اینکارو نکردم. پلئوس حرکت کرد و از پنجره باز به بیرون خیره شد. دریا در انحنای قصر پنهان شده بود، اما هر دوی ما می تونستیم اون رو بشنویم، صدای خش خش امواج از راه دور در برابر شنها. اون بهم گفت: "می تونی بری." و من فکر می کنم

میخواست سرد به نظر برسه و نادیده ام بگیره. مثل یه پادشاه ناراضی از زیردستش اما تنها چیزی که من شنیدم خستگی بود.

یه بار دیگه سرم رو تکون دادم و رفتم. طلایی که فینیکس به من داد، دو بار من رو به اسکایروس می برد و برمی گردوند.

کاپیتان کشتی وقتی اون رو بهش دادم بهش خیره شد. چشم هاش رو دیدم که روی اون تکان می خورد، ارزشش رو می سنجید و می شمرد که باهاش چه چیزی می تونه بخره. "من رو میبری؟"

اشتیاق من اون رو ناراحت کرد. عجله و اشتیاق زیاد از جنایتهای مخفی سخن می گفت. اما طلا خیلی زیاد بود که بخواد مخالفت کنه. پس منو به اسکله فرستاد. من قبلاً هیچ وقت به دریا نرفته بودم و از اینکه چقدر سرعتس کشتی کند بود تعجب کردم.

این کشتی یه تاجر شکم گنده بود، که به جزایر می رفت، پشم گوسفند، نفت و اثاثیه کنده کاری شده سرزمین اصلی رو با پادشاهی های منزوی اونجا تقسیم می کرد.

هر شب تو بندر دیگه ای می نشستیم تا جا آبی خودمون رو دوباره پر کنیم و خریدهامون رو انجام بدیم. در طول روزها من تو نوک کشتی می ایستادم و امواج رو تماشا می کردم که از بدنه کشتی سیاه ما دور می شدن و منتظر دیدن دوباره ی زمین بودم. اگه وقت دیگه ای بود من با دیدن همه ی اینا مسحور می شدم: قطعات کشتی، هالیارد، دکل، اسکله، رنگ آب؛ بوی تمیز هوا و بادها. اما الان به سختی

متوجه این چیزها می‌شدم. الان فقط به جزیره‌ی کوچیکی فکر می‌کردم که جایی جلوی من بود و پسر مو روشنی که امیدوار بودم اونجا پیداش کنم.

خلیج اسکیروس به قدری کوچک بود که تا وقتی که لبه جنوبی صخره‌ای رو دور نزدیم و توش قرار نگرفتیم، اونو ندیدم. کشتی ما بین بازوهای دراز خودش فشرده شد و ملوان‌ها به دو طرف خم شدن تا صخره‌ها رو در حالی که نفس هاشون حبس شده بود تماشا کنن. وقتی داخل شدیم، آب کاملاً آرام بود. کاپیتان عبوس بهم گفت: "رسیدیم."

اما من از قبل به سمت بندر راه افتاده بودم. صخره‌ی بزرگی جلوم رو گرفت. مسیری از پله‌ها تو صخره حک شده بود که تا کاخ می‌رفت و من اونا رو طی کردم.

به سمت در رفتم و وارد شدم. سالن باریک و تاریک بود، هوا پر شده از بوی شام‌های قدیمی. در انتهای سالن دو تخت خالی وجود داشت. چند نگهبان سر میزها بیکار بودن و در حال صحبت بودن. اونا به بالا نگاه کردن.

"چیکار داری؟" یکی از اون‌ها پرسید.

گفتم: "من اینجا تا شاه لیکومدس رو بینم." چونه‌م رو بالا آوردم تا بدونن که من مرد مهمی‌ام. بهترین تونیکی رو که پیدا کردم پوشیده بودم - یکی از لباس‌های آشیل.

یکی دیگه به افرادش گفت: "من میرم." بعد تاس‌هاش رو با صدای تق تق روی میز انداخت و از سالن بیرون رفت. پلئوس هرگز اجازه بازی کردن و بیکار گشتن رو به افرادش نمی‌داد. اون نیروهایش رو به خوبی نگه می‌داشت و در عوض از اونا

انتظار زیادی داشت. اما اینجا همه چیز تو اتاق خاکستری به نظر می‌رسید. مرد دوباره ظاهر شد. گفت: "بیا." دنبالش رفتم و قلبم به تپش افتاد. خیلی فکر کرده بودم که چی بگم. من آماده بودم.

"اینجا." اون به دری باز اشاره کرد و برگشت تا به تاس بازی خودش ادامه بده. از در ورودی وارد شدم. داخل اونجا، مقابل بقایای آتیش، زن جوونی نشسته بود. اعلام کرد: "من شاهزاده دی‌دمیا هستم." صدایش بلند و تقریباً خیلی جوون بود که بعد از کسل کننده بودن سالن، باعث جا خوردنم شد.

بینی سر بالایی داشت و چهره‌ای تیز مثل روباه. زیبا بود و این رو می‌دونست. صاف ایستادم و تعظیم کردم. "من یه غریبه‌ام و برای درخواست لطفی از طرف پدرت، به اینجا اومدم."

"چرا لطفی که میگی رو از من نمی‌خوای؟" لبخندی زد و سرش رو کج کرد. به طرز شگفت‌آوری ظریف بود. حدس می‌زدم اگه سر پا وایسه به سختی تا سینه‌ی من می‌رسه. "پدرم پیر و مریضه. تو می‌تونی درخواستت رو به من بگی و من بهت جواب میدم." اون یه ژست سلطنتی گرفت و بعد با دقت ایستاد جووری که نور پنجره اون رو از پشت روشن کنه.

"من دنبال دوستم می‌گردم."

"اوه؟" ابروش بالا رفت. "و دوست شما کیه؟"

با احتیاط گفتم: "یه مرد جوون."

"متوجهم. ما تعدادی از اون ها رو اینجا داریم."

لحنش بازیگوش بود، مثل خودش. موهای تیره‌ش به صورت فرهای کلفت روی کمرش ریخته بود. سرش رو کمی تکون داد و موهایش رو تاب داد و دوباره به من لبخند زد.

"شاید بخوای با گفتن اسمت شروع کنی؟"

گفتم: "کایرونیدس" پسر کایرن. از عجیب بودن اسم، بینش رو چین داد. "کایرونیدس و دیگه چی؟"

"من دنبال یکی از دوست هام می‌گردم که شاید یک ماه پیش به اینجا اومده باشه. اون اهل فتیاست." چیزی توی چشم‌هایش جرقه زد، یا شاید من تصور می‌کردم که اینطوریه.

"و چرا دنبالش می‌گردی؟" پرسید. احساس می‌کردم که لحنش اونقدر که قبلاً بود، دوستانه نیست.

"یه پیام براش دارم." خیلی دلم میخواست به جای اون، پیش پادشاه پیر و بیمار می‌رفتم. چهره‌ی اون من رو عصبی می‌کرد.

"هوم، یه پیام." لبخندی متحیرانه زد و با نوک انگشت رنگ شده‌ش چونه‌ش رو لمس کرد. "پیامی برای یه دوست. و چرا باید بهت بگم که اون رو می‌شناسم یا نه؟"

"چون تو شاهزاده خانم قدرتمندی هستی و من بنده‌ی فروتن تو."

زانو زدم و این اونو خوشحال کرد.

"خب، شاید من یه مردی با این مشخصات بشناسم و شاید هم نه. باید در موردش فکر کنم. تو برای شام بمون و منتظر تصمیم من باش. اگر خوش شانس باشی حتی ممکنه برای تو با همراهم برقصم." بعد سرش رو خم کرد. "در مورد زن های دی دمیا شنیدی؟"

"متاسفم اما باید بگم نشنیدم."

این باعث نارضایتیش شد.

"همه پادشاه ها دخترهای خودشون رو برای پرورش به اینجا می فرستن. همه این رو می دونن جز تو."

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم.

"من وقتی رو تو کوهها گذروندم و چیز زیادی از جهان بیرون رو ندیده‌م."

کمی اخم کرد. بعد دستش رو به سمت در تگون داد. "تا شام، کایرونیدس."

بعد از ظهر رو تو محوطه غبار آلود حیاط گذروندم. کاخ تو بالاترین نقطه جزیره قرار داشت، در برابر آبی آسمون ایستاده بود، و علیرغم نامرتب بودن، منظره اش زیبا بود. همونطور که نشسته بودم، سعی کردم تمام چیزهایی را که از لیکومدس شنیده بودم به خاطر بیارم.

اون به اندازه کافی مهربون، اما پادشاهی ضعیف و دارای منابع محدود شناخته شده بود. یوبیا تو غرب و لونیا تو شرق مدت طولانی به سرزمین هاش چشم دوخته بودن.

به زودی یکی از اونا با وجود خط ساحلی مهمون نوازش، جنگ رو به ارمغان می آورد. اگه می شنیدن که یه زن اینجا حکومت می کنه، همه چیز زودتر اتفاق می افتاد.

وقتی خورشید غروب کرد به سالن برگشتم. مشعل ها روشن شده بودن، اما به نظر می رسید فقط تاریکی رو بیشتر می کردن. دی دمیا، که دایره ای طلایی تو موهاش می درخشید، پیرمردی رو به داخل اتاق هدایت کرد. اون خمیده بود و چنان با خز پوشیده شده بود که نمی تونستم بگم بدنش از کجا شروع می شد.

اون رو روی تختی نشوند و با احترام به یه خدمتکار اشاره کرد. من عقب وایسام، بین نگهبان ها و چند مرد دیگه که عملکردشون فوراً مشخص نبود. مشاور بودن؟ پسرعمو؟ همشون شبیه شاه ظاهر فرسوده داشتن. به نظر می رسید که فقط دی دمیا با گونه های شکوفه دار و موهای براقش از اون فرار کرده بود. خدمتکارها به نیمکت ها و میزهای ترک خورده اشاره کردن و من همراه بقیه نشستم. شاه و شاهزاده خانم به ما نپیوستن. اونا انتهای دیگه سالن روی تخت خودشون موندن. غذا رسید، به اندازه کافی دلچسب بود، اما چشم هام مدام به جلوی اتاق برمی گشت. نمیدونستم باید خودم رو معرفی کنم یا نه. یعنی دی دمیا من رو فراموش کرده بود؟

اما بعد وایساد و صورتش رو به سمت میز ما چرخوند و گفت: "کایرونیدس از پلیون، دیگه نمی تونی بگی که درباره دخترهای دی دمیا چیزی شنیدی." بعد یه ژست دیگه گرفت.

گروهی از زنان، شاید دوجین، وارد شدن و به ارومی شروع به صحبت با هم کردن، موهاشون رو پوشونده و تو پارچه بسته بودن. اونا تو منطقه خالی مرکزی که من

حالا میفهمیدم یه دایره برای رقصنده هاست وایسامدم. چند مرد فلوت و طبل آوردن، یکی چنگ.

دی دمیا به نظر نمی رسید که انتظار جوابی از من داشته باشه یا حتی برای شنیدن تمایلی داشته باشه. اون از تخت سلطنت کنار رفت و به سراغ دخترها رفت و یکی از قد بلندترها رو شریک رقص خودش کرد. موسیقی شروع شد. دخترها به طرزی زیبا از بین هم حرکت می کردن. برعکس چیزی که فکر می کردم، تحت تاثیر قرار گرفتم. لباس هاشون چرخید و جواهرات در حین چرخش دور میچ دست و پاهاشون لرزید. اون ها در حالی که می چرخیدن، مثل اسبی با روحیه ی بالا گردن هاشون رو تکون میدادن. البته که دی دمیا زیباترین بود.

اون با تاج طلایی و موهای بلندش چشمها رو به خود جلب می کرد و میچ دست هاش رو به زیبایی تو هوا تکون می داد. صورتش از لذت سرخ شده بود، و همونطور که اون رو تماشا می کردم، دیدم که جذابیتش همچنان بیشتر میشه.

اون به طرف شریک خودش برگشت و تقریباً انگار در حال معاشقه بود. اون چشم هاش رو به اون زن دوخت، طوری بهش نزدیک می شد که انگار می خواد با هر لمس اذیتش کنه. کنجکاو شدم، سرم رو خم کردم تا زنی که با اون می رقصید رو ببینم، اما انبوه لباس های سفید اون رو مخفی می کرد.

موسیقی به پایان رسید و رقصنده ها کارشون رو تموم کردن. دی دمیا اون ها رو به سمت جلو هدایت کرد تا تشویق شن. شریک رقصش با سر خمیده کنارش وایساد.



اما بعد به بالا نگاه کرد و نفسم توی گلوم گیر کرد. اون ساکت بود اما همین برای من کافی بود. چشم‌های دختر به سمت من چرخید و چند تا اتفاق افتاد.

آشیل – چون آشیل بود – دست دی‌دمیا رو رها کرد و با خوشحالی به سمت من دوید و با نیروی زیادی من رو تو آغوش گرفت. دیدامیا فریاد زد "پیرا!" و اشک ریخت.

لیکومدس، که اونقدرها که دخترش منو به این باور رسونده بود مریض و پیر نبود، ایستاد. "پیرا، داری چیکار میکنی؟"

من به سختی شنیدم. من و آشیل بی اهمیت به اونها همدیگه رو در آغوش گرفتیم. اون زمزمه کرد: "مادر من، مادرم، اون –"

"پیرا!" صدای لیکومدس طول سالن رو طی کرد و از روی گریه ی بلند و سر و صدای دخترش گذشت. متوجه شدم مخاطبش آشیله. پیرا. موی آتشین.

آشیل اون رو نادیده گرفت. دی‌دمیا بلندتر ناله کرد. پادشاه با نشون دادن خردورزی که من رو شگفت زده کرد، چشمش رو به بقیه دربار، زن و مرد، انداخت و دستور داد: "بیرون."

اونا با اکراه اطاعت کردن و ما رو پشت سرشون گذاشتن. "حالا."

لیکومدس جلو اومد و من برای اولین بار صورتش رو دیدم. پوستش زرد شده بود و ریش خاکستریش شبیه پشم کثیف بود. با این حال چشم‌هایش به اندازه کافی تیز بود. "این مرد کیه، پیرا؟"

"هیچکس!" دی‌دمیا بازوی آشیل رو گرفته بود و اون رو می‌کشید. همون موقع آشیل با خونسردی جواب داد: "شوهرم."

سریع دهنم رو بستم، تا مثل ماهی از شوک زیاد دهنم رو بخاطر کم آبی باز و بسته نکنم.

"نه نیست. این درست نیست!"

صدای دی‌دمیا انقدر بلند شد و پرنده‌هایی رو که توی قایق‌ها لونه کرده بودن، شگفت زده کرد. اون ممکن بود بیشتر بگه، اما طوری سخت گریه می‌کرد که نمی‌تونست واضح صحبت کنه.

لیکومدس رو به من کرد، جوری که انگار میخواد پناه بگیره، پناه از انسان به انسان. "آقا این درسته؟"

آشیل انگشت‌هام رو فشار داد. "بله." من گفتم.

"نه!" پرنسس فریاد زد. آشیل توجهی نکرد که اون تلاش میکرد تا اون رو به سمت خودش بکشه و با ظرافت سرش رو به سمت لیکومدس خم کرد. "شوهرم به دنبال من اومده و حالا باید جزیره ی شما رو ترک کنم. از مهمون نوازی شما ممنونم."

آشیل خجالت کشید. با بخشی از ذهنم که مبهوت مونده بود، متوجه شدم که اون این کار رو به طرز قابل توجهی خوب انجام داد. لیکومدس برای جلوگیری از رفتن ما دستش رو دراز کرد.

"اول باید با مادرت مشورت کنیم. این اون بود که تو رو به من داد تا بهت آموزش بدم. اون از این شوهر خبر داره؟"

"نه!" دی‌دمیا دوباره گفت.

"دخترم!" این لیکومدس بود که به دخترش اخم کرده بود. "این حرکات رو بس کن. پیرا رو ول کن."

صورت دی‌دمیا لکه دار بود و از اشک متورم شده بود، سینه‌ش می‌لرزید. "نه!" رو به آشیل کرد. "دروغ می‌گی! تو به من خیانت کردی! هیولا! بی احساس!"

دی‌دمیا بی رحمانه بود. لیکومدس یخ زد. انگشت‌های آشیل روی انگشت‌ها محکم شد. تو زبان ما واژه‌ها از جنسیت‌های مختلف می‌اومدن. اون از مذکر استفاده کرده بود.

"چی؟" لیکومدس آهسته گفت. چهره دی‌دمیا رنگ پریده بود، اما چونه‌ش رو به نشانه مخالفت بالا آورد و صدایش دیگه لرزش نداشت.

اون گفت: "اون یه مرده." و بعد: "ما ازدواج کردیم."

"چی؟! لیکومدس گلوش رو گرفت. نمی‌تونستم صحبت کنم. دست آشیل تنها چیزی بود که منو روی زمین نگه داشت.

آشیل بهش گفت: "این کار رو نکن. لطفا."

به نظر می‌رسید اون رو عصبانی کرده باشه.

"این کار رو می‌کنم!" رو به پدرش کرد. "تو یه احمقی! من تنها کسی‌ام که

می‌دونستم! من می‌دونستم!" با تاکید به سینه‌ش زد. "و الان به همه می‌گم. آشیل!"

اون طوری فریاد زد که انگار اسم اون رو به زور از بین دیوارهای سنگی تنومند با

خودش می‌کشه. "آشیل! آشیل! من به همه می‌گم!"

"نمی‌گی." لحن صدا سرد و تیز بود. اون به راحتی فریادهای شاهزاده خانم رو

خوابوند. من اون صدا رو می‌شناختم. چرخیدم.

تتیس تو چهارچوب در ایستاده بود. صورتش می‌درخشید. چشم‌های سیاه بود و تو

پوستش فرو رفته بود و بلندتر از اون چیزی که من تا به حال اونو دیده بودم ایستاده

بود. موهای مثل همیشه براق بود و لباسش زیبا، اما چیزی تو وجودش بود که

وحشی به نظر می‌رسید، انگار باد نامرئی دورش می‌پیچید. شبیه یه خشم بود،

شیطانی که برای خوردن خون مردها میومد. احساس کردم پوست سرم سعی می‌کنه

شکافته شه. حتی دی‌دمیا ساکت شده بود. لحظه‌ای اونجا وایسادیم، رو به روش.

بعد آشیل دستش رو بلند کرد و روسری رو از موهای برداشت.

یقه لباسش رو گرفت و جلوش رو پاره کرد و سینه‌ش رو از زیرش نشون داد. نور

آتیش روی پوستش می‌تابید و اونو طلایی می‌کرد. اون گفت: "دیگه نه، مادر."

چیزی زیر ظاهر تتیس موج می‌زد، یه جور خشم. می‌ترسیدم اون رو بزنه. اما فقط با

چشم‌های سیاه بی‌قرارش آشیل رو تماشا کرد. آشیل به لیکومدس نگاه کرد.

"من و مادرم شما رو فریب دادیم و به همین دلیل عذرخواهی می‌کنم. من شاهزاده آشیل پسر پلئوس هستم. اون نمی‌خواست من به جنگ برم و من رو به عنوان یکی از دخترهای رضاعی شما اینجا مخفی کرد."

لیکومدس آب دهنش رو قورت داد و چیزی نگفت. آشیل با ملایمت گفت: "ما دیگه می‌رییم."

این کلمات دی‌دمیا رو از حالت خلسه بیرون آورد. اون گفت: "نه" صداس دوباره بلند شده بود. "تو نمی‌تونی. مادرت دستور داد و ما ازدواج کردیم. تو شوهر منی." نفس لیکومدس با صدای بلند تو اتاق پیچید. چشم‌هاش فقط به تئیس بود. "این حقیقت داره؟" پرسید.

الهه جواب داد: "حقیقت داره."

یه چیزی توی سینه‌م تکون خورد. آشیل به سمت من برگشت، انگار که می‌خواست صحبت کنه. اما مادرش سریع‌تر بود. "شاه لیکومدس، تو الان به ما مقیدی. شما به پناه دادن به آشیل ادامه می‌دین و درمورد اینکه اون کیه چیزی نمی‌گین. در ازاش، دختر شما روزی می‌تونه یه شوهر مشهور داشته باشه."

بعد چشم‌هاش به نقطه‌ای بالای سر دی‌دمیا رفت و برگشت و اضافه کرد: "این بهتر از کاریه که دخترتون می‌خواست انجام بده."

لیکومدس گردنش رو مالید، انگار که چین و چروک‌های اون رو صاف می‌کنه. بعد گفت: "چاره ی دیگه ای ندارم."

"اگه من سکوت نکنم چی؟" چهره ی دی‌دمیا سرخ بود. "تو و پسرت، من رو خراب کردین. من همونطور که تو بهم گفتی باهاش خوابیدم و ابروم رفته."

بهاش خوابیده. تتیس گفت: "تو دختر احمقی هستی."

هر کلمه اش مثل تیغ بود، تیز و بریده. "فقیر و معمولی، فقط یه وسیله. تو لیاقت پسر رو نداری. آرامش خودت حفظ کن یا من برات حفظش می‌کنم."

دی‌دمیا عقب رفت، چشم‌هاش گشاد شد و لب‌هاش سفید. دست‌هاش می‌لرزید. یکی رو روی شکمش گذاشت و پارچه لباسش رو چنگ زد، انگار که می‌خواست خودش رو ثابت نگه داره.

بیرون از کاخ، اون طرف صخره‌ها، می‌تونستیم امواج عظیمی رو بشنویم که روی صخره‌ها میشکنن و خط ساحلی رو تکه تکه می‌کنن. دی‌دمیا زمزمه کرد: "من حامله‌ام."

وقتی اینو گفت، داشتم آشیل رو نگاه می‌کردم و وحشت رو تو چهره‌اش دیدم. لیکومدس از ناراحتی ناله کرد. سینه‌م گود شد و پوستم مثل پوسته‌ی تخم مرغ نازک شد. کافی بود. شاید گفتمش، شاید هم فقط به گفتنش فکر کردم. دست آشیل رو

رها کردم و به سمت در رفتم. تئیس به خاطر من کنار رفت. اگه نمی‌رفت باهاش برخورد می‌کردم. تنهایی قدم به تاریکی گذاشتم.

"صبر کن!" آشیل فریاد زد. رسیدنش به من بیشتر از چیزی که باید طول کشید. احتمالاً چون لباسش تو دست و پاش بود. بهم رسید و بازوم رو گرفت. گفتم: "ولم کن."

"لطفا صبر کن. خواهش می‌کنم. اجازه بده توضیح بدم. من نمی‌خواستم این کار رو انجام بدم. مامانم -" نفسش بند اومده بود و تقریباً نفس نفس می‌زد. هیچوقت اون رو انقدر ناراحت ندیده بودم. "مامانم دختره رو به اتاق من آورد. اون مجبورم کرد. من نمی‌خواستم. مامانم گفت... گفت -"

داشت حرفش رو می‌خورد. "اون گفت که اگه من به گفته‌ش عمل کنم، بهت می‌گه که من کجام."

کنجکاو بودم بدونم دی‌دمیا وقتی زن‌هاش برای من آورد تا برقسن چه فکری پیش خودش می‌کرد؟ واقعاً فکر می‌کرد که من آشیل رو نمی‌شناسم؟ من می‌تونستم اون رو فقط از طریق لمس، یا بوی بدنش بشناسم. من حتی اگه کور میشدم هم می‌شناختم، از جوری که نفس‌هاش میاد و میره و پاهاش روی زمین قدم برمیداره. من اون رو زمان مرگم، تو پایان جهان می‌شناختم.

"پاتروکلوس." با دستش گونه‌م رو گرفت. "صدام رو می‌شنوی؟ لطفاً یه چیزی بگو."

نمی‌تونستم از تصور پوستش کنار پوست اون دختر، سینه‌های متورم و باسن خمیده‌ش دست بکشم. یاد روزهای طولانی‌ای افتادم که براش غصه می‌خوردم، دست‌هام خالی و بیکار، هوا رو مثل پرنده‌هایی که به زمین خشک نوک می‌زنن، می‌چیدن. "پاتروکلوس؟"

"تو این کار رو برای هیچی انجام دادی." از خالی بودن صدام جا خورد. اما باید چطوری صحبت می‌کردم؟  
"منظورت چیه؟"

"مادرت به من نگفت کجایی. این پلئوس بود که بهم گفت."

رنگ صورتش پرید و خون توش جریان پیدا نکرد. "اون بهت نگفت؟"

"نه. واقعاً انتظار داشتی بگه؟" صدام خشن تر از چیزی که می‌خواستم شد. زمزمه کرد: "آره." شاید باید اون رو به خاطر ساده لوحیش سرزنش می‌کردم. اون همیشه خیلی راحت اعتماد می‌کرد. انگار تو زندگیش چیزی برای ترس یا شک نداشت. قبل از دوست شدن باهاش، تقریباً به خاطر این ازش متنفر بودم، جرقه‌های قدیمی از اون احساس تو من شعله ور شد و سعی کرد دوباره روشن شه. هر کس دیگه‌ای می‌دونست که تئیس فقط به اهداف خودش فکر میکنه. اون چطور می‌تونه اینقدر احمق باشه؟

کلماتی از خشم تو دهنم شکل گرفت. اما وقتی سعی کردم از اونا استفاده کنم، متوجه شدم که نمی‌تونم. گونه‌هاش از شرم سرخ شده بود و پوست زیر چشم‌هاش خسته بود. اعتمادش جزئی از اون بود، به اندازه دست‌ها یا پا‌های معجزه آساش. و



علیرغم رنجشی که داشتم، به هر قیمتی، نمی خواستم اون رو از بین ببرم، نمیخواستم اون رو هم مثل بقیه ما مضطرب و شکاک بینم. آشیل داشت من رو از نزدیک تماشا می کرد و چهره رو بارها و بارها می خورد، مثل پیشگویی که دنبال جواب توی فال ها می گرده. می تونستم خط خفیفی رو توی پیشونیش بینم که به معنای تمرکز زیاد بود.

یه چیزی توام جا به جا شد، مثل سطح یخ زده دریا توی بهار. من نگاهش به دی دمیا رو دیده بودم. یا بهتر بگم جوری که اون بهش نگاه نمی کرد. همونجوری که بقیه ی پسرهای فتیا رو نادیده می گرفت، انگار اون ها رو نمی بینه. اون هیچوقت، حتی یه بار، اینطوری به من نگاه نکرده بود. دوباره گفت: "من رو ببخش. من اون رو نمی خواستم. اون تو نبود. من دوست نداشتم - من اون رو دوست نداشتم."

شنیدن صدای آخرین غم و اندوهی رو که از وقتی دی دمیا اسمش رو فریاد زد احساس کرده بودم، آرام کرد و گفتم: "چیزی برای بخشیدن وجود نداره."

بعد از ظهر همون روز به قصر برگشتیم. تالار بزرگ تاریک بود. آشیل تا جایی که می تونست لباسش رو مرتب کرده بود، اما همچنان قسمت کمرش از هم فاصله داشت. اون رو بسته نگه داشت محض احتیاط اگه با یه نگهبان برخورد می کردیم.

صدایی از سایه اومد و ما رو مبهوت کرد. "تو برگشتی." نور ماه کاملاً به تاج تخت نمی رسید، اما ما طرح مردی رو اونجا دیدیم که لباسش پر از خز بود. صدایش عمیق تر از قبل و سنگین تر به نظر می رسید.

آشیل گفت: "بله برگشتیم." قبل از اینکه جواب بده می‌تونستم تردید جزئی رو تو چهره اش رو بینم. اون انتظار نداشت به این زودی دوباره با پادشاه روبرو بشه. "مادرت رفته، نمی‌دونم کجاست."

شاه مکث کرد، انگار منتظر جواب بود. آشیل چیزی نگفت. "دخترم، همسرت، داره تو اتاقش گریه می‌کنه. اون امیدواره که تو بری پیشش." احساس گناه آشیل رو حس کردم. صداش به سختی بیرون اومد. این احساسی نبود که بهش عادت داشته باشه.

"مایه تاسفه که همچین امیدی داره."

لیکومدس گفت: "آره مایه تاسفه." چند لحظه تو سکوت ایستادیم. بعد لیکومدس نفسی خسته کشید.

"فکر کنم برای دوستت اتاق می‌خوای؟" آشیل جواب داد: "اگه مشکلی نیست." لیکومدس خنده‌ی آرومی کرد. "نه، شاهزاده آشیل، مشکلی نیست." بعد دوباره سکوت حاکم شد.

شنیدم که پادشاه یه جام رو بلند کرد و نوشید، بعد اون رو روی میز جا به جا کرد. "بچه باید اسم تو رو داشته باشه. اینو متوجه شدی؟" این همون چیزیه که اون برای گفتنش منتظر ما مونده بود، زیر خز، کنار آتیشی که در حال مردن بود.

آشیل به آرومی گفت: "متوجهم."

"قسم می خوری؟" آشیل کمی مکث کرد. دلم برای پادشاه پیر سوخت. وقتی آشیل گفت: "قسم می خورم."

خوشحال شدم. پیرمرد صدایی شبیه آه در آورد. اما حرف هاش، وقتی اومدن، رسمی بود. دوباره پادشاه شده بود. "شب هردوتون بخیر."

تعظیم کردیم و اون رو تنها گذاشتیم.

آشیل توی اعماق قصر نگهبانی رو پیدا کرد تا ما رو به اتاق مهمان راهنمایی کنه. صدایی که ازش استفاده می کرد، صدایی نازک بود، صدای دخترونه ش. چشم های نگهبان رو دیدم که روی لبه های پاره لباس و موهای ژولیده ش سر می خورد. با دندون هاش بهم پوزخند زد و گفت: "فوراً، بانو."

توی داستان ها، خدایان این قدرت رو دارن که اگه بخوان، مسیر ماه رو به تأخیر بندازن و یک شب به اندازه شب های زیادی طول بکشه. این شب اینطوری بود، انبوهی از ساعت ها که هیچوقت تموم نمی شدن. ما حسابی مشروب خوردیم و تشنه تمام چیزهایی بودیم که تو هفته هایی که از هم جدا شده بودیم، نداشتیم. چیزی که توی سالن به لیکومدس گفته بود رو یادم اومد تا اینکه آسمون سفید و بالاخره خاکستری شد.

اون بحث بین بارداری دی دمیا، ازدواجش، دیدار دوباره ی ما فراموش شده بود.

"مادرت سعی داشت تو رو از جنگ دور نگه داره؟"

آشیل سرش رو تکون داد. "اون نمی خواد من به تروا برم."

"چرا؟"

من همیشه فکر می‌کردم که اون می‌خواد آشیل بجنگه. "نمی‌دونم. اون میگه من خیلی جوونم. می‌گه فعلا نه."

"و این ایده‌ی اون بود؟"

با دست به باقی مونده‌ی لباسش اشاره کردم.

"البته. من خودم این کارو نمی‌کردم."

با صورتش ادا درآورد و به موهایش چنگ زد. همچنان فرهای زنونه‌ش آویزون بود. یه شرم‌آزاردهنده، اما نه فلج‌کننده، همونطور که هر پسر دیگه‌ای بود احساس می‌کرد توی چهره‌اش نشست. اون از مسخره شدن نمی‌ترسید. هیچوقت تجربه‌اش نکرده بود. "به هر حال، فقط تا وقتی که ارتش یونان رو به مقصد تروا ترک کنه."

ذهنم با این مشکل داشت. "پس واقعاً به خاطر من نبود؟ که تو رو برد؟"

"دی‌دمیا به خاطر تو بود، فکر کنم."

آشیل لحظه‌ای به دست‌هایش خیره شد و بعد گفت: "بقیه‌ش به خاطر جنگ بود."





روزهای بعد بی سر و صدا گذشت. ما تو اتاقمون غذا می خوردیم، ساعت‌های زیادی رو دور از قصر می‌گذروندیم و تو جزیره می‌گشتیم. اما باید حواسمون رو جمع میکردیم؛ نباید کسی میدید که آشیل چطور سریع حرکت می‌کنه، با مهارت صخره نوردی میکنه یا می‌جنگه. اما ما رو تعقیب نمی‌کردن و مکان‌های زیادی وجود داشت که اون می‌تونست با خیال راحت لباس مبدلش رو در بیاره. تو سمت خلوت جزیره، یه ساحل متروک وجود داشت، پر از سنگ، اما دو برابر مسیر دویدن ما. آشیل با دیدن اون صدایی از روی شادی در آورد و لباسش رو پاره کرد. تماشاش کردم که به راحتی شروع به دویدن کرد جوری که انگار زمین ساحل صاف بود. از روی شونه‌اش فریاد زد: "برام بشمر."

شروع به شمردن کردم و برای حساب کردن زمان به شن‌ها ضربه زدم.

"چند ثانیه؟" آشیل از انتهای ساحل با فریاد پرسید.

جواب دادم: "سیزده."

اون گفت: "تازه دارم گرم می‌کنم."

دفعه بعدی که پرسید جوابم یازده بود. بار آخر نه. کنارم نشست، گونه هاش از خوشحالی سرخ شده بود. آشیل از روزهایی که به عنوان یه زن گذرونده بود بهم گفت، درمورد ساعت های طولانی از یکنواختی اجباری.

اما حالا آزاد بود و ماهیچه هاش رو مثل یکی از گربه های کوهستانی می‌کشید. هر چند عصرها باید به سالن بزرگ برمی‌گشتیم. آشیل با بی میلی، لباسش رو دوباره می‌پوشید و موهایش رو صاف می‌کرد. اکثرا مثل همون شب اول موهایش رو با پارچه می‌بست.

موهای طلایی اون انقدر غیر معمول بود که ملوانان و بازرگان هایی که از بندر ما عبور می‌کردن بهش توجه کنن. اگه تعریف های اون ها به گوش کسی که به اندازه کافی باهوش بود می‌رسید، دوست نداشتیم به عواقبش فکر کنیم. جلوی تالار نزدیک تاج و تخت برای ما میز چیده بودن. اونجا غذا خوردیم، ما چهار نفر. لیکومدس، دیدامیا، آشیل، و من. گاهی یکی دو نفر مشاور به ما ملحق می‌شدن، گاهی هم نه. همه زمان صرف شام ساکت بودن.

این شام ها برای ظاهرسازی بود، برای فرونشوندن شایعات و حفظ داستان اینکه آشیل همسر منه و برده ی پادشاه. چشم های دی‌دمیا مشتاقانه به سمت آشیل می‌چرخید، به امید اینکه آشیل به اون نگاه کنه. اما اون هیچ وقت این کار رو نمی‌کرد. فقط همون طور که می‌نشستیم، با صدای دخترونه‌اش می‌گفت: "عصر بخیر."

دیگه هیچی. بی تفاوتی اون چیز قابل لمسی بود، و من چهره زیبای دی‌دمیا رو می دیدم که بین احساس خجالت، ناراحتی و عصبانیت می چرخید. اون مدام به پدرش نگاه می کرد، انگار امیدوار بود که اون مداخله کنه.

اما لیکومد لقمه لقمه غذا تو دهنش می گذاشت و چیزی نمی گفت. گاهی به من نگاه می کرد که اون ها رو تماشا می کردم. اون وقت عضله های صورتش منقبض و چشم هاش باریک میشد. گاهی هم دستی روی شکمش می گذاشت، طوری که انگار برای دفع طلسمی که ممکنه انجام بدم دعا میکنه. شاید فکر می کرد که مسخره اش می کنم و دلم خنک میشه. شاید هم فکر می کرد ازش متنفرم. نمی دونست که من تقریباً صد بار از آشیل خواستم یکم باهاش مهربون تر باشه.

فکر می کردم لازم نیست اون رو انقدر تحقیر کنه. اما مشکل این نبود که آشیل مهربون نبود. اون فقط علاقه ای بهش نداشت و نگاهش طوری از روی اون می گذشت که انگار کسی اونجا نیست. یه بار سعی کرد با آشیل صحبت کنه و صداش از امید می لرزید.

"خوبی پیرا؟"

آشیل به گرفتن لقمه های سریعش و غذا خوردن ادامه داد. من و اون برنامه ریزی کرده بودیم که بعد از شام با نيزه به سمت خلوت جزیره بریم و زیر نور ماه ماهی بگیریم. آشیل خیلی مشتاق بود که بره. مجبور شدم پاش رو از زیر میز تکون بدم.

"چیه؟"

سرش رو بالا آورد و ازم پرسید.

"شاهزاده خانم می خواد بدونه که خوبی یا نه."

"اوه." آشیل نگاهی کوتاه به اون انداخت و دوباره به سمت من برگشت و گفت: "خوبم."

با گذشت زمان، آشیل زود از خواب بیدار می شد تا قبل از طلوع خورشید با نیزه تمرین کنه. ما اسلحه ها رو تو بیشه ای دور مخفی کرده بودیم و اون قبل از برگشتن به لباس مبدل زن تو قصر اونجا ورزش می کرد. گاهی ممکن بود بعد از تمرین به دیدن مادرش بره، روی یکی از صخره های اسکایروس بشینه و پاهاش رو تو آب دریا آویزون کنه. یکی از همین صبح ها که آشیل رفته بود، صدای بلندی در خونه رو به صدا درآورد.

"کیه؟"

پرسیدم. اما نگهبان ها از قبل وارد شده بودن. اون ها رسمی تر از چیزی بودن که من تا حالا دیده بودم، نیزه های بزرگی که حمل می کردن توجه ها رو به خودشون جلب می کرد.

یکی از اون ها گفت: "تو باید با ما بیای."

"چرا؟"

من تازه از رختخواب بیرون اومده بودم و هنوز کامل از خواب هوشیار نشده بودم.

"شاهزاده خانم دستور دادن."



نگهبانی بازوم رو گرفت و به سمت در برد. وقتی اعتراض کردم نگهبان اول به سمتم خم شد و تو چشم هام نگاه کرد. "اگر بی سر و صدا بیای برای خودت بهتره." اون گفت و بعد انگشت شست دستش رو روی نوک نیزه اش برای نمایش یه تهدید کشید. من فکر نمی کردم اون ها بهم صدمه بزنن، اما نمی خواستم در طول سالن های کاخ کشیده شم پس گفتم: "باشه." راهروهای باریکی که من رو به اونجا بردن قبلاً هیچ وقت ندیده بودم. اونجا محل سکونت زن ها بود که از اتاق های اصلی دور بود، کندویی از سلول های باریک که خواهر خونده های دی دمیا توش می خوابیدن و زندگی می کردن. صدای خنده شون رو از پشت درها شنیدم و صدای هیس هیس بی پایان مراقب هاشون رو.

آشیل گفته بود نور خورشید از پنجره های اینجا داخل نیاد و نسیمی نمی وزه. نزدیک به دو ماه رو اینجا گذرونده بود. نمی تونستم تصورش کنم. بالاخره به در بزرگی رسیدیم که از چوب های ظریف تر از بقیه بریده شده بود. نگهبان در زد، بعد در رو باز کرد و من رو به داخل هل داد. شنیدم که در محکم پشت سرم بسته شد. داخل اتاق، دی دمیا روی صندلی چرمی نشسته بود و به من نگاه می کرد. یه میز کنارش بود و یه چهارپایه ی کوچیک زیر پاش. بقیه ی اتاق خالی بود من متوجه شدم که اون باید این رو برنامه ریزی کرده باشه. دی دمیا می دونست آشیل دوره. جایی برای نشستن من نبود، پس ایستادم. زمین سنگ سرد و پاهای من برهنه بود. یک در دوم کوچیک تر وجود داشت. حدس زدم به اتاق خواب اون منتهی می شد.

اون به من خیره شد و چشم هاش مثل چشم پرنده هر حرکتی رو زیر نظر گرفت. هیچ چیز درستی برای گفتن وجود نداشت، پس یه چیز احمقانه گفتم. "تو می خواستی باهام صحبت کنی."

با تحقیر بهم نگاه کرد.

"بله، پاتروکلوس. می خواستم باهات صحبت کنم."

منتظر موندم، اما اون دیگه چیزی نگفت، فقط من رو بررسی کرد درحالی که با انگشت هاش به دسته ی صندلیش ضربه می زد. لباسش گشادتر از همیشه بود. اما مثل همیشه اون رو از روی کمرش بسته نبود تا اندامش رو نشون بده. موهاش باز نبود و با شونه های عاج حکاکی شده بالای سرش بسته شده بود. سرش رو کج کرد و بهم لبخند زد.

"تو حتی خوش تیپ نیستی، این خنده داره. تو کاملاً معمولی هستی."

اون مثل پدرش جووری مکث می کرد که انگار انتظار جواب داشت. احساس کردم سرخ شدم. باید یه چیزی می گفتم. گلوم رو صاف کردم. اون بهم خیره شد.

"من بهت اجازه صحبت ندادم." دی دمیا برای یه لحظه بهم خیره موند، انگار می خواست مطمئن شه که ازش اطلاعات میکنم و بعد ادامه داد. "واقعا خنده داره. به خودت نگاه کن."

اون بلند شد و قدم های سریعش فضای بینمون رو از بین برد. "گردنت کوتاهه. سینه هات درست مثل پسرها کوچیکه." و با انگشت هاش تحقیر آمیز بهم اشاره کرد.

"و صورتت. اون زشت و زننده ست. همه با من کاملاً موافق هستن. حتی پدرم هم موافقه."

لب های قرمز زیباش از هم باز شد تا دندان های سفیدش رو نشون بده. این نزدیک ترین فاصله ام ازش بود. بوی شیرینی مثل گل آکانتوس رو حس کردم. از نزدیک، می تونستم ببینم که موهای مشکی نبود، بلکه با رنگ قهوه ای تیره می درخشید.

"خب؟ چرا چیزی نمیگی؟"

دستاش روی باسنش بود.

گفتم: "بهم اجازه صحبت نداده بودی."

خشم روی صورتش موج زد و تو صورتم تف کرد: "احمق." بعد بهم سیلی زد. دست های اون کوچیک بود اما نیروی زیادی به همراه داشت. سرم رو تقریباً به پهلو چرخوند. پوستم گز گز کرد و لبم از جایی که به انگشترش گرفته بود پاره شد.

من از زمان بچگی اینطوری کتک نخورده بودم. پسرها معمولاً سیلی نمی خوردن اما پدرشون ممکن بود به یه بهونه ای این کار رو گاهی انجام بده. پدر من تقریباً هر روز انجام می داد. این من رو شوکه کرد؛ حتی اگه می دونستم چی بگم نمی تونستم حرف بزنم. اون گردنش رو به سمت من دراز کرد، انگار داشت من رو به

چالش دعوت می‌کرد تا جرأت کنم و اون رو بزوم. وقتی دید این کار رو نمی‌کنم، صورتش از خشم تیره شد.

"ترسو. همونقدر که زشتی بزدلی. و من شنیدم مادرت هم احمق بود. متوجه نمی‌شم! منطقی نیست که اون تو رو..."

یهو ایستاد و گوشه‌ی دهنش پایین رفت، انگار که به قلاب ماهیگیری گیر کرده باشه. پشتش رو به من کرد و ساکت شد. چند لحظه گذشت. صدای نفس هاش رو می‌شنیدم که به آرومی کشیده می‌شد، داشت گریه می‌کرد. من ترفند گریه‌ی بی صدا رو می‌دونستم. خودم انجامش داده بودم. چند لحظه بعد گفت: "ازت متنفرم." اما صداش آروم بود و هیچ تنفیری توش حس نمی‌شد. نوعی ترحم توی وجودم شکل گرفت و گرمای گونه هام رو خنک کرد. یادم اومد که تحمل بی تفاوتی آشیل چقدر سخته.

صدای قورت دادن آب دهنش رو شنیدم و دستش به سرعت به سمت صورتش حرکت کرد، انگار می‌خواست اشک هایش رو پاک کنه. گفت: "من فردا میرم. این باید خوشحالت کنه. پدرم ازم می‌خواه که دوران حبس خونگی رو زودتر شروع کنم. اون می‌گه قبل از اینکه معلوم شه ازدواج کردم، دیده شدن حاملگی باعث شرمساری من می‌شه."

ناراحتی صداش رو موقع گفتن این حرف شنیدم. یه خونه‌ی کوچیک تو حاشیه‌ی سرزمین لیکومدس. اون نمی‌تونست اونجا برقصه یا با کسی صحبت کنه. تنها می‌شد، با یه خدمتکار و شکم در حال رشدش. گفتم: "متاسفم."

اما جوابم رو نداد. من به پشتش که زیر لباس سفید مخفی شده بود خیره شدم. قدمی به سمتش برداشتم و بعد ایستادم. میخواستم بهش دست بزنم یا موهایش رو صاف کنم تا بهش دلداری بدم. اما از طرف من این دلداری نبود پس دستم رو کشیدم. مدتی همونطور ایستادیم و صدای نفس هامون اتاق رو پر کرد. وقتی برگشت، صورتش از گریه سرخ شده بود.

"آشیل به من توجهی نمیکنه." صداش یکم لرزید. "با اینکه فرزندش رو باردارم و همسرش هستم. می دونی چرا اینطوریه؟" این سوال با جواب ساده بود، مثل اینکه بپرسی چرا بارون می باره یا چرا حرکت دریا هیچ وقت متوقف نمی شه. احساس کردم ازش بزرگتر هستم، با اینکه اینطور نبود. گفتم: "نمی دونم."

اخم کرد. "دروغ نگو. به خاطر توئه! تو با اون میری و من اینجا میمونم."

من تنهایی رو بلد بودم. میدونستم چجوری بخت و اقبال یه آدم دیگه مثل یه خار تو بدنت فرو میره. اما کاری از دستم برنمی اومد. تا جایی که می تونستم با ملایمت گفتم: "باید برم."

"نه!" اون به سرعت حرکت کرد تا راهم رو مسدود کنه و به هم ریخت. "نه! تو نمی تونی بری. اگه مقاومت کنی نگهبان ها رو صدا می کنم و می گم بهم حمله کردی."

غم و اندوهش من رو میخکوب کرد و بهش خیره شدم. حتی اگر اون ها رو صدا می زد، حتی اگر باورش می کردن، نمی تونستن بهش کمکی بکنن. من دوست

آشیل و آسیب ناپذیر بودم. احتمالاً احساساتم روی صورتم ظاهر شد چون مثل اینکه نیشش زده باشم عقب نشینی کرد و عصبانیت دوباره تو وجودش جرقه زد.

"تو از اینکه اون با من ازدواج کرد، از اینکه با من هم خواب شد عصبانی بودی. تو حسودی کردی. باید هم حسودی می کردی." بعد چونه اش رو دوباره بالا گرفت.

"اون فقط یک بار نبود."

دو بار بود. آشیل بهم گفته بود. دی دمیا فکر می کرد قدرت این رو داره که بین ما فاصله بندازه، اما هیچ چیزی نداشت. دوباره گفتم: "متاسفم."

هیچ چیز بهتری برای گفتن نداشتم. آشیل اون رو دوست نداشت؛ و این هیچ وقت تغییر نمی کرد. انگار فکرم رو شنید، صورتش مچاله شد. اشک هاش روی زمین ریخت و قطره قطره سنگ خاکستری رو سیاه کرد. گفتم: "بذار به پدرت خبر بدم و بیارمش پیشت. یا یکی از خدمتکارهات رو."

دی دمیا نگاهی بهم انداخت و زمزمه کرد: "لطفا...لطفا نرو."

اون داشت مثل کودکی که تازه متولد شده بود می لرزید. همیشه قبل از این، دردهای اون کم بود و کسی بود که بهش دلداری بده. حالا فقط همین اتاق بود، دیوارهای برهنه و صندلی تکی و یه کمد پر از غم. تقریباً ناخواسته به سمتش رفتم. اون مثل یه بچه ی خواب آلود آه کوچیکی کشید و تو آغوش من افتاد. اشک هاش روی پیراهنم ریخت. انحناهای کمرش رو گرفتم، پوست گرم و نرم بازوهاش رو حس کردم. شاید آشیل هم اون رو همینطوری بغل کرده بود. اما آشیل خیلی دور به نظر می رسید. روشنایی اون جایی تو این اتاق کسل کننده و خسته نداشت. صورتش که

انگار تب کرده بود به سینه ام فشار می آورد. تنها چیزی که می تونستم بینم بالای سرش بود، پیچ و تاب موهای تیره و درخشانش و پوست سر رنگ پریده زیر اون. بعد از مدتی گریه اش قطع شد و من رو به خودش نزدیک کرد. احساس کردم دستاش پشتم رو نوازش می کنه و بدنش رو بهم فشار میده. اولش متوجه منظورش نشدم. اما بعد فهمیدم و گفتم: "باور کن تو این رو نمی خواهی."

عقب نشینی کردم، اما اون من رو محکم نگه داشت. "می خوام."

چشماش حالتی داشت که تقریباً من رو می ترسوند. "دی دمیا." سعی کردم از صدایی که برای تسلیم کردن پلئوس استفاده کرده بودم، استفاده کنم. "نگهبان ها بیرون ایستادن. تو نباید..." اما اون حالا آرام و مطمئن بود.

"اون ها مزاحم ما نمیشن."

آب دهنم رو قورت دادم، گلوم از وحشت خشک شد.

"آشیل دنبال من می گرده."

لبخند غمگینی زد. "اینجا رو نمی گرده." بعد دستم رو گرفت و گفت: "بیا." و من رو تو اتاق خوابش کشید.

آشیل از شب های با هم بودنشون بهم گفته بود چون ازش پرسیده بودم. این کار برامون ناخوشایند نبود، هیچ چیزی بین ما مخفی نمی موند. اون گفته بود که بدن دی دمیا مثل یک کودک نرم و کوچیکه. که اون شب با مادرش به سلول آشیل اومد و کنارش روی تخت دراز کشید. آشیل می ترسید که بهش صدمه بزنه. همه چیز

سریع بود و هیچ کدوم حرف نمی زد. آشیل در حالی که سعی می کرد بوی غلیظ و رطوبت بین پاهاش رو توصیف کنه، چند لحظه مکث کرد و بعد گفت: "چرب، مثل روغن." وقتی توضیح بیشتری خواستم سرش رو تکون داده بود.

"واقعاً یادم نمیاد. هوا تاریک بود و من نمی تونستم چیزی ببینم. فقط می خواستم تموم بشه."

آشیل گونه ام رو نوازش کرد.

"من دلم برای تو تنگ شده بود."

در پشت سرمون بسته شد و حالا ما تو اتاق تنها بودیم. اتاق ساده بود. یه تخت به پنجره فشار داده شده بود تا نسیم رو به گوش دی دمیا برسونه. لباسش رو از روی سرش کشید، درآورد و روی زمین انداخت. "به نظرت من زیبا هستم؟"

اون ازم پرسید و من یه جواب ساده دادم. "آره."

بدن اون کوچیک و با ظرافت ساخته شده بود، فقط شکمش کمی برآمدگی داشت تو جایی که بچه رشد می کرد. چشم هام به سمت چیزی که قبلاً هیچ وقت ندیده بودم کشیده شد، یه ناحیه مودار کوچیک که موهای تیره اش به آرومی به سمت بالا پخش شده بودن.

دی دمیا دید که دارم نگاهش می کنم. دستم رو دراز کرد و من رو به سمت اونجا راهنمایی کرد، جایی که گرما مثل خورشیدی ازش ساطع میشد. پوستی که روی انگشت هام می لغزید گرم و ظریف بود، انقدر شکننده بود که تقریباً می ترسیدم با



لمس بهش آسیب بزنم. دست دیگه ام بالا اومد تا گونه اش رو نوازش کنم و خیسی زیر چشم هاش رو ردیابی کنم. نگاهش وحشتناک بود: هیچ امید و لذتی تو چشمهاش وجود نداشت، فقط عزم راسخ برای انجام این کار بود.

تقریباً فرار کردم. اما نمی‌تونستم ببینم که چهره‌اش از اندوه و ناامیدی بیشتر شکسته میشه، از اینکه یه پسر دیگه هم پیش زده. پس به دست‌هاش اجازه دادم من رو به سمت تخت بکشونن، تا انگشت هام رو بین رونه‌هاش، جایی که پوست لطیفش از هم جدا می‌شد و قطره‌های گرم آهسته پایین می‌ریخت، راهنماییم کنن.

احساس مقاومت کردم و می‌خواستم عقب نشینی کنم، اما اون سرش رو به شدت تکون داد. صورت کوچیکش بخاطر تمرکز فشرده و فکش منقبض شده بود.

انکار نمیکنم که برانگیخته شدم وقتی تو اون گرمای درونش فرو رفتم. تنش وجودم کم کم بالا رفت. این احساس عجیبی بود که با تمایل شدید من نسبت به آشیل فرق داشت.

به نظر می‌رسید اون از این آرامش و بی‌حسی من ناراحت شد. دوباره بی تفاوتی. پس به خودم اجازه دادم حرکت کنم، صداهایی از روی لذت در آوردم، سینه ام رو به سینه ی اون فشار دادم انگار هیجان زده ام و سینه‌های نرم و کوچیکش رو زیر خودم صاف کردم. اون خوشحال شد و شدیدتر و محکم‌تر من رو به سمت خودش می‌کشید و چشم هاش از تغییر ریتم نفس من به شکل پیروزمندانه ای برق می‌زدن. بعد با بالا و پایین رفتن آهسته کمرم، پاهای اون سبک اما محکم، دورم پیچید. بعد از اون، درحالی که نفس نفس می‌زدیم دراز کشیدیم، کنار هم، اما همدیگه رو لمس

نکردیم. صورتش غمگین بود. ذهنم از اوج هنوز مه گرفته بود، اما دستم رو دراز کردم تا بغلش کنم. حداقل می تونستم این رو بهش پیشنهاد بدم. اما اون از من دور شد و ایستاد.

لباس پوشید و بهم نگاه نکرد. نمیدونستم اون چی می خواست. فقط میدونستم که هر چی که بود بود من بهش ندادم. پس ایستادم و پیراهنم رو پوشیدم. من میخواستم لمسش کنم، صورتش رو نوازش کنم، اما چشمای تیزش بهم هشدار می داد. دی دمیا در رو باز نگه داشت. ناامید از در گذشتم.

"صبر کن." صداش سرد به نظر می رسید. چرخیدم. اون گفت: "از طرف من باهات خداحافظی کن." و بعد در رو بست.

وقتی که آشیل رو پیدا کردم، بخاطر شادی ای که باهم داشتیم، و به خاطر رهایی از غم و اندوه دی دمیا، خودم رو بهش فشار دادم. بعداً، تقریباً خودم رو متقاعد کردم که اون اتفاق نیوفتاد، که اون یه رویای واضح بود برگرفته از توصیفات آشیل و تخیل بیش از حد من.

اما این حقیقت نداشت.



دی دمیا همونطور که گفته بود صبح روز بعد رفت. لیکومدس موقع صبحانه گفت: "اون به دیدن عمه اش رفته." اگه کسی سوالی داشت هم جرات نکرد پرسه. دی دمیا تا وقتی که بچه به دنیا بیاد اونجا میموند و آشیل به عنوان پدر بچه اسم برده می شد. من و آشیل تا جایی که ممکن بود دور از کاخ می موندیم و شادی ما که بخاطر ملاقات دوباره به وجود اومده بود، با بی طاقتی جایگزین شد. می خواستیم اونجا رو ترک کنیم و به زندگی عادی مون تو پلئون یا فتیا برگردیم. با رفتن شاهزاده احساس گناه می کردیم. چشم افراد قصر به ما بود و ناراحت به نظر می رسیدن. لیکومدس هر وقت ما رو می دید اخم می کرد. اما هنوز جنگ بود. حتی تو اینجا، اسکایروس فراموش شده و خبرهاش به مردم می رسید. پس ما باید اینجا میموندیم. خواستگار های سابق هلن به عهد خودشون عمل کرده بودن و ارتش آگاممنون پر از شاهزاده بود. گفته می شد که اون کاری رو انجام داده بود که هیچ کس قبل از اون توانایی انجامش رو نداشت: پادشاهی های متلاشی شده ما رو با هدف مشترکی متحد کرد.

من اون رو به یاد می‌آوردم - چهره عبوس، پشمالو مثل یه خرس. برای من نه ساله، برادرش منلائوس با موهای قرمز و صدای شادش خیلی به یاد موندنی تر بود. اما آگامنون پیرتر بود و ارتش بزرگتری داشت.

صبح بود و اواخر زمستون، هرچند اینجوری به نظر نمی‌رسید. اینجا تو جنوب، برگ‌ها نریخته بودن و هیچ یخبندونی هوای صبح رو آلوده نمی‌کرد. ما تو شکاف صخره‌ای که به افق ویو داشت، موندیم و بیکار به کشتی‌ها یا درخشش پوست دلفین‌ها نگاه می‌کردیم. سنگریزه‌ها رو به پایین پرتاب می‌کردیم و به سمتشون خم می‌شدیم تا پایین افتادنشوم رو تماشا کنیم. انقدر بالا بودیم که صدای شکستن شون رو روی زمین زیر صخره نمی‌شنیدیم. آشیل گفت: "کاش چنگ مادرت رو داشتیم."

"کاش." جواب دادم. اما اون تو فتیا بود و با همه ی چیزهای دیگه پشت سر جا مونده بود. چند لحظه سکوت کردیم و تارهایش رو به یاد آوردیم. آشیل به جلو خم شد. "اون چیه؟" اخم کردم. حالا که زمستون بود، خورشید جوری دیگه ای تو افق می‌نشست و به نظر می‌رسید که از هر زاویه‌ای به چشم‌هام می‌تابید.

"نمی‌تونم دقیق بگم." به افق دریا خیره شدم. لکه‌ای تو دوردست وجود داشت که ممکن بود یه کشتی یا تصویر خورشید روی آب باشه. با حس آشنایی تو قلبم گفتم: "اگر کشتی باشه حتما خبری شده." هر بار می‌ترسیدم دنبال خواستگار سوگند شکن هلن اومده باشن. اون موقع جوون بودم. به ذهنم خطور نمی‌کرد که هیچ رهبری نمی‌خواد بدونه بعضی از زیردست هاش ازش اطلاعات نکردن. آشیل گفت: "یه کشتیه، مطمئنم."

حالا اون لکه نزدیکتر شده بود. کشتی باید خیلی سریع حرکت می کرد. رنگ های روشن بادبان لحظه به لحظه از رنگ آبی مایل به خاکستری دریا بیشتر متمایز می شدن. آشیل توضیح داد: "کشتی یه تاجر نیست."

کشتی های تجاری فقط از بادبان های سفید، کاربردی و ارزون استفاده می کردن. یه نفر باید واقعاً ثروتمند باشه تا رنگش رو روی پارچه بادبانی هدر بده. پیک های آگامنون بادبان های زرشکی و بنفش داشتن، نمادهایی که از خانواده سلطنتی شرق به سرقت رفته بود. اما بادبان های این کشتی زرد رنگ بود که با طرح های مشکی تزئین شده بود.

" طرحش رو می شناسی؟"

من پرسیدم. آشیل سرش رو تکون داد.

کشتی رو تماشا کردیم که از دهانه ی باریک خلیج اسکایروس عبور کرد و به ساحل نشست. یه لنگر سنگی ناهموار به سمت دریا کشیده شد و پایین افتاد. ما خیلی دور بودیم و نمی تونستیم بیشتر مردهای روی عرشه رو ببینیم، به جز یه سری سرهای تیره. بیشتر از چیزی که باید اینجا مونده بودیم. آشیل ایستاد و موهای بسته اش رو که در اثر باد شل شده بود، زیر روسریش فرو کرد.

دست هام خودشون رو با چین های لباس اون مشغول کردن و روسری رو با ظرافت بیشتری روی شونه هاش گذاشتن، بعد هم کمر بندش رو بستن. دیدن اون تو این لباس دیگه عجیب نبود. وقتی کارمون تموم شد، آشیل برای بوسیدن به سمت من خم شد. لب هاش روی لب های من نرم بود و من رو بهم می ریخت و مشتاق تر

می‌کرد. معنی نگاهم رو خوند و لبخند زد. بهم قول داد: "بعداً" بعد برگشت و به سمت قصر رفت.

اون به اتاق زن ها می رفت و اونجا، بین ماشین های بافندگی و لباس ها منتظر رفتن قاصد های تیداروس می موند. سردرد از پشت چشم‌هام شروع شد. به اتاق خوابم، که خنک و تاریک بود و کرکره هاش جلوی آفتاب ظهر رو می‌گرفت رفتم و خوابیدم. صدای در من رو از خواب بیدار کرد. شاید یه خدمتکار بود یا لیکومدس. چشم‌هام هنوز بسته بود، همونجوری گفتم: "بیا داخل." صدایی جواب داد: "برای دعوت خیلی دیره." لحنش خنده‌دار بود. چشم هام رو باز کردم و نشستم. مردی داخل جلوی من ایستاده بود. اون محکم و عضلانی بود، با ریش فیلسوفی کوتاه، قهوه‌ای تیره با قرمز کمرنگ. به من لبخند زد و من خطوطی رو دیدم که تو هر کدام لبخندهای دیگه ای وجود داشت. برای اون یه حرکت آسون، سریع و تمرین شده بود. چیزی در مورد لبخندش تو ذهنم نقش بست.

"بخشید اگه مزاحمت شدم."

صداش دلنشین بود. با دقت گفتم: "اشکالی نداره."

"امیدوار بودم بتونم باهات حرفی بزنم. اشکالی نداره بشینم؟" به سمت صندلی اشاره کرد. این درخواست مودبانه مطرح شد پس با وجود ناراحتیم، دلیلی برای رد کردنش نمی‌دیدم. سرم رو تکون دادم و اون صندلی رو به سمت خودش کشید. دست هاش پینه بسته و خشن بود. ایستادم و کرکره ها رو باز کردم، به این امید که خواب آلودگی

مغزم از بین بره. نمی تونستم به هیچ دلیلی فکر کنم که چرا مردی مثل اون باید بخواد با من حرف بزنه. مگه اینکه بخاطر قسم دنبالم اومده بود. برگشتم سمتش.

"شما کی هستی؟" من پرسیدم.

مرد خندید. "چه سوال خوبی. من خیلی بی ادبم بی اجازه وارد اتاقت شدم و خودم رو هم معرفی نکردم. من یکی از کاپیتان های پادشاه بزرگ آگامنون هستم. تو جزیره ها سفر می کنی و دنبال مردهای جوونی مثل تو می گردم."

بعد سرش رو کمی به سمت من متمایل کرد.

"و باهاشون درباره ی ملحق شدن به ارتش ما در برابر تروی صحبت میکنم. درمورد جنگ شنیدی؟"

گفتم: "بله، شنیدم."

"خوبه." لبخندی زد و پاهاش رو جلوش دراز کرد. نور کمی از پنجره داخل تابید و روی پاهاش افتاد و زخم صورتی رنگی رو به نمایش گذاشت که گوشت قهوه‌ای ساق پای راستش رو از مچ پا تا زانو می دوخت. یه جای زخم صورتی. شکمم بهم پیچید. جوری که انگار روی بلندترین صخره اسکایروس خم شدم و دارم به پایین نگاه می کنم، چیزی زیرم نبود جز سقوط طولانی به دریا. اون حالا پیرتر شده بود، و بزرگتر، به اوج قدرتش رسیده بود. اودیسه.

یه چیزی گفت ولی من نشنیدم. ذهنم به سالن تیندارئوس پرواز کرد و یاد چشم های تیره و باهوش اون افتادم که با دقت بهم زل زده بود. یعنی من رو شناخت؟ به

صورتش خیره شدم، اما جز نگاه منتظرش چیزی ندیدم. منتظر جواب من بود. ترسم رو به زور کنترل کردم گفتم: "متاسفم. من صداتون رو نشنیدم. چی؟"

"علاقه ای داری؟ به ملحق شدن به ما برای جنگ؟"

"فکر نمی کنم شما من رو بخواید. من سرباز خوبی نیستم."

لبه اش به طرز وحشتناکی کش اومد. "خنده داره - به نظر می رسه وقتی نوبت من میشه هیچ کس سرباز خوبی نیست."

لحنش آروم بود. این یه شوخی بود، نه سرزنش. "اسمت چیه؟"

سعی کردم مثل اون عادی به نظر برسم و گفتم: "کایرنیدس."

اون تکرار کرد: "کایرنیدس." من منتظر ناباوری اون بودم، اما همچین چیزی رو ندیدم. تنش عضلاتم تا حدودی کم شد. البته که اون من رو نمی شناخت. من از نه سالگی خیلی تغییر کرده بودم.

"خب، کایرنیدس، آگامنون به همه کسایی که برایش می جنگن وعده طلا و مقام داده. به نظر می رسه جنگ کوتاه باشه. ما تا پاییز آینده تو رو به خونه بر میگردونیم. من برای چند روز اینجا میمونم و امیدوارم بهم پیشنهادم فکر کنی." اودیسه دستاش رو با قاطعیت روی زانوهاش گذاشت و ایستاد. "باشه؟"

انتظار تلاش بیشتری از سمتش برای متقاعدسازی داشتم اما اون تقریباً محبت آمیز خندید. "حدس می زنم سر شام بینمت؟"



سرم رو تکون دادم. فکر کردم می خواد بره، اما ایستاد. "می دونی، عجیبه اما مدام فکر می کنم قبلاً تو رو دیدم."

سریع گفتم: "شک دارم. من شما رو نمی شناسم."

اون یک لحظه ی دیگه بهم خیره موند و بعد شونه هاش رو بالا انداخت و تسلیم شد.

"حتما دارم تو رو با یک مرد جوون دیگه اشتباه می گیرم. تو که می دونی چه می کن. هر چی بزرگتر می شی، کمتر به یاد میاری." بعد متفکرانه ریشش رو خاروند.

"پدرت کیه؟ شاید اون رو می شناسم."

"من یه تبعیدی هستم."

قیافه دلسوزانه ای به خودش گرفت. "از شنیدنش متاسفم. اهل کجا بودی؟"

"ساحل."

"شمال یا جنوب؟"

"جنوب." سرش رو با تاسف تکون داد.

"قسم می خورم فکر می کردم اهل شمالی. یه جایی نزدیک تسالی. یا فتیا. تو همون

لهجه رو داری که اون ها دارن."

آب دهنم رو قورت دادم. تو فتیا، صامت‌ها سخت‌تر از جاهای دیگه، و مصوت‌ها بیشتر بودن. به نظرم زشت بود، تا اینکه صدای آشیل رو شنیدم. تا الان متوجه نشده بودم که چقدر حرف زدیم شبیه اون‌ها شده.

زمزمه کردم: "من - این رو نمی دونستم." قلبم خیلی تند می زد. کاش فقط می رفت. "دونستن اطلاعات بی فایده نفرین منه." اون دوباره لبخند زد. "حالا اگه تصمیم گرفتی که می خوای به ما ملحق بشی، فراموش نکن که دنبال من بگردی. یا اگه مرد دیگه ای رو می شناسی که میتونم باهاش در این مورد صحبت کنم."

در پشت سرش با صدای بلندی بسته شد. زنگ شام به صدا دراومده بود و راهروها پر از خدمتکارهایی بود که بشقاب و صندلی حمل می کردن. وقتی وارد سالن شدم، مهمون من از قبل اونجا بود و با لیکومدس و مرد دیگه ای حرف میزد. لیکومدس ورود من رو اعلام کرد: "کایرونیدس، این اودیسه ست، فرمانروای ایتاکا."

اودیسه گفت: "برای میزبانی متشکرم. بعد از رفتنم متوجه شدم که اسمم رو بهت نگفتم."

و من نپرسیده بودم چون می دونستم. این یه اشتباه بود اما غیر قابل جبران نبود. چشم هام رو گشاد کردم. "پادشاه؟" سریع به زانو افتادم. صدایی بلند شد: "در واقع، اون فقط شاهزاده ست. من پادشاهم."

سرم رو بلند کردم تا با مرد سوم روبرو بشم. چشم‌هایم قهوه‌ای انقدر روشن بود که تقریباً به زردی می‌زد. ریشش کوتاه و سیاه بود. لیکومدس گفت: "ایشون لرد

دیومدس، پادشاه آرگوس، دوستِ اودیسه ست. " و یکی دیگه از خواستگار های هلن، ولی اسمش رو به یاد نداشتم.

"اعلا حضرت. " بهش تعظیم کردم. فرصتی برای ترسیدن از اینکه شناخته شم نداشتم - اون ازم رو برگردوند. "خب."

لیکومدس با دست به میز اشاره کرد. "می تونیم بخوریم؟" برای شام چندتا از مشاورهای لیکومدس به ما ملحق شدن و من خوشحال بودم که بین اون ها دیده نمیشدم. اودیسه و دیومدس تا حد زیادی ما رو نادیده می گرفتند و غرق گفتگو با شاه بودن. "ایتاکا چطوره؟"

لیکومدس مودبانه پرسید. اودیسه جواب داد: "خوبه، ممنون. همسر و پسرم اونجا تو سلامت کامل هستن. " دیومدس گفت: "ازش در مورد همسرش بپرسین. اون دوست داره در موردش صحبت کنه. شنیدی چطور باهام آشنا شدن؟ این داستان مورد علاقه اودیسه ست."

کنایه ای تو صدای اون وجود داشت که به سختی حس میشد. مردهای اطرافم برای تماشا دست از غذا خوردن کشیدن. لیکومدس به دو مرد نگاه کرد، بعد جراتش رو جمع کرد و گفت: "و چجوری با همسرت، شاهزاده ایتاکا، آشنا شدی؟"

اگه اودیسه تنشی احساس می کرد هم نشونش نداد. "باعث افتخارمه که پرسیدی. وقتی تیندارئوس برای هلن دنبال شوهر می گشت، خواستگارها از هر قلمروی می اومدن. مطمئنم یادت هست."

لیکومدس گفت: "من ازدواج کرده بودم. نرفتم."

"البته. و افرادی که اینجا هستن هم خیلی جوون بودن." اودیسه لبخندی به من زد و بعد به سمت پادشاه برگشت. "از بین همه این مردها، من خوش شانس بودم که اول رسیدم. پادشاه از من دعوت کرد تا با خانواده اش شام بخورم: هلن. خواهرش، کلیتمسترا؛ و دختر عموش پنه لوپه."

دیومدس با تمسخر گفت: "دعوت کرد؟ دعوت همون چیزیه که شما بهش می گین بالا رفتن از برج برای جاسوسی کردن؟"

"من مطمئنم که شاهزاده ی ایتاكا همچین کاری انجام نمی ده." لیکومدس اخم کرد.

"متأسفانه من این کار رو کردم، با این حال از اعتمادتون بهم سپاسگزارم."

ادیسه لبخندی دلنشین به لیکومدس زد.

"این پنه لوپه بود که من رو گیر انداخت. گفت بیشتر از یه ساعت بود که من رو زیر نظر داشته و فکر کرد قبل از اینکه روی بوته خار بیوفتم باید مداخله کنه. به طور طبیعی، این کار درستی نبود، اما تیندارئوس در نهایت ازم خواست بمونم. در طول شام متوجه شدم که پنه لوپه دو برابر دخترعموهایش باهوشه و زیباییش هم به اندازه ی... خب... " "به اندازه ی هلنه؟" دیومدس حرفش رو قطع کرد. "به خاطر همین دلیل بیست ساله ولی مجرد بود؟"

صدای اودیسه آروم بود وقتی گفت: "مطمئنم از یه مرد انتظار نداری که همسرش رو با زن دیگه ای مقایسه کنه."

دیومدس چشم‌هایش رو چرخوند و به پشت صندلی تکیه داد تا با نوک چاقوش دندون‌هایش رو تمیز کنه. اودیسه به سمت لیکومدس برگشت. "پس، طی مکالمه ی ما، وقتی مشخص شد که بانو پنه لوپه هم نسبت به من بی میل نیست -" "مطمئناً نه برای ظاهرهت." دیومدس گفت.

اودیسه موافقت کرد: "مطمئناً نه. اون ازم پرسید که به عروسم چه هدیه ای میدم؟ و من با اعتماد به نفس گفتم تخت عروسی، از مرغوب ترین بلوط. اما این جواب اون رو خوشحال نکرد. اون بهم گفت: تخت عروسی نباید از چوبی خشک و مرده ساخته بشه، بلکه باید از چیزی سبز و زنده باشه. من گفتم: و اگه بتونم همچین تختی درست کنم چی؟ و اون جواب داد: من رو بدست میاری."

پادشاه آرگوس صدایی از روی تنفر درآورد. "من از این داستانی که در مورد تخت ازدواجتون میگی تا حد مرگ متنفرم."

"پس شاید نباید پیشنهاد می دادی که تعریفش کنم."

"و شاید تو باید داستان جدیدی تعریف کنی که من دلم نخواد بخاطر حوصله سر بودنش خودم رو بکشم."

لیکومدس شوکه به نظر می رسید. این بحث‌ها برای اتاق‌های پشتی و زمین‌های تمرین بود، نه مهمونی شام رسمی. اما اودیسه فقط سرش رو با ناراحتی تکون داد. "واقعیت اینه که مردهای آرگوس هر چی که می‌گذره وحشی‌تر می‌شن. لیکومدس، اجازه بده به پادشاه آرگوس کمی تمدن نشون بدیم. من امیدوار بودم نگاهی به رقصندگان معروف جزیره ی شما داشته باشم."

لیکومدس آب دهنش رو قورت داد و گفت: "بله. فکر نمی‌کنم که... " بعد جلوی خودش رو گرفت و دوباره با شاهانه‌ترین صدایی که می‌تونست داشته باسه شروع کرد. "اگر مایل باشین."

"هستیم." این دیومدس بود. "باشه." چشم‌های لیکومدس بین دو مرد چرخید. تئیس بهش دستور داده بود که زن‌ها رو از مسافرها دور نگه داره اما این مشکوک بود. پس گلوش رو صاف کرد و تصمیم گرفت. "خب، پس بذارین صداشون کنم." بعد به خدمتکاری اشاره کرد و اون برگشت و از سالن فرار کرد. چشمم به بشقابم بود تا ترس رو توی صورتم نبینم. زن‌ها از احضار غافلگیر شده بودن و همچنان که وارد سالن می‌شدن لباس‌ها و موهاشون رو مرتب می‌کردن.

آشیل بین اونها بود، سرش رو با دقت پوشونده بود و نگاهش رو هم پایین انداخته بود. چشم‌هام با نگرانی به سمت اودیسه و دیومدس رفت، اما هیچکدوم به اون نگاه نمی‌کردن. دخترها سر جای خودشون ایستادن و موسیقی به صدا دراومد. ما تماشا کردیم که اون‌ها همزمان باهم مجموعه پیچیده‌ای از حرکت‌ها رو شروع کردن. زیبا بود، هرچند غیبت دی‌دمیا کمی تو چشم بود. اون بهترین رقصنده بود.

"دخترت کدومه؟" دیومدس پرسید.

"اون اینجا نیست، پادشاه آرگوس. دخترم در حال ملاقات با خانوادشه."

دیومدس گفت: "خیلی بد شد. امیدوارم بوم اون یکی باشه." و به دختری تو انتهای سالن اشاره کرد. اون شبیه به دی‌دمیا به نظر می‌رسید و قوزک پاهاش خیلی زیبا بودن و زیر لبه‌ی چرخان لباسش چشمک می‌زدن.

لیکومدس گلوش رو صاف کرد. "شما متاهلید، سرورم؟"

دیومدس نیمه لبخند زد. "واسه ی الان، آره." چشم های اون حتی یه لحظه هم زن ها رو ترک نمی کرد. وقتی رقص تموم شد، اودیسه ایستاد و صداش بلند شد.

"ما واقعاً از حرکات زیبای شما مفتخریم. همه نمی تونن بگن که رقصندهای اسکایروس رو دیدن. ما به نشونه تحسین برای شما و پادشاه هدایه هایی آوردیم."

زمزمه هایی از روی هیجان بلند شد. چیزهای گرون قیمت اصولاً به این جزیره آورده نمیشد. هیچ کس اینجا پول خریدشون رو نداشت.

"شما خیلی لطف دارین."

صورت لیکومدس از خوشحالی واقعی سرخ شده بود. انتظار این سخاوت رو نداشت. خدمتکارها با علامت اودیسه، جعبه ها رو آوردن و شروع به تخلیه اون ها روی میز کردن. من درخشش نقره، درخشش شیشه و جواهر رو دیدم. همه ما، زن و مرد، مشتاق دیدن به سمت اون ها خم شدیم. اودیسه گفت: "لطفاً هر چیزی که دوست دارین بردارین."

دخترها به سرعت به سمت میزها حرکت کردن و من اونها رو تماشا کردم که در حال برداشتن و بررسی هدیه های درخشان بودن: عطرها تو بطری های شیشه ای ظریف و با کمی موم بسته شده بودن. آینه با دسته ی حکاکی شده با عاج؛ دستبندهای طلای پیچ خورده؛ روبان هایی به رنگ بنفش و قرمز.

بین این‌ها چندتا چیز بود که فکر کردم برای لیکومدس و مشاوراش در نظر گرفته شده: سپرهای چرمی، سر نیزه‌های تراشیده شده، و شمشیرهای نقره‌ای با غلاف‌های نرم از پوست. چشم‌های لیکومدس به یکی از این‌ها خیره شده بود، مثل ماهی که به طناب گیر کرده.

اودیسه نزدیک به میز ایستاده بود و همه چیز رو تحت نظر داشت. آشیل عقب مونده بود و به آرومی امتداد میزها حرکت می‌کرد. بعد ایستاد تا مقداری عطر رو روی مچ‌های باریکش بماله و دسته‌ی آینه رو نوازش کنه. برای یه لحظه روی یه جفت گوشواره، از جنس سنگ‌های آبی که تو سیم نقره‌ای چیده شده بودن، مکث کرد. حرکتی تو انتهای سالن نظرم رو جلب کرد. دیومدس داشت با یکی از خدمتکارهاش صحبت می‌کرد و اون هم سرش رو تکون داد و از درهای بزرگ خارج شد. هر چه بود نمی‌تونست مهم باشه. دیومدس خواب آلود به نظر می‌رسید، چشم‌هاش نیمه باز و کسل شده بود. به آشیل نگاه کردم. حالا گوشواره‌ها رو تا گوشش بالا گرفته بود و این طرف و اون طرف می‌چرخوند، لب‌هاش رو هم جمع می‌کرد و ادای دخترها رو در می‌آورد. بعد چشم‌هاش تو سالن چرخید و روی صورتم موند. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. لبخند زدم.

شیپوری با صدای بلند و وحشت زده دمیده شد. از بیرون صدایی اومد، و به دنبال اون سه تا انفجار کوتاه: سیگنال ما برای نهایت خطر، فاجعه‌ای قریب الوقوع.

لیکومدس روی پاهاش خم شد، سر نگرهبانان به سمت در رفت. دخترها فریاد می‌زدن و به همدیگه چسبیده بودن و گنج‌ها رو به زمین انداخته بودن. همه دخترها



به جز یکی. قبل از اینکه انفجار تموم شه، آشیل یکی از شمشیرهای نقره ای رو برداشته بود و غلاف از جنس پوستش رو به طرف دیگه پرت کرده بود.

میز راهش رو به سمت در مسدود کرده بود. اون از روش پرید، دست دیگه اش نیزه ای رو از نگاهبانی که سر راه بود کش رفت. آشیل با حالتی مرگبار اسلحه‌ها رو حمل می‌کرد جوری که شبیه هیچ دختر یا پسری نبود. اون دوباره بزرگترین جنگجوی نسل خودش بود. نگاهم به سمت اودیسه و دیومدس رفت و از دیدن لبخند اون‌ها وحشت کردم. اودیسه گفت: "سلام، شاهزاده آشیل. ما دنبال شما بودیم."

در حالی که چهره‌های کل دربار حرف اودیسه رو هضم می‌کردن، اون به سمت آشیل چرخید و بهش خیره شد، خشکم زد. آشیل برای یه لحظه حرکتی نکرد. بعد به آرومی اسلحه‌ها رو پایین آورد و گفت: "لرد اودیسه."

صداش به طرز چشمگیری آروم بود. "و لرد دیومدس." بعد سرش رو مؤدبانه خم کرد، احترام یه شاهزاده به شاهزاده ی دیگه. "باعث افتخارمه که سوژه این همه تلاش هستم."

جواب خوبی بود، پر از وقار و البته طعنه.

"فکر کنم می‌خواستین با من صحبت کنین؟ یه لحظه صبر کنین تا بهتون ملحق بشم."

آشیل شمشیر و نیزه اش رو با احتیاط روی میز گذاشت. با انگشت هاش روسریش رو باز کرد و کشید. موهایش که حالا آشکار شده بود، مثل برنز صیقلی می‌درخشید.

مردها و زن هایی که تو دربار بودن شروع به زمزمه کردن. چشم همه شون به آشیل چسبید.

"شاید این کمک کنه؟" اودیسه از داخل یه کیسه یه پیراهن درآورد و اون رو به سمت آشیل پرتاب کرد و آشیل اون رو گرفت و گفت: "ممنونم." کل دربار هیپنوتیزم شده تماشا کرد که چطور آشیل لباسش رو درآورد، تا کمر برهنه شد و پیراهن رو پوشید. اودیسه رو به در کرد. "لیکومدس، می تونیم یه اتاق خالی ازت قرض بگیریم؟ ما چیزهای زیادی برای گفتن به شاهزاده فتیا داریم."

صورت لیکومدس یه ماسک یخ زده بود. می دونستم که به تتیس و مجازاتش فکر می کنه. جواب نداد.

"لیکومدس." صدای دیومدس تند بود و مثل ضربه ای باعث شد لیکومدس به خودش بیاد. لیکومدس غرغر کرد: "بله." دلم براش سوخت. دلم برای همه ما سوخت. "آره. از اونجا برین." اون به دری اشاره کرد. اودیسه سرش رو تکون داد. "ممنونم." بعد با اطمینان به سمت در حرکت کرد، انگار هیچ شکی نداشت که آشیل دنبالش میره. دیومدس رو به آشیل پوزخند زد: "اول تو." آشیل مردد به من نگاه کرد. اودیسه از بالای شونه اش گفت: "اوه آره. اگه دوست داری، می تونی پاتروکلوس رو هم همراهت بیاری. ما با اونم کار داریم."

.....



اتاق چندتا پرده ی نخى مليله دوزى شده و چهارتا صندلى داشت. به زور خودم رو مجبور کردم تا اونطور که مثل يه شاهزاده صاف روى چوب سفت بشينم. چهره آشيل از احساسات زياد تو هم رفته بود و گردنش سرخ شده بود. اون شروع کرد: "اين يه نقشه بود." اوديسه آشفته نبود. "کارت تو مخفى شدن خيلى خوب بود. ما بايد تو پيدا کردنت خيلى خوب تر عمل مى کرديم."

آشيل ابرويى بالا انداخت. "خب؟ من رو پيدا کردين. چى مى خواين؟"

اوديسه جواب داد: "مى خوايم که به تروا بيای."

"و اگه من نخواهم بيام؟"

"ما خبر اين کارت رو پخش ميکنيم."

ديومدس به دامن آشيل اشاره کرد. آشيل چنان عصبانى شد که انگار کتک خورده باشه. پوشيدن لباس مبدل از روى ناچارى يه چيز بود و دونستن کل مردم دنيا

درموردش یه چیز دیگه. مردم ما زشت ترین لقب ها رو برای مردهایی که مثل زن ها رفتار می کردن، استفاده می کردن. حتی بخاطر همچین توهین هایی جون همدیگه رو می گرفتن. اودیسه دست دوستی دراز کرد. "ما همه اینجا نجیب زاده ایم و نباید کار به اونجا برسه. امیدوارم بتونیم دلیل های بهتری برای موافقت بهتون بدیم. شهرت، به عنوان مثال. اگه برای ما بجنگی، بخش زیادی از مال تو میشه."

"جنگ های دیگه ای هم اتفاق میوفته."

دیومدس گفت: "نه مثل این یکی. این بزرگترین جنگ مردم ماست که تو افسانه ها و ترانه ها برای نسل ها به یادگار میمونه. تو احمقی که این رو نمی بینی."

"من چیزی نمی بینم جز یه شوهر احمق و طمع آگامنون."

"پس حتما کوری. چی قهرمانانه تر از جنگیدن برای بدست آوردن افتخار نجات زیباترین زن جهان، در برابر قدرتمندترین شهر شرق؟ بعد از این پرسئوس نمی تونه بگه که کار بزرگی کرده، یا حتی جیسون. هراکلس دوباره همسرش رو می کشه تا همچین فرصتی پیدا کنه. ما خودمون رو تو داستان های نسل آینده حک می کنیم."

"فکر می کردم گفتمی این یه جنگ آسونه که تا پاییز آینده به خونه برمیگردیم."

من گفتم. باید کاری می کردم که جلوی ریزش بی امان حرف هاش رو بگیرم. "دروغ گفتم." اودیسه شونه بالا انداخت. "من نمی دونم چقدر طول میکشه. ولی اگر تو رو داشته باشیم زودتر تموم میشه." اون به آشیل نگاه کرد. چشم های تیره اش مثل جزر و مد تو رو به سمت خودش می کشید، حتی اگه تو خلاف جهت شنا می کردی.

"مردم تروا به مهارتشون تو نبرد معروف هستن و مرگ اون‌ها تو رو تبدیل به یه ستاره میکنه. اگر این رو از دست بدی، شانست رو برای جاودانگی از دست میدی. بجای ثبت شدن سمت تو تاریخ ناشناخته میمونی. پیر می‌شی و درحالی که گمنامی میمیری."

آشیل اخم کرد. "تو این رو نمیدونی."

"در واقع، میدونم." اودیسه به پشتی صندلیش تکیه داد. "خوشبختانه یه شناختی از خدایان دارم." اون طوری لبخند زد که انگار به خاطره ای فکر میکنه. "و خدایان صلاح دیدن که پیشگویی درمورد تو رو با من در میون بذارن." باید می دونستم که اودیسه فقط سکه هاش رو برای اخاذی نیاره. تو داستان‌ها اون رو پولوتروپوس، مردی که حيله های زیادی داشت، صدا میزدن. ترس مثل خاکستر تو وجودم تکون خورد.

"چه پیشگویی؟" آشیل آهسته پرسید.

"که اگه به تروا نیای، خون خدایی تو پژمرده میشه و بلااستفاده میمونه. قدرتت کم میشه. تو بهترین حالت، تو مثل لیکومدس میشی که تو جزیره ای فراموش شده با دخترهایی که جانشین اون هستن در حال وقت گذروندنه. اسکایروس به زودی توسط یه ایالت مجاور فتح میشه. تو هم مثل من این رو می دونی. اون ها لیکومدس رو نمی کشن. چرا باید این کار رو بکنن وقتی اون می‌تونه سال‌های سال یه گوشه از زندان بمونه و نونی که اونها براش نرم کردن رو بخوره؟ وقتی بمیره هم مردم میگن کی بود؟"

کلمات افاق رو پر کردن و هوا رو رقیق. تا اینکه کم کم نتونستیم نفس بکشیم. همچنین زندگی ای وحشتناک بود. اما صدای اودیسه قطع نمیشد. اون حالا فقط میتونه به خاطر این شناخته شه که چجوری داستان زندگیش بخشی از داستان زندگی تو میشه. اگر به تروا بری، شهرت تو به اندازه ای میشه که اسم یه مرد فقط به خاطر اینکه یه لیوان آب بهت داده تو افسانه های جاودانه ثبت می شه. تو..."

درها از خشم زیاد تیس محکم باز شدن و تیس تو چهارچوب در ایستاده بود، داغ مثل یه شعله ی زنده. ابهت اون همه ما رو فرا گرفت. می تونستم احساس کنم که استخوان هام رو می کشه، خون داخل رگ هام رو می مکه، انگار که من رو می نوشه. خم شدم، درست همونطور که بقیه تعظیم کرده بودن.

"سلام، تیس."

اودیسه گفت و نگاه تیس مثل نگاه ماری به طعمه اش به سمت اون رفت و پوستش درخشید. به نظر می رسید هوای اطراف اودیسه می لرزه، با گرما یا نسیمی. دیومدس خودش رو کنار کشید. چشم هام رو بستم تا مجبور نباشم مرگش رو بینم. اما با وجود سکوت بالاخره چشم هام رو باز کردم. اودیسه سالم ایستاده بود. مشت های تیس سفید شده بودن. دیگه نگاه کردن بهش چشم هام رو نمی سوزوند. اودیسه تقریباً با عذرخواهی گفت: "دوشیزه چشم خاکستری همیشه با من مهربون بوده. اون می دونه که من چرا اینجا هستم و از هدفم حمایت می کنه."

انگار یه مرحله از مکالمه اون ها رو از دست داده بودم و الان برای فهمیدن سختی می کشیدم. دوشیزه چشم خاکستری – الهه جنگ و هنر رزمی. گفته می شد که اون بیشتر از همه به هوش و ذکاوت اهمیت می داد.

"آتنا بچه ای برای از دست دادن نداره."

کلمه ها رنده شده از گلوی تتیس تو هوا معلق شد. اودیسه سعی نکرد جواب بده، فقط به سمت آشیل برگشت و گفت: از خودش پرس. از مادرت پرس که چی می دونه."

آشیل با صدای بلند آب دهنش رو قورت داد و به چشم های سیاه مادرش خیره شد. "حقیقت داره، چیزی که اون گفته؟" آتیش تتیس که روی زمین شعله میکشید از بین رفت و فقط سنگ مرمر باقی موند.

"درسته. اما چیزهای بیشتر و بدتری وجود داره که اون نگفته." کلمات بدون هیچ حسی بیان شدن، انگار که یه مجسمه اون ها رو به زبون میاره.

"اگه به تروا بری، دیگه برنمی گردی. اونجا بدست مرد جوونی کشته میشی."

صورت آشیل رنگ پریده شد. "مطمئنین؟"

این همون چیزیه که همه فانی ها در کمال ناباوری، شوک و ترس می پرسن. اینکه هیچ استثنایی برای من وجود نداره؟

"مطمئنیم."

اگه اون لحظه به من نگاه می کرد، می شکستم. شروع به گریه می کردم و هیچ وقت متوقف نمی شدم. اما چشم های آشیل به مادرش دوخته شده بود.

"باید چیکار کنم؟" اون زمزمه کرد. و لرزش کوچیکی روی آب ساکن صورتش به وجود اومد.

تتیس گفت: "از من نخواه که انتخاب کنم." و ناپدید شد.

یادم نمیاد به اودیسه چی گفتیم، چجوری اونجا رو ترک کردیم، یا چجوری به اتاق خودمون برگشتیم. اما صورتش رو به یاد میارم، پوستی که روی گونه هاش کشیده شده بود، رنگ پریدگی مات پیشونیش. شونه هاش که معمولاً خیلی صاف و ظریف بودن، افتاده به نظر می رسیدن. غم درونم موج می زد و خفه ام می کرد. مرگ اون. فقط از فکر کردن بهش احساس می کردم دارم می میرم و تو آسمون تاریک و سیاهی فرو میرم.

نباید بری. تقریباً گفتم، هزار بار. اما تو واقعیت فقط دست هاش رو محکم بین دست هام گرفتم. سرد بودن و می لرزیدن. آشیل بالاخره گفت: "فکر نمی کنم بتونم تحملش کنم."

چشم هاش رو بسته بود. می دونستم از مرگش صحبت نمی کنه، بلکه از کابوسی که اودیسه برایش تعریف کرده بود، از دست دادن درخشش و پژمرده شدن قدرتش میگه. من لذتی رو که اون از مهارتش می برد، شادی و سرزندگی زیادی که همیشه زیر سطح پوستش بود رو دیده بودم. اصلاً اگه اون بهترین جنگجوی نسل خودش نبود کی بود؟ اگر اون به شهرت و جاوادانه شدن نمی رسید کی می رسید؟



گفتم: "من اهمیتی نمیدم." کلمه ها ناخودآگاه از دهنم بیرون می اومدن. "هر چی بشی. برای من مهم نیست. ما با هم میمونیم." به آرومی گفت: "می دونم." اما بهم نگاه نکرد. می دونست، اما کافی نبود.

غمی که حس کردم انقدر بزرگ بود که داشت پوستم رو پاره می کرد. وقتی اون میمرد، همه چیزهای زیبا و درخشان باهاش به خاک سپرده می شد. دهنم رو باز کردم ولی دیر شده بود.

آشیل گفت: "من میرم. من به تروا میرم."

درخشش گلگون لبش، سبزی تب دار چشم هاش. هیچ خطی روی صورتش نبود، چیزی چروک یا خاکستری نشده بود. همه وجودش بهاری بود، طلایی و درخشان. مرگ حسود خونس رو می نوشید و دوباره جوون می شد. آشیل با چشم هاش به زمین نگاه می کرد.

"با من میای؟" پرسید. و من درد بی پایان عشق و غم رو حس کردم. شاید تو یه زندگی دیگه می تونستم درخواستش رو رد کنم، موهام رو بکشم و فریاد بزنم و مجبورش کنم تا تنهایی با انتخابش روبرو شه. اما نه تو این یکی. اگه اون با کشتی به تروا می رفت، من دنبالش می رفتم، حتی تا مرگ. زمزمه کردم: "آره."

"آره." تکرار کرد و آرامش به صورتش برگشت. دستش رو به سمت من دراز کرد. بهش اجازه دادم من رو تو آغوش بگیره، ما رو انقدر به هم نزدیک کنه که هیچ فاصله ای بینمون نباشه. اشک هام سرازیر شد و پایین ریخت. بالای سر ما، صورت های فلکی چرخیدن و ماه مسیرش رو خسته طی کرد. ساعت ها گذشت، و ما بی

حرکت و بی خواب دراز کشیدیم. وقتی صبح شد آشیل بلند شد و گفت: "باید برم به مادرم بگم."

رنگش پریده بود و دور چشماش سیاه شده بود. همین حالا هم پیرتر به نظر می رسید. ترسیدم. میخواستم بگم نرو اما اون لباس پوشید و رفت. دراز کشیدم و سعی کردم به دقیقه هایی که می گذشت فکر نکنم. همین دیروز وقت زیادی داشتیم. حالا هر ثانیه قطره ای از خون دل از دست رفته بود. اتاق خاکستری و بعد سفید شد. تخت بدون اون سرد بود و خیلی بزرگ. هیچ صدایی نمی شنیدم و این سکوت من رو ترسوند. مثل قبر بود. بلند شدم و بدنم رو مالیدم، به خودم سیلی زدم تا عضلات به خواب رفته ام بیدار شن. این جوریه که قراره هر روز بدون اون بگذره. تو قفسه ی سینه ام احساس گرفتگی وحشیانه ای داشتم، مثل گیر کردن یه جیغ. هر روز، بدون اون.

قصر رو ترک کردم، ناامید از اینکه فکر آینده رو از ذهنم دور کنم. به صخره ها رسیدم، صخره های بزرگ اسکایروس که سوسک های دریا روش می چرخیدن و شروع به بالا رفتن کردم. بادها من رو پایین می کشیدن و سنگ ها لزوج بودن، اما فشار و خطر جلوی من رو نگرفت. به سمت بالا رفتم، به سمت قله، جایی که قبلاً میترسیدم برم. دست هام تقریباً توسط خرده های سنگی بریده شده بود. پاهام لکه لکه شده بود. درد برام مهم نبود. تحملش انقدر راحت بود که من رو به خنده مینداخت. به قله رسیدم، و ایستادم. حین صعود ایده ای به ذهنم خطور کرده بود، شبیه همون حسی که داشتم تجربه می کردم، خشن و بی پروا. "تتیس!" تو باد

فریاد زدم، صورتم به سمت دریا بود. "تتیس!" خورشید حالا بالا اومده بود. ملاقات اون‌ها مدت‌ها پیش به پایان رسیده بود. نفس عمیقی کشیدم.

"دیگه اسم من رو به زبون نیار."

چرخیدم سمتش و تعادل‌م رو از دست دادم. سنگ‌ها زیر پام به هم ریختن و باد من رو درید. به یه برآمدگی چنگ زدم و ثابت ایستادم. بهش خیره شدم. پوست اون حتی از حد معمول رنگ پریده تر بود، مثل اولین یخ زمستانی. لب‌هاش به سمت عقب کشیده شد تا دندان‌هاش رو نشون بده و گفت: "تو یک احمقی. برگرد پایین. مرگ تو اون رو نجات نمیده."

انقدر که فکر می‌کردم شجاع نبودم. هنوز ازش میترسیدم اما خودم رو مجبور کردم که صحبت کنم، باید یه چیزی رو ازش از می‌پرسیدم. "اون چقدر دیگه زنده می‌مونه؟"

صدایی تو گلوش ایجاد کرد، مثل یه فوک. یک لحظه طول کشید تا فهمیدم خنده ست. "چرا؟ خودت رو براش آماده می‌کنی؟ سعی می‌کنی جلوش رو بگیری؟" تحقیر روی صورتش واضح بود. "آره" جواب دادم. "اگه بتونم." دوباره همون صدا. "لطفاً." زانو زدم "لطفاً بهم بگو." شاید به خاطر این بود که زانو زدم، صدا قطع شد و اون یه لحظه بهم خیره شد و بعد گفت: "مرگ هکتور اولین مرگه. این تمام چیزیه که بهم گفته شده."

گفتم: "ممنونم."

چشمش ریز شد و صدش مثل آب ریخته شده روی زغال خش خش کرد. "لازم نیست از من تشکر کنی. من به یه دلیل دیگه اومدم." منتظر موندم.

"اونطور که اون فکر می کنه، کار آسونی نیست. سرنوشت بهش نوید شهرت می ده، اما چقدر؟ اون باید با دقت از شرافتش محافظت کنه. اون بیش از حد به بقیه اعتماد داره. جنگجوه‌های یونانی." اون کلمه ها رو به بیرون تف کرد.

"اون ها مگس های دور شیرینی ان. به سادگی این برتری رو به یه نفر دیگه واگذار نمی کنن. من هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم داد. و تو." چشمش روی بازوهای دراز و زانوهای لاغر من سوسو زد. "تو اون رو رسوا نمیکنی. می فهمی؟" من سکوت کردم.

"می فهمی؟"

"بله" بالاخره جواب دادم. و واقعا هم می فهمیدم. شهرت اون باید ارزش جونی که فدا می کرد رو داشته باشه. باد ضعیفی لبه های لباسش نشست و من می دونستم که می خواد اینجا رو ترک کنه و تو غارهای دریا ناپدید شه. چیزی من رو جسور کرد. "هکتور یه سرباز ماهره؟" اون جواب داد: "بهترینه. اما نه در برابر پسر من."

نگاهش به سمت راست سوسو زد، جایی که من ازش بالا اومده بودم. و گفت: "اون داره میاد." آشیل برآمدگی رو گرفت و به جایی که من نشسته بودم اومد. به صورتم

و پوست خون آلودم نگاه کرد و گفت: "صدای حرف زدنت رو شنیدم." گفتیم: "مادرت بود." زانو زد و پام رو تو بغلش گرفت. به آرومی تیکه های سنگ رو از زخم هام جدا کرد و خاک و گرد و غبار رو پاک کرد. یه نوار از لبه ی تونیکش رو پاره کرد و اون رو محکم فشار داد تا خون رو ببندد. دستم روی دستش قرار گرفت و گفتیم: "تو نباید هکتور رو بکشی." اون به بالا نگاه کرد، صورت زیباش با طلای موهاش قاب گرفته شده بود. "مادرم بقیه پیشگویی رو بهت گفت."

"آره گفت."

"و تو فکر می کنی که هیچ کس جز من نمی تونه هکتور رو بکشد."

"آره." من گفتیم.

"و فکر می کنی میتونی سرنوشت رو تغییر بدی؟"

"آره."

"آها." لبخندی روی صورتش پخش شد. اون همیشه عاشق سرپیچی از قوانین طبیعت بود. "خب، چرا باید اون رو بکشیم؟ او هیچ کاری با من نکرده."

برای اولین بار نوعی امید رو احساس کردم.

بعد از ظهر اون روز اونجا رو ترک کردیم. دلیلی برای معطلی وجود نداشت. لیکومدس که همیشه نسبت به عرف متعهد بود، اومد تا با ما خداحافظی کنه. ما سه

نفر به سختی کنار هم ایستادیم. اودیسه و دیومدس جلوتر به سمت کشتی رفته بودن.

اون‌ها ما رو همراهی می کردن تا به فتیا برگردیم، جایی که آشیل باید نیروهاش رو جمع می کرد. یک کار دیگه هم باید انجام می شد، و من می دونستم آشیل مایل به انجامش نیست. لیکومدس، مادرم ازم خواسته که درخواستش رو به تو بگم. لرزش خفیفی صورت پیرمرد رو فرا گرفت، اما به دامادش روبرو شد و گفت: "در مورد اون بچه ست."

"آره هست."

"و چه خواسته ای داره؟" پادشاه خسته پرسید.

"اون می خواد خودش بچه رو بزرگ کنه. اون - آشیل در برابر چهره گرفته ی پیرمرد مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: "بچه پسر میشه. وقتی از شیر گرفته شد، مادرم اون رو می بره."

سکوت همه جا رو فرا گرفت و بعد لیکومدس چشماش رو بست. می دونستم که به دخترش فکر می کنه، به آغوشی خالی از شوهر و فرزند. اون گفت: "ای کاش هیچ وقت به اینجا نمی اومدی." آشیل جواب داد: "متاسفم." پادشاه پیر زمزمه کرد: "از اینجا برو." ما اطاعت کردیم. کشتی ای که ما روی اون سوار شدیم، خیلی محکم ساخته شده بود. خدمه با ناوگانی شایسته حرکت کردن، طناب‌ها با الیاف جدید می درخشیدن و دکل‌ها مثل درخت‌هایی زنده به نظر می رسیدن. دکل عرشه ی

کشتی مجسمه‌ی از یه زن زیبا بود. بهترین مجسمه‌ی ای که تو کل زندگیم دیده بودم. قد بلند، با مو و چشم‌های تیره.

"می بینم که داری زنم رو تحسین میکنی."

اودیسه تو کشتی به ما ملحق شد و به ساعدهای عضلانیش تکیه داد. "اون اول اجازه نمی‌داد هنرمند بهش نزدیک شه. مجبور شدم بهش بگم اون رو مخفیانه تو کشتی دنبال کنه. ولی فکر می‌کنم در واقع خیلی خوب از آب دراومد."

ازدواجی با عشق، نادر مثل سروهای شرق. تقریباً باعث شد که ازش خوشم بیاد اما من لبخندهای مرموزش رو خیلی زیاد دیده بودم. آشیل مودبانه پرسید: "اسمش چیه؟"

اودیسه گفت: "پنه لویه."

"این کشتی جدیده؟" من پرسیدم. شاید اون می‌خواست از همسرش صحبت کنه، اما من می‌خواستم از چیز دیگه‌ای صحبت کنم. "خیلی. چوبش از بهترین چوبی که ایتاکا داره." بعد با کف دست بزرگش به نرده کوبید، مثل پهلوی اسب. "دوباره داری درباره کشتی جدیدت لاف می‌زنی؟" دیومدس به ما پیوست. موهایش رو با یه نوار چرمی به عقب بسته بود و باعث می‌شد چهره‌اش حتی از حد معمول تیزتر به نظر برسه.

"آره." دیومدس تو آب تف کرد. اودیسه ادامه داد: "پادشاه آرگوس امروز به طرز غیرمعمولی حالش خوبه."

آشیل مثل من قبلا بازی نگاه اون‌ها را ندیده بود. چشماش بین دو نفر رفت و برگشت. لبخند کوچیکی گوشه لبش نشست. اودیسه ادامه داد: "بههم بگو. فکر می‌کنی این تیز هوشیت بخاطر اینه که پدرت مغز اون مرد رو خورده؟"

"چی؟" دهن آشیل باز ماند.

"تو داستان تئدورس توانا، پادشاه مغز خوار آرگوس رو نمی‌دونی؟"

"درموردش شنیدم. اما نه در مورد مغزها."

دیومدس گفت: "من حتی پیشنهاد دادم که صحنه رو روی بشقاب هامون نقاشی کنن." تو سالن، دیومدس رو زیردستِ اودیسه در نظر گرفته بودم. اما شور و شوقی بود که بین این دو مرد بود، لذتی تو بحث کردن باهم داشتن که فقط از افراد برابر بر میومد. یادم اومد که در مورد دیومدس هم شایعه شده بود که مورد علاقه آتناست. چهره‌ی اودیسه تو هم رفت. "بههم یادآوری کن که به این زودی تو آرگوس ناهار نخورم."

دیومدس خندید. صدای دلنشینی نبود. پادشاهها تمایل به گفتگو داشتن و کنار ما موندن. اون‌ها داستان‌هایی رو تعریف کردن: از سفرهای دریایی، از جنگ‌ها، از رقابت‌هایی که تو بازی‌های گذشته برنده شده بودن. آشیل مخاطبی مشتاق بود و سوال پشت سوال می‌پرسید.

"این رو از کجا آوردی؟"



اون به جای زخم روی پای اودیسه اشاره کرد. اودیسه دست هاش را به هم مالید: "این داستانیه که ارزش گفتن داره. هرچند باید اول با کاپیتان صحبت کنم." اون به خورشید اشاره کرد، در حالی که پایین اومده و تو افق آویزون بود. "ما باید به زودی برای کمپ توقف کنیم."

"من میرم." دیومدس از جایی که به تنه ی کشتی تکیه داده بود ایستاد. "من این یکی رو تقریباً به اندازه بقیه ی داستان‌ها شنیدم." اودیسه شونه بالا انداخت: "خودت ضرر میکنی. به اون اهمیت ندین. همسرش یه سگ جهنمیه و این باعث عصبانیت هر کسی میشه. اما، همسر من -"

"قسم می خورم." صدای دیومدس از اون سمت کشتی اومد. "اگه این جمله رو تمام کنی، میندازمت توی آب و می تونی تا تروا شنا کنی." "دیدین؟" اودیسه سرش رو تکون داد. "سگ اخلاق."

آشیل خندید و از هر دو خوشش اومده بود. به نظر می‌رسید که اون‌ها رو برای نقشه چیدن واسه افشای هویتش و اتفاق‌هایی که قرار بود بیوفته بخشیده.

"داشتم چی می‌گفتم؟" آشیل مشتاقانه گفت: "جای زخم."

"آره، جای زخم. وقتی سیزده سالم بود..."

من آشیل رو تماشا کردم که از به شدت داشت به حرف‌های مرد دیگه گوش می‌داد. اون بیش از حد به همه اعتماد داشت. و من نمیتونستم همیشه زاغ روی شونه اش باشم و اتفاقات بد به پیش بینی کنم. خورشید تو آسمون به پایین تر لغزید و ما به

زمین که باید توش کمپ می زدیم نزدیک تر شدیم. کشتی بندر رو پیدا کرد و ملوان ها اون رو برای شب به ساحل کشیدن.

وسایل مورد نیاز تخلیه شد - غذا و ملافه و چادر برای شاهزاده ها. کنار چادری که برامون گذاشته بودن، یه آتش و آلاچیق کوچکی ایستادیم.

"همه چیز خوبه؟"

اودیسه اومده بود تا کنار ما بایسته. آشیل گفت: "خیلی خوب." و لبخند زد، لبخند راحتش، لبخند صادقش. "ممنونم."

اودیسه متقابلاً لبخندی زد. "عالیه. یه چادر برای هردوتون کافیه، امیدوارم؟ شنیده ام که ترجیح میدین تخت رو شریک بشین. بعضی ها می گن اتاق و تختخواب، هر دو رو." گرما و شوک به صورتم هجوم آورد. کنارم صدای ایستادن نفس آشیل رو شنیدم. "بیخیال، نیازی به خجالت کشیدن نیست - این یه چیز رایج بین پسرهاست." بعد چونه اش رو خاروند و فکر کرد. "اگرچه شما دیگه فقط دوتا پسر نیستین. چند سالتونه؟"

گفتم: "این درست نیست." خون توی صورتم صدام رو آهسته کرد. صدای آرومی تو ساحل شنیده شد. اودیسه ابرویی بالا انداخت. "حقیقت اون چیزیه که افرادتون بهش ایمان دارند، و اون ها به همچین باوری رسیدن. البته شاید اون ها اشتباه می کنن. اما اگه این فقط شایعه ست، وقتی به جنگ می رید این کار رو انجام ندید."

صدای آشیل بلند و عصبانی بود. "این به شما ربطی نداره، شاهزاده ایتاکا."

اودیسه دست هاش رو بالا گرفت. "اگر توهین کردم عذرخواهی می کنم. من فقط اومدم تا به هر دوی شما شب بخیر بگم و مطمئن شم همه چیز راضی کننده ست. شاهزاده آشیل. پاتروکلوس." اون سرش رو خم کرد و به سمت چادر خودش برگشت. داخل چادر بین ما سکوت بود. و من منتظر این اتفاق بودم. همونطور که اودیسه گفت، خیلی از پسرها همدیگه رو برای عشق بازی انتخاب می کردن. اما با بزرگتر شدن از همچین چیزهایی صرف نظر می کردن، مگه اینکه با برده ها یا پسرهای اجیر شده باشن.

مردهای ما فتح کردن رو دوست داشتن. اونها به مردی که خودش تسخیر شده بود اعتماد نمی کردن تیس گفته بود اون رو رسوا نکن. و منظورش همین بود. گفتم: "فکر میکنم حق با اونه." سر آشیل با اخم بالا آمد. "تو همچین فکری نمی کنی."

انگشت هام رو بهم پیچوندم: "منظورم این نیست. من باهات میمونم. اما می تونم بیرون بخوابم، اینجوری اونقدر واضح نیست. نیازی به حضور تو جلسه ها ندارم. من..."

"نه. مردم فتیا اهمیتی نمیدن. و بقیه می تونن هر چی دوست دارن بگن. من همچنان آریستوس آخائون محسوب میشم." بهترین یونانی.

"شرافت تو ممکنه لکه دار شه."

"پس بذار بشه." آرواره اش سرسخت به جلو شلیک کرد. "اون ها احمقن اگه اجازه بدن شهرت من بخاطر همچین چیزی سقوط کنه."

"اما اودیسه –"

چشم های سبز اون مثل برگ های بهاری به چشم های من دوخته شد.  
 "پاتروکلوس. من به اندازه کافی دارم برای اون ها فداکاری میکنم. نمیذارم این رو  
 هم ازم بگیرن."

روز بعد، در حالی که باد جنوبی تو بادبان ها گیر کرده بود، اودیسه رو کنار پرنده پیدا  
 کردیم. آشیل گفت: "شاهزاده ایتاکا." صدایش رسمی بود. خبری از لبخندهای روز  
 قبل هم نبود.

"می خوام ازتون در مورد آگاممنون و بقیه پادشاه ها بپرسم. فکر کنم بتونم افرادی  
 رو که قراره بهشون ملحق شم و شاهزادههایی که باید باهاشون بجنگم، بشناسم."  
 "تو خیلی عاقلی، شاهزاده آشیل." اگر اودیسه هم متوجه تغییر اون شد، در موردش  
 اظهار نظر نکرد. اون ما رو به سمت صندلی های پایه دکل و زیر بادبان هدایت کرد.  
 "حالا، از کجا شروع کنم؟"

اون پرسید و تقریباً جای زخم روی پاش رو مالید. تو نور روز خشن تر، بدون مو و  
 چروکیده بود.

"خب منلئوس، که برای برگردوندن همسرش می ریم. بعد از اینکه هلن اون رو برای  
 اینکه شوهرش باشه انتخاب کرد – پاتروکلوس می تونه این قسمت رو برات تعریف

کنه – اون پادشاه اسپارت شد. و به عنوان مردی خوب، شجاع تو جنگ و محبوبیت زیادش بین مردم تو جهان شناخته می شه. برای همین خیلی از پادشاه ها برای کمک بهش متحد شدن، نه فقط اون هایی که به سوگند خودشون پایبند موندن." "مثلاً؟" آشیل پرسید.

اودیسه اون ها رو با انگشت هاش شمرد. مریونس، ایدومنئوس، فیلوکتس، آژاکس. هر دو آژاکس، بزرگه و کوچکتره."

یکی از اون ها مردی بود که از سالن تیندارئوس به یاد میاوردم، مردی بزرگ با سپر. اون یکی رو نمی شماختم.

"نستور پادشاه پیر پیلوس هم اومه." اسم این یکی رو شنیده بودم – اون تو جوونی با جیسون برای پیدا کردن چشم طلایی سفر کرده بود و مدتهاست که دوران جنگش رو پشت سر گذاشته، اما پسر هاش رو به جنگ آورد، و مشاورش رو هم. چهره آشیل کنجکاو بود، و چشم هاش تیره. "و تروجان ها؟"

"پریام، البته. پادشاه تروا. گفته می شه که این مرد پنجاه تا پسر داره که همه شمشیر به دست بزرگ شدن."

"پنجاه تا پسر؟"

"و پنجاه تا دختر. اون به عدالت خواهی معروفه و خدایان هم خیلی دوستش دارن. پسر هاش به خودی خود مشهورن – البته پاریس محبوب الهه آفرودیته و به دلیل زیبایی زیاد خیلی مورد توجه اون قرار گرفته. حتی کوچکترین اون ها، که به سختی

ده سال داره، میتونه وحشی باشه. ترویلوس، فکر می‌کنم. اون‌ها یه پسر عموی الهه زاده هم دارن که برای اون‌ها می‌جنگه. اسمش آئنیاس، پسر آفرودیته."

"در مورد هکتور چطور؟" چشم‌های آشیل هیچ وقت چشم اودیسه رو ترک نکرد. "بزرگترین پسر و وارث پریام، مورد علاقه خدای آپولو. قدرتمندترین مدافع تروا." اودیسه شونه هاش رو بالا انداخت.

"چه شکلیه؟"

"من نمی‌دونم. اون‌ها می‌گن اون بزرگه، اما این در مورد همه‌ی قهرمان‌ها گفته می‌شه. قبل از من تو با اون ملاقات میکنی، پس این بار تو باید برای من تعریف کنی."

آشیل چشم هاش رو ریز کرد. "چرا همچین چیزی می‌گی؟" چهره‌ی اودیسه عبوس شد.

"همونطور که مطمئنم دیومدس موافقه، من یک سرباز شایسته هستم اما نه بیشتر. استعدادهای من جای دیگه نهفته. اگر قرار بود هکتور رو تو جنگ ببینم، موفق نمیشدم خبری ازش بیارم. اما تو فرق داری. تو بیشترین شهرت رو از مرگ اون به دست میاری."

پوستم سرد شد.

"شاید، اما دلیلی برای کشتن اون نمی‌بینم."

آشیل خونسرد جواب داد.

"اون هیچ کاری با من نکرده."

اودیسه نیشخندی زد، انگار که باهاش شوخی کرده باشن.

"اگر هر سربازی فقط کسایی رو بکشه که شخصاً بهش توهین کردن، پلیدس، اصلاً جنگی اتفاق نمیوفته."

بعد ابرویی بالا انداخت. "اگرچه شاید این ایده چندان بدی نباشه. تو اون دنیا، شاید من به جای تو، آریستوس آخائون باشم." آشیل جوابی نداد. اون برگشته بود تا از کنار کشتی به امواج اون طرف نگاه کنه. نور روی گونه اش افتاد، اون دو رو روشن کرد تا درخشان شه و اون گفت: "تو چیزی از آگامنون به من نگفتی."

"آره، پادشاه قدرتمند ما از میای سینی." اودیسه دوباره به عقب خم شد. "پیوند مغرور آثرئوس. پدربزرگ او تانتالوس پسر زئوس بود. مطمئناً داستانش رو شنیدی."

همه از عذاب ابدی تانتالوس اطلاع داشتن. برای تنبیه اون به خاطر سو استفاده از قدرت هاش، خدایان اون رو به عمیق ترین گودال دنیای زیرین انداخته بودن. اونجا شاه رو به تشنگی و گرسنگی همیشگی مبتلا کردن، در حالی که غذا و نوشیدنی دور از دسترسش بود.

"من درموردش شنیدم. اما نمی دونستم جرمش چیه."

"خب. تو زمان پادشاه تانتالوس، همه پادشاهی های ما به یه اندازه بودن و پادشاه ها تو صلح زندگی می کردن. اما تانتالوس از سهمش ناراضی بود و شروع به تصرف کشورهای همسایه کرد. دارایی های اون دو برابر شد، بعد دوباره دو برابر شد، اما

هنوز تانتالوس راضی نبود. موفقیت اون باعث مغرور شدنش شده بود، و با بهترین مردانی که پیش اون اومده بودن، اون دنبال قدرت بهترین خدایان بود. نه با سلاح، چون هیچ کس نمی تونه با خدایان تو جنگ برابری کنه. با نیرنگ. اون می خواست ثابت کنه که خدایان اونجوری که میگن همه چیز رو نمی دونن. پس پسرش پلوپس رو صدا کرد و ازش پرسید می خواد به پدرش کمک کنه یا نه و پلوپس گفت: البته. پدرش لبخندی زد و شمشیرش رو کشید. اون با یه ضربه گلوی پسرش رو برید و جسدش رو با دقت به قطعات مختلف جدا کرد و اون ها رو توی آتیش انداخت.

شکم از فکر سیخ آهنی ای که از بین گوشت مرده پسرک می گذشت تکون خورد. "وقتی پسر پخته شد، تانتالوس پدرش زئوس رو تو المپوس صدا کرد. گفت: پدر! من برای بزرگداشت تو و تمام خویشاوندانت جشنی آماده کرده ام. عجله کنید، چون گوشت لطیف و تازه ست. خدایان همچنین ضیافتی رو دوست دارن و به سرعت به سالن تانتالوس اومدن. اما وقتی رسیدند، بوی گوشت در حال پختن، که معمولاً خیلی دوست داشتنی بود، انگار اون ها رو خفه می کرد. بلافاصله زئوس متوجه شد که چه اتفاقی افتاده. اون پاهای تانتالوس رو گرفت و اون رو به تارتاروس انداخت تا مجازات ابدی ببینه."

آسمون روشن بود و باد تند، اما تو طلسم داستان اودیسه احساس کردم کنار آتش هستیم و شب به اطرافمون فشار میاره.

"زئوس بعد تکه های پسر رو دوباره کنار هم کشید و جونی دوباره تو وجودش دمید. پلوپس، اگرچه پسر بود، اما پادشاه می کنه شد. اون پادشاه خوبی بود و از نظر تقوا و



خرد ممتاز بود، با این حال بدبختی های فراوانی به دوران سلطنتش وارد شد. بعضی ها گفتن که خدایان کل خاندان تانتالوس رو نفرین کرده ان و همه اون ها رو به بدبختی و شکست محکوم کرده ان. پسران پلپس، آثرئوس و تیستس، با جاه طلبی های پدربزرگشون به دنیا اومدن و جرم اون ها مثل اون تاریک و خونین بود.

دختری که توسط پدرش مورد تجاوز قرار گرفت، پسری پخته و خورده شد، همه تو رقابت تلخشون برای تاج و تخت. فقط الان به لطف آگامنون و منلائوس، بالاخره سرنوشت اون ها شروع به تغییر کرده. روزهای جنگ داخلی گذشته و می کنه تحت حکومت آگامنون رونق گرفته. اون به خاطر مهارتش با نیزه و رهبری بی نقصش شهرت پیدا کرده. ما خوش شانسیم که اون رو به عنوان فرمانده کنار خودمون داریم."

فکر می کردم آشیل دیگه گوش نمی ده. اما اون با اخم برگشت. "ما هر کدوم یه فرمانده هستیم."

اودیسه موافقت کرد: "البته. اما همه ما با یه دشمن میجنگیم، نه؟ دوجین فرمانده تو یه میدان جنگ، نتیجه اش هرج و مرج و شکست خوردنه."

اون پوزخندی زد. "خبر داری که ما چقدر خوب با هم کنار میایم، احتمالاً به جای تروجان ها، همدیگه رو می کشیم. موفقیت تو همچین جنگی فقط از این طریق حاصل می شه که برای یه هدف واحد باهم کنار بیایم، به جای هزاران سوزن، به یه نیزه تبدیل شیم. تو فتیاهها رو رهبری می کنی و من ایتاکانی ها، اما باید کسی وجود داشته باشد که از توانایی های ما استفاده کنه."

اون دستش رو روی دوش آشیل گذاشت. "هر چقدر هم این توانایی ها بزرگ باشن!"

آشیل تعریفش رو نادیده گرفت. خورشید غروب سایه‌ها را بر چهره‌اش برید. چشمانش صاف و سفت بود. "من با میل خودم میام، شاهزاده ایتاکا. من از مشاوره آگاممنون استفاده میکنم، اما از دستوراتش پیروی نمیکنم. امیدوارم این رو بفهمی." اودیسه سرش رو تکون داد.

"خدایان ما رو از دست خودمون نجات بدن. هنوز حتی تو جنگ نیستی و شروع به بحث کردن درمورد قدرتیتم." "من سر قدرت-"

اودیسه دستی تکون داد: "باور کن آگاممنون ارزش کمک بزرگت رو برای رسیدن به هدفش درک می کنه. اون بود که برای اولین بار درخواست کرد تو بیای. هر چیزی که بخوای تو ارتش ما برات آماده ست."

منظور آشیل این نبود، اما به اندازه کافی بهش نزدیک بود. وقتی دیده بان فریاد رسیدن به زمین رو سر داد، خوشحال شدم. اون شب، وقتی شام رو کنار گذاشتیم، آشیل روی تخت دراز کشید.

"نظرت در مورد این مردایی که قراره بینیم چیه؟"

"نمی دونم. حداقل خوشحالم که دیومدس رفته."

"من هم همینطور."

ما شاه رو تو نوک شمالی ایویا رها کرده بودیم تا منتظر ارتشش از آرگوس باشه.

"من به اون‌ها اعتماد ندارم."

اون گفت: "فکر کنم به زودی میفهمیم که اون‌ها چجور آدم‌هایی ان."

لحظه ای سکوت کردیم و فکر کردیم. تو بیرون، می‌تونستیم صدای شروع بارون رو بشنویم که نرم و به سختی روی سقف چادر فرود میاد.

"اودیسه گفت امشب طوفان میشه." یک طوفان دریای اژه، به سرعت به اینجا اونجا می‌رفت. قایق ما به سلامت تو ساحل بود و فردا دوباره روشن می‌شد. آشیل داشت به من نگاه می‌کرد. "موهای تو اینجا صاف نمی‌مونه."

سرم رو لمس کرد، درست پشت گوشم. "فکر نمی‌کنم تا به حال بهت گفته باشم که چقدر اون‌ها رو دوست دارم."

پوست سرم در جایی که انگشتانش بود میسخت.

گفتم: "نگفتی."

"باید می‌گفتم." بعد دستش به سمت گلوی من پایین رفت و به آرامی روی نبضم کشیده شد. "در مورد این چی؟ بهت گفتم که در مورد این چه فکری می‌کنم، دقیقا همینجا؟"

گفتم: "نه."

"این چی؟ مطمئنم در مورد این نظرم رو گفتم."

دستش روی ماهیچه های سینه ام حرکت کرد. پوستم زیرش گرم شد. "درمورد این هم بهت نگفتم؟"

"این... درمورد این گفتمی. "وقتی حرف زدم نفسم بند اومد. "و از این چی؟" دستش روی باسنم موند و از خط رونم پایین تر رفت. "در مورد این نظر دادم؟"

"دادی."

"و این؟ امکان نداره این رو فراموش کرده باشم."

حالا لبخند گربه‌ایش روی لب هاش می‌درخشید. "بههم بگو که این کار رو نکردم."

"نه نکردی."

"این هم هست. "حالا دستش بی وقفه حرکت می‌کرد. "می‌دونم که درموردش بهت گفتم. "چشم هام رو بستم و گفتم: "دوباره بگو."

بعدتر آشیل کنار من خوابید. طوفانی که اودیسه می‌گفت از راه رسید و پارچه درشت دیوار چادر از شدت زیاد طوفان می‌لرزید. سیلی گزنده باد رو می‌شنیدم، بارها و بارها، امواجی که ساحل رو سرزنش می‌کردن. اون تکون می‌خوره و هوا باهاش تکون می‌خوره و بوی شیرین بدنش رو پخش میکنه.

فکر می‌کنم: این چیزیه که قراره از دست بدم.

فکر می‌کنم: قبل از اینکه از دستش بدم، خودم رو می‌کشم.

فکر می‌کنم: چقدر دیگه وقت داریم؟



روز بعد به فتیا رسیدیم. خورشید به نیمه آسمون رسیده بود و من و آشیل ایستاده بودیم و بیرون رو تماشا می کردیم.

"می بینیش؟"

مثل همیشه چشم‌هایش از مال من تیزتر بودن.

"چی رو؟"

"ساحل. عجیب به نظر می رسه."

بیشتر که دقت کردیم، فهمیدیم چرا. ساحل پر از جمعیتی بود که بی صبرانه تگون می خوردن و گردن هاشون رو به سمت ما دراز کرده بودن. و صداشون؛ اول به نظر می رسید صدای امواج باشه، یا از کشتی ای که موج ها رو می شکافت. اما با هر پارو زدنمون، بلندتر می شد. تا این که پی بردیم این صدای افرادمون بود که پشت سر هم تکرار می کردن: "شاهزاده آشیل! آشیل بزرگ!"

به محض این که کشتی ما به ساحل رسید، صدها دست به هوا برخاست و صدها حنجره، به تشویق. بقیه صداها از قبیل کوبیده شدن تخته های پل زیر صخره ها، و فرمان ملوان ها تو صدای تشویق گم شده بودن و ما با حیرت بهشون خیره شدیم. فکر کنم اون لحظه بود که زندگی هامون عوض شد. نه تو سایروس یا نه حتی قبل تر تو پلیون. اینجا، حالا و برای همیشه، وقتی فهمیدیم این عظمت قراره همه جا آشیل رو تعقیب کنه. اون انتخاب شده بود تا به افسانه باشه، و این تازه شروع ماجرا بود. اون تردید کرد. و من دستش رو گرفتم. جوری که جمعیت نتونه ببینه و ترغیبش کردم: "برو. اونا منتظر تو هستن."

آشیل روی تخته ها پا گذاشت. دستش رو به نشونه ی احترام بالا برد و کل جمعیت با صدای خشنشون فریاد زدن. ترسیدم که به داخل کشتی هجوم بیارن. اما ملوان ها راهشون رو بستن و در عوض راهی باریک از بین جمعیت باز کردن.

آشیل به سمت برگشت و چیزی گفت که نشنیدم، اما فهمیدم. با من بیا. سرم رو تکون دادم و شروع به راه رفتن کردیم. تو سمت دیگه ی ما جمعیت به سمت موانع و سربازها، هجوم بردن. تو انتهای راه ما، پلئوس بود. صورتش نمناک بود و تلاشی برای پاک کردن اشک هاش نمی کرد.

آشیل رو به سمت خودش کشید و قبل از این که ازش فاصله بگیره، طولانی در آغوشش گرفت. صداش بم تر از چیزی بود که به خاطر داشتیم: "شاهزاده ما برگشته." صداش تا دوردست رفت و بین جمعیت طنین انداخت. اون ها ساکت شدند تا حرف شاهشون رو بشنون.

"قبل از هر چیز، بیاید به پسر محبوبم، تنها وارث پادشاهی ام، خوش آمد بگیم. اون شما رو با افتخار تا تروا رهبری می کنه و با پیروزی به خونه برمیگرده."

حتی زیر اون آفتاب سوزان، حس می کردم که پوستم سرد شده. او اصلا به خونه بر نمی گشت. پلئوس هنوز این رو نمی دونست. "اون حالا مردی بزرگ شده که از خدایان زاده شده. آشیل بزرگ!"

وقت فکر کردن به این چیزها نبود. سربازها با نیزه ها به سپر هاشون می کوبیدن، زن ها جیغ می زدن و مردها زوزه می کشیدن. توجهم به چهره آشیل جلب شد. صورتش شوکه بود اما ناراضی نبود. متوجه شدم به نحو متفاوتی ایستاده. شونه هاش به عقب خم شده بود و پاهاش محکم بود. بالغ تر و حتی بلندتر دیده می شد. خم شد و چیزی در گوش پدرش گفت. نتونستم بشنوم چی گفت. ارابه ای منتظرمون بود. سوارش شدیم و به جمعیتی نگاه کردیم که دنبالمون در طول ساحل می اومدن. وقتی به قصر رسیدیم، خدمتکارها و خدمتگزارها، دورمون می چرخیدن. فقط چند لحظه فرصت داشتیم تا چیزی رو که داخل دستمون چپونده بودن بخوریم و بنوشیم. بعد به سمت حیاط قصر هدایت شدیم. جایی که دو هزار و پونصد مرد، منتظرمون بودن.

با نزدیک شدن ما، سپر های مربعی شون رو که مثل صدف می درخشید، برای احترام به فرماندهی جدیدشون بلند کردن. و بین همه این ها، عجیب ترینشون این بود که حالا آشیل فرمانده اون ها بود. ازش انتظار می رفت که تک تک شون رو بشناسه، اسم و مقام و زره شون رو. اون دیگه فقط به من تعلق نداشت. اگه مضطرب

هم بود، من چیزی نمی تونستم بگم. می دیدم که با اون ها خوش و بش می کنه و حرف هایی میزنه که باعث می شه اون ها صاف تر بایستن و پوزخند بززن. همشون اینچ به اینچ شاهزاده معجزه آساشون رو دوست داشتن؛ موهای درخشانش رو، دستهای مرگبارش رو، پاهای چابکش رو.

همون جوری که گل ها به سمت خورشید خم میشن، به سمت اون خم می شدن و از پرتوش استفاده می کردن. و همون جوری که اودیسیئوس گفته بود: "اون به اندازه ای نور داشت که بتونه از همه ی اون ها قهرمان بسازه."

ما هیچ وقت تنها نبودیم. آشیل همیشه برای چیزی خواسته می شد؛ نظرش در مورد طرح های اولیه، مشاوره برای منابع غذایی و فهرست مالیات. فینیکس، مشاور قدیمی پدرش، برای کمک کردن به ما حاضر بود. اما هنوز سوال های زیادی بود که آشیل باید بهشون جواب می داد؛ چه قدر؟ چرا؟ چه کسی کاپیتان میشه؟

اون هر چی می تونست انجام می داد و بعد اعلام می کرد: "من بقیه ی مسائل رو به تجربه فینیکس واگذار می کنم."

شنیدم که یه دختر خدمتگزار، پشت سرمون آه کشید. جفتشون جذاب بودن. آشیل می دونست که من اینجا کاری ندارم. چهره اش، وقتی برگشت که من رو نگاه کنه متأسف بود. اون همیشه میز رو جایی میذاشت تا من بتونم بینمشون. تا نظرم رو بپرسه. ولی من با عقب کشیدن و ساکت موندن، کارش رو راحت نمی کردم.

حتی اینجا هم نمی تونستم فرار کنم. از هر پنجره، صدای سربازهایی می اومد که لاف می زدن و نیزه هاشون رو تیز می کردن. میرمیدن ها خودشون رو مردهای



مورچه ای صدا می‌زدن. یه لقب قدیمی افتخار آمیز. یه چیز دیگه که آشیل برام توضیح داده بود؛ افسانه ای که می‌گفت چجوری زئوس اولین فتیایی‌ها رو از مورچه خلق کرده. می‌دیدم که رژه میرن و طبق رتبه بندی حرکت می‌کنن، بعد هم در مورد پیروزی و غنیمتی که قرار بود به خونه بیارن رویاپردازی می‌کردن. ما همچین مزیتی نداشتیم. من شروع به دور شدن کردم. وقتی خدمتکارها اون رو به جلو هدایت می‌کردن، من دنبال بهونه ای برای عقب موندن بودم؛ چیزی مثل یه خارش یا بستن بند کفشم. اون‌ها بی توجه به من، عجله می‌کردن و دور می‌شدن. و خوشبختانه من رو تنها رها می‌کردن. راهروی‌های در هم پیچیده ای که از سال‌های گذشته به یاد داشتم رو طی کردم و خوشبختانه به اتاق خالی خودمون رسیدم. اونجا روی سنگ سرد کف اتاق دراز کشیدم. نمی‌تونستم به آخر کار فکر نکنم. اینکه به وسیله سرنیزه، نوک شمشیر، یا حتی یه ارابه در هم می‌کوبنش، و خونی بی پایان از قلبش جاری می‌شه.

یک شب تو هفته دوم، وقتی که نیمه بیدار دراز کشیده بودیم، ازش پرسیدم: "چطور می‌خوای راجع به پیشگویی به پدرت بگی؟"

صداها تو سکوت نیمه شب، بلند به نظر می‌رسیدن. برای لحظه ای ثابت موند و بعد گفت: "فکر نکنم بگم."

"هیچ وقت؟"

سرش رو تکیه داد، از روی سایه اش فهمیدم: "هیچ کاری از دستش برنمیاد. فقط ناراحتش می‌کنه."

"مادرت چطور؟ اون بهش نمیگه؟"

اون گفت: "نه. این یکی از چیزاییه که ازش خواستم بهم قول بده، روز آخر تو سایروس."

اخم کردم. این رو به من نگفته بود: "بقیه‌هاشون چی بودن؟"

اول تردید کرد، اما ما هیچ وقت به همدیگه دروغ نمی گفتیم، هیچ وقت. "ازش خواستم از تو محافظت کنه. بعدا."

با دهن خشک بهش زل زدم: "و اون چی گفت؟"

یه سکوت دیگه، و بعد می تونستم خجالت محوی که روی گونه هاش بود رو تصور کنم. به آرومی جواب داد: "گفت نه." بعدتر، وقتی که اون خوابید و من هنوز بیدار به ستاره ها نگاه می کردم، بهش فکر کردم. این که می دونستم اون همچین درخواستی کرده، دلگرمم می کرد. و باعث می شد سردی های دیگه ای که روزها تو قصر به خاطر نبودش متحمل می شدم، دور شن. من به جواب اون الهه، اهمیتی نمی دادم. نیازی بهش نداشتم. چون برنامه نداشتم که بعد از آشیل زنده بمونم.

شش هفته گذشت. شش هفته ای که به سازمان دهی سربازها، تجهیز ناوگان و آماده کردن غذا و لباس برای جنگ سپری شد. شاید برای یک یا دو سال. محاصره ها همیشه طولانی بودن. پلئوس اصرار داشت که آشیل فقط بهترین ها رو بیره. شاید چون هزینه ی زیادی برای زره خرج کرده بود. سینه بند برنز چکش خورده، با حکاکی شیر و ققنوس در حال پرواز. ساق بندی از جنس چرم سفت با بند های طلا. کلاه خودی تزئین شده با بال اسب. شمشیری ساخته شده از نقره. ده ها سرنیزه. و

دو ارابه با چرخ های سبک. و همراه با اون، چهار اسب. که شامل دو اسبی می شد که خدایان تو عروسی پلئوس بهش داده بودن.

اسمشون زانتوس و بالیوس بود؛ طلایی و خال خال. هر وقت که برای دویدن آزاد نبودن، چشم هاشون با بی صبری سفید می شد. همچنین به ما یه ارابه ران هم داد. پسری که جوون تر از ما بود اما می گفت قوی و ماهره و با اسب هایی کله شق و سرسخت، آموزش دیده. اسمش اوتومدون بود. و در آخر، یه نیزه طویل، از نهال درخت زبان گنجشک که پوست کنده و جلا داده شده تا جایی که مثل شعله ای خاکستری می درخشید. پلئوس در حالی که اون رو به پسرش می داد گفت این از طرف کایرن فرستاده شده. روش خم شدیم. انگشت هایمون سطحش رو طی کرد تا بتونیم هدیه آخر مرد رو لمس کنیم. همچنین هدیه گرون بهایی حتما هفته ها خراطی ماهرانه کایرون رو می طلبید.

احتمالا باید روزی که از اونجا رفتیم، ساختش رو شروع کرده باشه. یعنی همه چیز رو می دونست یا فقط سرنوشت آشیل رو حدس زده بود؟ یا شاید وقتی تو غار دراز کشیده بود، جلوه هایی از پیشگویی بهش وحی شده بود؟ احتمالا خودش پیش بینی کرده بود؛ اتفاقی تلخ، پسری که برای موسیقی و درمان گری تربیت می شد، اما در آخر برای قتل عام از بند رها می شد.

اما این نیزه ی زیبا با ناراحتی ساخته نشده بود، اون با عشق می درخشید. شکلش به دست هیچ کس جز آشیل نمی خورد. سنگینیش جز با قدرت آشیل سازگار نبود. با این که نوکش به طرز مرگباری تیز بود، اما خود چوب مثل پایه های باریک و روغن خورده ی چنگ، از بین انگشت هامون لیز می خورد.

بالاخره، روز رفتن رسید. کشتی ما زیبا و حتی بهتر از مال اودیستوس بود. صیقلی و نازک مثل نوک خنجر. دریا رو می شکافت و کمی تو آب فرو می رفت، چون به خاطر ذخیره غذا و تجهیزات سنگین شده بود.

و این تنها کشتی پرچمدار بود. پشت سرش چهل و نه کشتی دیگه هم بودن. شهری از چوب که به آرومی آب های بندر فتیا رو در می نوردیدن. عرشه های درخشانشون، مجموعه ای از تصاویر حیوانات، نیمف ها و مخلوقات دیگه بود. و در بین اون ها، دکل هایی به بلندی درخت ایستاده بودن.

جلوی هر کدوم از این کشتی ها، کاپیتان هایی تازه منصوب شده، تو مرکز توجه ایستاده بودن و وقتی ما از سطح شیب دار تا داخل کشتی مون می رفتیم، به ما احترام می گذاشتن. اول آشیل بود که ردای بنفشش تو نسیم دریا به هم می خورد. بعد فینیکس و بعد هم من با ردای خودم که دست پیرمرد رو گرفته بودم تا قدم هاش رو ثابت برداره. مردم، ما و سربازها رو که داخل کشتی ها می شدیم تشویق کردن. دور و برمون، آخرین تشویق ها فریاد زده می شد و همه از افتخار، از طلایی که قرار بود از شهر ثروتمند پریام غارت کنیم و به خونه بیاریم هیجان زده بودن. پلئوس تو لبه ساحل ایستاده بود و یه دستش رو به نشونه خداحافظی بالا برده بود. آشیل در مورد پیشگویی چیزی بهش نگفته بود. پس فقط اون رو محکم در آغوش گرفت طوری که انگار می خواست پیرمرد رو تو خودش غرق کنه. من هم اون رو بغل کردم، اون اندام بامزه و لاغرش رو. و با خودم فکر کردم که آشیل هم وقتی پیر بشه، این جوری میشه. و بعد به خاطر آوردم که اون هیچ وقت پیر نمیشه. تخته های کشتی هنوز به خاطر رزین، چسبناک بودن. از روی نرده خم

شدیم تا آخرین خداحافظی مون رو بکنیم. چوب نرده ها که از حرارت آفتاب گرم بود، به شکممون برخورد کرد. ملوان ها لنگر رو بالا کشیدن، و کشتی شل شد.

بعد افراد تو جاشون پشت پاروها نشستن و مثل مژه، باعث دندونه دار شدن کشتی شدن. منتظر اجازه بودن. طبل ها به صدا در اومدن، و بعد پاروها به هوا برخاستن و فرود اومدن تا ما رو به تروا ببرن.



اما اول، به اولیس رسیدیم. اولیس، یه انگشت از زمین با خط ساحلی کافی برای همه کشتی های ما بود. آگاممنون می خواست نیروی قدرتمندش قبل از حرکت تو یه مکان جمع بشن. برای نشون دادن یه نماد شاید: قدرت کل یونان که آزرده شده. پس از پنج روز چرخیدن بین آب های خروشان سواحل ابوی، به آخرین مسیر پیچ در پیچ رسیدیم و اولیس اونجا بود. یهو ظاهر شد، انگار حجابی از روش کنده شد: خط ساحلی ضخیم با کشتی هایی در هر اندازه و رنگ و شکل، ساحلش پوشیده از فرشی متحرک از هزاران هزار مرد. فراتر از اون ها، چادرها به سمت افق کشیده شده بود، پرچم های درخشانی که غرفه های پادشاهان رو نشون می داد. افراد ما پارو می زدند و ما رو به سمت آخرین مکان خالی تو ساحل شلوغ راهنمایی می کردن که به اندازه کافی برای کل ناوگان ما بزرگ بود.

لنگرها از پنجاه عرشه پایین افتادن. میرمیدون‌های کشتی‌های دیگه از قبل به ساحل رفته بودن. اون‌ها حالا لبه آب ایستاده بودن و ما رو احاطه کرده بودن. با علامتی که ما نتونستیم ببینیم همشون شروع به خوندن اسم شاهزاده‌شون کردن، بیست و پنج هزار مرد که یک صدا فریاد میزدن.

آشیل! آشیل! سرتاسر ساحل، سرها به طرف ما چرخید. اسپارتی‌ها، آرگیوها، میسنی‌ها و بقیه. خبر بین اون‌ها موج زد و از یکی به یکی دیگه رسید. آشیل اینجا بود. همونطور که ملوان‌ها تخته‌ها رو پایین می‌آوردن، ما شاهد جمع شدن مردم، پادشاه‌ها و سربازها بودیم.

نمی‌تونستم چهره‌های شاهزاده‌ها رو از دور ببینم، اما پرچم‌هایی رو که سربازهاشون جلوی خود حمل می‌کردند، تشخیص می‌دادم: پرچم زرد اودیسه، آبی دیومدس، و بعد درخشان‌ترین، بزرگ‌ترین شیر روی پارچه ی بنفش، نمادی از آگامنون و مایسینی.

آشیل به من نگاه کرد و نفس عمیقی کشید. جمعیتی که تو فتیا براش فریاد می‌زدن در مقابل این چیزی نبود. اما اون آماده بود. من این رو تو جووری که سینه‌اش رو بالا فرستاد و تو سبزی تند چشم‌هاش دیدم. اون به سمت تخته رفت و بالاش ایستاد. میرمیدون‌ها به فریاد زدن ادامه دادن و حالا تنها هم نبودن. بقیه ی جمعیت به اون‌ها ملحق شده بودن. کاپیتان میرمیدون‌ها دست‌هاش رو دور دهنش حلقه کرد. "شاهزاده آشیل، پسر پادشاه پلئوس و الهه تیتیس. آریستوس آخائون!"

انگار برای جواب دادن بهش، هوا عوض شد. نور شدید خورشید شکست و روی آشیل ریخت، موها، پشت و پوستش درخشید و اون رو به طلا تبدیل کرد. ناگهان آشیل بزرگ‌تر به نظر می‌رسید و لباسش که بخاطر سفر چروکیده بود، صاف شد تا جایی که مثل بادبان سفید و تمیز می‌درخشید. موهاش مثل شعله ای شناور نور رو جذب کرد. نفس همه دوباره حبس شد و بعد هلهله های جدید بلند شد. فکر کردم تئیس اومده. ممکن نبود هیچ کس دیگه ای باشه. اون قدرتش رو بیرون کشیده بود و مثل یه کرم روی هر اینچ از پوستش حرکت می‌داد. داشت به پسرش کمک می‌کرد تا از شهرتش نهایت استفاده رو ببره. میتونستم لبخند رو گوشه ی لب آشیل بینم. اون داشت از لذت می‌برد و توجه جمعیت رو از روی لب هاش می‌لیسید. بعدا بهم گفت نمی‌دونست که چه اتفاقی داشت می‌افتاد. اما سوالی هم نپرسید چون براش عجیب به نظر نمی‌رسید. راهی برای آشیل باز شد، مستقیماً از دل جمعیت به جایی که پادشاهان جمع شده بودن. هر شاهزاده ای که از راه می‌رسید باید خودش رو در برابر همسالان و فرمانده جدیدش معرفی می‌کرد.

حالا نوبت آشیل بود. اون از تخته پایین رفت و از صف مردها گذشت. ده فوت مونده به پادشاه ها ایستاد. من هم چند قدم عقب تر بودم. آگامنون منتظر ما بود. بینی اون مثل منقار عقاب خمیده و تیز بود و چشم‌هاش از هوشی حریص برق می‌زد. اما در عین حال پیر و فرتوت بود – بزرگ‌تر از چهل سالی که اون رو می‌شناختیم نشون می‌داد. سمت راستش، تو مکان افتخاری، اودیسه و دیومدس ایستاده بودن. سمت چپش هم برادرش، منلائوس – پادشاه اسپارت، دلیل این جنگ بود. موهای قرمز روشنی که از سالن تیندارئوس به یاد می‌آوردم حالا با خاکستری رنگ شده بود.



اون هم مثل برادرش قد بلند و چهارشونه بود و شونه هاش مثل گاو قوی بود. چشم های تیره و بینی خمیده خانواده اش برای اون نرم تر و معتدل تر به نظر می رسید. تنها پادشاه دیگه ای که می تونستم اون رو هر جوری شده بشناسم، نستور بود، پیرمردی که به سختی چونه اش رو ریش سفیدی پوشونده بود و چشم هایی تیزبین تو چهره ی چروکیده اش خودنمایی می کرد. شایعه شده بود اون پیرترین مرد زنده بود، بازمونده ی حيله گر هزار رسوایی و جنگ و کودتا. اون به نوار ماسه ای پیلوس حکومت می کرد، که هنوز تاج و تختش رو سرسختانه در چنگ داشت، و ده ها پسر رو که پیر و بعد بزرگ تر شدن ناامید کرد، حتی پسران جدیدی رو از کمر معروف و فرسوده اش پرورش داد. دو تا از این پسرها بودن که حالا بازوهاش رو ثابت نگه می داشتن و پادشاه های دیگه رو کنار زدن تا جایی تو جای مناسب قرار بگیرن. همونطور که ما رو تماشا می کرد دهنش باز بود و ریش نخ نما شده اش رو از هیجان پف می کرد. اون عاشق غوغا بود.

آگاممنون جلوتر رفت. دست هاش رو به نشونه ی خوشامد گویی باز کرد و در انتظار تعظیم، تعظیم و سوگند وفاداری که مدیونش بودیم ایستاد. آشیل بود که باید زانو میزد و اون ها رو بهش تقدیم می کرد. اما زانو نزد. اون به پادشاه بزرگ سلام نگفت، سرش رو خم نکرد و هدیه ای نداد. اون هیچ کاری نکرد جز اینکه صاف بایسته و چونه اش رو با افتخار بلند کنه، جلوی همه اونها. فک آگاممنون سفت شد. اون با بازوهای بزرگش حالا احمق به نظر می رسید و این رو می دونست. توجهم به اودیسه و دیومدس جلب شد. چشم هاشون پیام های تند می فرستاد. اطراف ما رو سکوت ناخوشایندی فراگرفت. مردها نگاه هایی رد و بدل کردن.

دست هام پشت بدنم بهم گره خورد و به آشیل و بازی ای که راه انداخته بود نگاه کردم، به نظر می رسید که صورتش از سنگ بریده شده بود در حالی که با نگاهی هشدار دهنده به پادشاه می‌کنه خیره شده بود: تو به من دستور نمیدی!

سکوت، دردناک و نفس‌گیر، مثل خواننده‌ای که برای تموم کردن جمله‌ای دست و پا می‌زنه، ادامه داشت. بعد، درست وقتی که اودیسه برای مداخله جلو اومد، آشیل صحبت کرد و گفت: "من آشیل، پسر پلئوس، نیمه الهه، بهترین جنگجوی یونانیان هستم و اومدم تا پیروزی رو برای شما به ارمغان بیارم."

یک ثانیه سکوت مبهوت کننده و بعد جمعیت تاییدشون رو با فریاد کشیدن ثابت کردن. اون باعث غرور ما شد، قهرمان ها هیچ وقت متواضع نبودن. نگاه آگاممنون نرم شد. و بعد اودیسه اونجا بود، دستش محکم روی شونه‌ی آشیل نشست و در حالی که صدایش هوا رو حرکت می‌داد، اعلام کرد: "آگاممنون، پادشاه همه، ما شاهزاده آشیل رو آوردیم تا به تو ملحق شه." و بعد نگاهش به آشیل هشدار داد که هنوز دیر نشده.

اما آشیل به سادگی لبخند زد و جلو رفت تا وقتی که دست اودیسه از روی شونه اش افتاد و با صدای بلندی گفت: "من آزادانه میام تا کمکم رو به شما ارائه بدم." بعد رو به جمعیت اطراف کرد: "و باعث افتخارمه که کنار جنگجوها و نجیب زاده هایی چون شما می‌جنگم."

صدای تشویق دیگه ای بلند شد، بلند و طولانی، چیزی که چند دقیقه طول کشید. در آخر، آگاممنون شروع به صحبت کرد، با صبر و حوصله ای که به سختی به دست

آورده بود. "من بهترین ارتش جهان رو دارم. و شاهزاده ی فتیا به شما هم خوش آمد میگم." لبخندش به شدت برنده بود. "هرچند که خیلی دیر اومدی." اینجا کنایه ای وجود داشت، اما آشیل فرصتی برای جواب دادن پیدا نکرد. آگاممنون دوباره به صحبت کردن ادامه داد: "مردان شجاع یونان، ما به اندازه کافی دیر کردیم. فردا عازم تروا می‌شیم. کمپ‌ها رو تعمیر کنید و آماده باشید."

و بعد با قاطعیت چرخید و با قدم‌های بلند به سمت ساحل رفت. پادشاهای نزدیک و وفادار آگاممنون به دنبالش رفتن و به سمت کشتی‌های خودشون پراکنده شدن - اودیسه، دیومدس، نستور، منلائوس و غیره.

اما بقیه برای دیدار با قهرمان جدیدشون همونجا موندن: تسالیایی از اوریبیلوس، آنتیلوخوس از پیلوس، مریونس از کرت و پزشک پودالریوس. همه از هر جایی، از زمین‌های دوردست برای رسیدن به شکوه و جلال یا بخاطر سوگندی که خورده بودن به اینجا کشیده شده بودن. خیلی‌ها ماه‌ها اینجا بودن و منتظر بودن تا بقیه ارتش هم از راه برسند. حالا، بعد از اینکه مدت زیادی کسالت بار گذرونده بودن، به آشیل نگاه می‌کردن و از هر سرگرمی بی‌ضرری استقبال می‌کردن.

"شاهزاده آشیل." فینیکس حرفشون رو قطع کرد. "لطفاً من رو ببخشید. فکر کردم شاید دوست داشته باشین بدونین که کمپ شما در حال آماده شدنه." صدای اون خشن و ناراضی بود. اما اینجا، در مقابل دیگران، نمی‌خواست چیزی نشون بده.

آشیل گفت: "ازت متشکرم، فینیکس شایسته." و بعد رو به دیگران کرد: "اگه ما رو بیخشید؟"

البته که اون‌ها اینکار رو می‌کنن. اون‌ها بعداً یا فردا میان. بهترین شرابی که دارن رو میارن و ما با هم همه اش رو می‌نوشیم. آشیل باهاشون دست داد و قول داد که بعدا اون‌ها رو میبینه. تو کمپ، میرمیدون‌ها با چمدون‌های سنگین، غذا، میله‌ها و بوم‌های نقاشی دور ما می‌چرخیدن. مردی با جنب و جوش نزدیک شد و تعظیم کرد، یکی از پیک‌های منلئوس. پادشاهش ناراحت بود که نتونست شخصاً بیاد، اما پیکی رو به جای خودش به اینجا فرستاده بود تا به ما خوش آمد بگه. من و آشیل نگاهی رد و بدل کردیم. این دیپلماسی هوشمندانه بود – ما با برادرش دست دوستی نداده بودیم، پس منلئوس خودش نیومد. با این حال، خوش آمد گویی رو به جا آورد. زیر لب برای آشیل زمزمه کردم: "مردی که هوای هر دو طرف رو داره." و اون زمزمه کرد: "مردی که میخواد همسرش برگرده پس نمی‌تونه به من توهین کنه."

"نظرتون درمورد یه تور چیه؟" قاصد پرسید.

"موافقیم." ما مثل دو شاهزاده‌ی نجیب گفتیم. اردوگاه اصلی پر از هرج و مرج و سرگیجه‌آور بود، چراغ‌های در حال حرکت – تکون خوردن مداوم پرچم‌ها، لباس‌های شسته‌شده روی بند، چادرها و بدن‌های شتابزده هزاران مرد. بعد رودخونه بود، با علامت جا مونده از وقتی که ارتش برای اولین بار واردش شد، یک قدم بالاتر تو ساحل. و بعد مرکز بازار، آگورا، با محراب و سکوی موقت. در آخر،

مستراح ها - گودال های طولانی و باز، شلوغ و پر از مردها. هر جا می رفتیم ما رو رصد می کردن.

من آشیل رو از نزدیک تماشا کردم و منتظر بودم بینم تئیس دوباره موهاش رو درخشان تر می کنه یا ماهیچه هاش رو بزرگتر می کن. اما اگه کرد هم من متوجه نشدم. تموم چیزی که دیدم اون بود: ساده، بی آرایش، باشکوه. برای افرادی که بهش خیره شده بودن دست تکون می داد. لبخند می زد و حین عبور بهشون سلام می کرد. صداها رو شنیدم، از پشت ریش و دندان های شکسته و دست های پینه بسته زمزمه می کردن: آریستوس آخائون، اون همون چیزیه که اودیسه و دیومدس وعده داده بودن؟ اون ها معتقد بودن که این اندام باریک می تونه در برابر ارتش تروجان ها مقاومت کنه؟ واقعا یه پسر شونزده ساله می تونه بزرگترین جنگجوی ما باشه؟

و همون جا، همونطور که سوال ها رو تماشا می کردم، جواب ها رو هم می دیدم. بله، اون ها بعد از تماشای آشیل به سمت همدیگه سر تکون دادن، بله، بله.



اون شب با نفس نفس زدن از خواب بیدار شدم. خیس عرق بودم و چادر به طرز ظالمانه ای گرم بود. آشیل کنار من خوابیده بود و پوستش مثل پوست من نمناک بود. مشتاق نسیم و هوای تازه از چادر بیرون رفتم. اما اینجا هم هوا سنگین و مرطوب بود. محوطه هم به طرز عجیبی خلوت بود. نه صدای حرکت پرچم ها رو می شنیدم و نه صدای تسمه کشتی ها رو. حتی دریا هم ساکت بود، انگار امواج دیگه به ساحل نمی اومدن. حتی متوجه شدم بادی نمیاد. این عجیب بود. اینکه هوای اطرافم رو هیچ چیزی به جریان در نمی آورد. با خودم فکر کردم: اگه همین طوری ادامه پیدا کنه، فردا نمی تونیم دریانوردی رو شروع کنیم. با خوشحالی از خنکی آب، صورتم رو شستم، بعد پیش آشیل برگشتم و بی قرار دوباره خوابیدم. صبح روز بعد هم همینطور. وقتی بیدار شدم عرق کرده بودم، پوستم هم چروکیده و خشک شده بود. آبی رو که اتمدون برای ما آورد، بلعیدم. آشیل بیدار شد و دستی روی پیشونی خیس شده اش کشید. اخم کرد و بیرون رفت، بعد برگشت.

"بادی وجود نداره."

سرم رو تکون میدم.

"امروز نمی‌تونیم بریم."

مردان ما پاروزن‌های قوی هستن، اما حتی اون‌ها هم نمی‌تونن یه روز کامل پارو بزنن. ما به باد نیاز داریم تا ما رو به تروا ببره. اما بادی نیومد. نه اون روز، نه اون شب و نه روز بعد. آگامنون مجبور شد تاخیر بیشتر رو اعلام کنه و به ما قول بده که به محض برگشتن باد حرکت می‌کنیم. اما باد برنگشت. هوا گرم بود مثل انفجار آتش که ریه‌های ما رو می‌سوزوند. هیچ وقت فکر نکرده بودم که شن چقدر می‌تونه داغ باشه و چقدر پوستمون رو بخراشه. اخلاق‌ها به هم ریخت و دعوا شروع شد. من و آشیل تمام وقتمون رو تو دریا می‌گذروندیم و دنبال آرامشی کوتاه بودیم.

روزها گذشت و چهره مون از نگرانی چین خورد. دو هفته بدون باد غیرطبیعی بود، اما آگامنون هیچ کاری انجام نمی‌داد. بالاخره آشیل گفت: "من با مادرم صحبت می‌کنم." تو چادر نشستیم و درحالی که عرق می‌ریختم منتظر موندم تا اون رو احضار کنه. وقتی برگشت گفت: "این خواسته‌ی خدایانه." اما مادرش نمی‌تونه بگه کی. پیش آگامنون رفتیم. پوست پادشاه از گرما سرخه و عصبانیه، از باد، از ارتش بی‌قرارش، از هر کسی که بهونه‌ای براش میاره. آشیل گفت: "می‌دونین که مادر من یه الهه‌ست." آگامنون تقریباً در جوابش غرغر کرد. ادیسه یه دست روی

شونه اش گذاشت تا آرومش کنه. "مادرم میگه آب و هوا طبیعی نیست. و این پیامی از طرف خدایانه."

آگامنون از شنیدن این خبر خوشحال نشد. اخم کرد و ما رو از چادر بیرون کرد. یک ماه می گذره، یک ماه خسته از خوابی تب آلود و روزهای طوفانی. چهره افراد از خشم تیره شده اما دیگه باهم دعوا نمی کنن و هوا همچنان داغه. اون ها تو تاریکی دراز می کشن و بهم نفرت می ورزن. یک ماه دیگه هم می گذره و من کم کم دارم فکر می کنم همه مون یا دیوونه می شیم، یا از سنگینی هوای بی حرکت می میریم. چقدر دیگه می تونه ادامه داشته باشه؟

این وحشتناکه: آسمون خیره کننده ای که ما رو می سوزونه، گرمای سنگینی که با هر نفسی که می کشیم خفه مون میکنه. حتی من و آشیل که تو چادرمون باهم وقت میگذرونیم هم احساس می کنیم از این وضعیت خسته ایم. پس کی تموم میشه؟ بالاخره خبر میاد. آگامنون با کالخاس، کاهن اعظم صحبت کرده. ما اون رو می شناسیم - مردی با چته ی کوچیک و ریش قهوه ای لکه دار. مردی زشت، با چهره ای تیز مثل راسو که عادت داره قبل از صحبت کردن، زبونش رو روی لب هاش بکشه. اما زشت تر از همه چشم هاشه: آبی، آبی خیلی روشن. جوری که وقتی مردم می بیننش، به خودشون می لرزن. اون خوش شانسه که تا الان هنوز کشته نشده.

کالخاس معتقده که ما به الهه آرتمیس توهین کردیم، اگرچه دلیلش رو نمی گه. توصیه ی اون برای حل مشکل یه فداکاری بزرگه. پس حیوانات مختلف جمع میشن و عسل و شراب رو هم مخلوط می کنن. تو جلسه بعدی اردوگاه، آگامنون اعلام می کنه که از دخترش دعوت کرده تا تو اداره مراسم کمک کنه. اون یه راهبه تو



پرستشگاه آرتمیس و جوونترین زنیه که تا به حال تو همچین مراسمی شرکت کرده. شاید اون بتونه الهه خشمگین رو آروم کنه. بعد چیزهای بیشتری شنیدیم اینکه دخترش رو نه فقط برای مراسم، بلکه برای ازدواج با یکی از پادشاه ها آورده. عروسی ها همیشه خوشایند و مورد علاقه ی خدایان ان. شاید این هم کمک کنه.

آگامنون من و آشیل رو به چادرش فرا می خونه. صورتش چروکیده و متورم به نظر می رسه، شبیه صورت مردی که چند روز نخوابیده. دماغش هنوز قرمزه. کنارش اودیسه نشسته، مثل همیشه خونسرد. آگامنون گلوش رو صاف می کنه. "شاهزاده آشیل. من برای دادن یه پیشنهاد صدات کردم. شاید درموردش شنیده باشی." اون می ایسته و دوباره گلوش رو صاف می کنه. "من یه دختر دارم، ایفیگنیا. و آرزو دارم که همسر شما باشه."

ما بهش خیره می مونیم. دهن آشیل باز و بسته می شه. اودیسه می گه: "آگامنون افتخار بزرگی بهت داده، شاهزاده فتیا."

آشیل لکنت زبون میگیره، یه اتفاق نادر.

"بله، و من ازش تشکر می کنم."

چشمش به اودیسه دوخته شده و می دونم که داره فکر می کنه: پس دی دمیا چطور؟ اودیسه به خوبی می دونه که آشیل قبلاً ازدواج کرده. اما پادشاه ایتاکا سرش رو تگون می ده، انقدر آروم که آگامنون نبینه. باید وانمود کنیم که شاهزاده ی اسکایروس وجود نداره. آشیل در حالی که هنوز مردده، می گه: "باعث افتخارمه که من رو در نظر گرفتین."

به من نگاه میکنه و تو چشم‌هاش یه سوال سوسو می‌زنه. اودیسه این رو می‌بینه، همونطور که همه چیز رو می‌بینه.

"متأسفانه، شما فقط یک شب باهم میمونین و اون دوباره باید بره. البته ممکنه تو یه شب هم اتفاقات زیادی بیفته." آگامنون لبخند می‌زنه. کاری که هیچ کس دیگه ای انجام نمی‌ده. سخنان آگامنون به آرامی می‌آید: "به نظر من، عروسی خوبی میشه. برای خانواده‌هامون خوبه، برای همه خوبه."

اون به ما نگاه نمی‌کنه. آشیل منتظر جواب منه. میدونم اگه من بخوام میگه نه. حسادت به وجودم چنگ می‌زنه، اما کمرنگ. با خودم میگم فقط یک شبه و بعد اون موقعیت بزرگی رو به دست میاره و با آگامنون صلح میکنه. اون شب هیچ معنایی نداره. بعد سرم رو به آرومی تکون میدم، همونطور که اودیسه انجام داده بود. آشیل دستش رو دراز می‌کنه.

"قبول دارم، آگامنون. من با افتخار تو رو پدرزن خودم صدا میکنم."

آگامنون دست آشیل رو می‌گیره و من به چشم‌هاش نگاه می‌کنم، اون‌ها سرد و تقریباً غمگین به نظر می‌رسن. برای بار سوم گلوش رو صاف می‌کنه و می‌گه: "ایفیگنیا دختر خوبیه."

آشیل جواب میده: "مطمئنم همینطوره. باعث افتخارمه که اون رو به عنوان همسرم داشته باشم." آگامنون سر تکون می‌ده و ما از اونجا بیرون میریم. ایفیگنیا. یه اسم، صدای سم بز روی سنگ، سریع، پر جنب و جوش، دوست داشتنی. دچند روز

بعد، اون با نگهبان ها قوی از اهل مایسینی- مردهای مسن‌تر، کسایی که برای جنگ مناسب نبودن، از راه رسید.

همونطور که ارابه‌اش روی جاده سنگلاخی به سمت اردوگاه می‌اومد، سربازها از چادرشون بیرون اومدن تا بهش خیره بشن. خیلی وقت بود که خیلی از اون‌ها یه زن رو از نزدیک ندیده بود. اون‌ها از زیبایی انحنای گردن اون و برقی از مچ پاش فریاد زدن، و دست هاش که به زیبایی دامن لباس عروسیش رو صاف می‌کرد. چشم های قهوه ای اون از هیجان روشن شده بود. داشت می‌اومد تا با بهترین جنگجوی یونانی ها ازدواج کنه. عروسی تو اردوگاه ما برگزار می‌شد، سکوی چوبی مربعی با یه محراب برافراشته شده وسط اون. ارابه نزدیک‌تر شد و از کنار انبوه افرادی که جمع شده بودن گذشت. آگامنون کنار اودیسه و دیومدس ایستاده بود. کالخاس هم نزدیک بود. آشیل، مثل هر دامادی کنار عاقد منتظر موند. ایفیگنیا با ظرافت از ارابه‌اش بیرون اومد و روی زمین چوبی مرتفع ایستاد. خیلی جوون بود، هنوز چهارده سال نداشت و بین وقار یه راهبه و شیطنت های کودکانه گیر کرده بود. دست هاش رو دور گردن پدرش انداخت و انگشت هاش رو لای موهای پدرش فرو کرد. برای آگامنون چیزی زمزمه کرد و خندید. نمی‌تونستم صورت پادشاه رو ببینم، اما به نظر می‌رسید دست‌هاش دور شونه های باریک دخترش سفت شده بود.

ادیسه و دیومدس با لبخند تعظیم کردن و جلو او آمدن و سلام کردن. جواب اون مهربانانه، اما بی حوصله بود. چشم‌هایش از همین الان دنبال شوهری بود که بهش قول داده بودن. اون رو به راحتی پیدا کرد، نگاهش به موهای طلایی آشیل خیره شد. با دیدن چیزی که منتظرش بود لبخند زد. با نگاهش، آشیل برای ملاقات باهاش جلو رفت و درست لبه سکو ایستاد. اون می‌تونست لمسش کنه و من دیدم که دست هاش به سمت انگشت‌های ظریف دختر که مثل صدف‌های صاف شده دریا بود، رفت. بعد دخترک تلو تلو خورد. یادم میاد که آشیل اخم کرد و جلو رفت تا اون رو بگیره. اما اون نیوفتاد. داشتن اون رو به عقب، به قربانگاه پشت سرش می‌کشوندن. هیچ کس حرکت دیومدس رو ندیده بود، اما دست هاش حالا دور دختر بود و اون رو به عقب می‌کشید. ایفینگنیا انقدر شوکه شده بود که نمی‌تونست مقاومت کنه.

بعد آگاممنون چیزی از کمر بندش بیرون آورد. برق برنده اش زیر نور آفتاب درخشید. چاقو به گلوی دختر رسید و خون روی محراب فوران کرد و روی لباسش ریخت. داشت خفه می‌شد، سعی کرد صحبت کنه، اما نتونست. بدنش رو به زمین کوبید و پیچ خورد، اما دست‌های پادشاه اون رو ثابت نگه داشت. کم کم تکون خوردن‌های بدنش ضعیف تر شد و آرام تر لگد زد. در آخر بی حرکت دراز کشید. خون دست‌های آگاممنون رو آلوده کرده بود. صداس سکوت رو شکست: "الهه حالا راضی شده."

هوا بوی مرگ می‌داد. قربانی کردن یه انسان کار ناپسندی بود که مدت‌ها پیش تو سرزمین‌های ما منع شده بود. و تازه، دختر خودش. ما وحشت زده و عصبانی بودیم و خشونت تو وجودمون موج می‌زد. بعد، قبل از اینکه بتونیم واکنشی نشون بدیم چیزی روی گونه هامون حرکت کرد. مکث کردیم، مطمئن نبودیم، و اون دوباره

اومد. نرم و خنک و بوی دریا. زمزمه ای بین جمعیت پیچید. باد. باد اومد. دهن ها باز موند و ماهیچه ها شل شدن. الهه راضی شده بود. آشیل یخ زده به نظر می رسید و نگاهش روی نقطه ی ثابت مونده بود. بازوش رو گرفتم و اون رو از بین جمعیت به سمت چادرمون کشیدم. چشم هاش وحشی و صورتش از خون دختر رنگی بود. پارچه ای رو خیس کردم و سعی کردم تمیزش کنم، اما اون دستم رو گرفت و گفت: "من می تونستم جلوشون رو بگیرم." پوست صورتش خیلی رنگ پریده بود. صداش گرفته بود و من زیادی بهش نزدیک بودم. "می تونستم نجاتش بدم." سرم رو تکون دادم. "نمی تونستی." صورتش رو بین دست هاش گرفت و حرفی نزد. بدنش رو در آغوش گرفتم و تمام حرف های آرامش بخشی که می تونستم پیدا کنم رو زیر گوشش زمزمه کردم.

آگامنون بعد از شستن دست های آلوده به خون و تعویض لباس هاش، همه ما رو دوباره جمع کرد و گفت که آرمیس از خونریزی هایی که این ارتش عظیم در پی داره ناراضی و خواستار پرداخت بهایی برای این کار بود. گاوها کافی نبودن. یک راهبه ی باکره لازم بود، خون انسان در برابر خون انسان. دختر بزرگ رهبر بهتر هم بود. اون گفت که ایفیگنیا می دونست که این کار رو انجام بده. بیشتر مردها انقدر نزدیک نشده بودن که وحشت مبهوت کننده رو تو چشم هاش ببینن. خوشبختانه، اون ها دروغ فرماندهشون رو باور کردن. اون شب ایفیگنیا رو روی چوب سرو، درخت خدایان سوزوندن. آگامنون صد بشکه شراب برای جشن باز کرد. قرار بود صبح به سمت تروا حرکت کنیم. داخل چادر آشیل به خوابی عمیق فرو رفت درحالی که

سرش روی پای من بود. پیشونیش رو نوازش کردم و لرزش صورت رویایش رو دیدم. لباس دامادی خون آلودش یه گوشه قرار داشت. با نگاه کردن بهش، سینه ام داغ و سفت شد. این اولین مرگی بود که اون تا به حال شاهدش بود. سرش رو از روی پاهام برداشتم و ایستادم. بیرون از چادر، جمعیت زیادی می خوندن، فریاد می زدن و مست می کردن. از کنار آتیش های توی ساحل رد شدم و از کنار سربازهای در حال غواصی گذشتم. می دونستم کجا میرم. بیرون چادرش نگهبان ها بودن، اما خوابیده.

"تو کی هستی؟"

یکی پرسید اما من سریع از کنارش گذشتم و در چادر رو باز کردم. اودیسه برگشت. اون پشت میز کوچیکی ایستاده بود و انگشت هاش روی نقشه حرکت می کرد. یه بشقاب شام نیمه کاره هم کنارش بود.

"خوش اومدی پاتروکلوس. اشکالی نداره، من اون رو می شناسم." بعد صبر کرد تا مرد رفت. "فکر می کردم بیای."

صدایی از سر نارضایتی درآوردم. "معلومه که این رو میگی."

اون لبخند نصف و نیمه ای زد. "اگه دوست داری بشین. من تازه دارم شامم رو تموم می کنم."

"تو اجازه دادی اون رو بکشن."

کلمات رو به سمتش تف کردم. صندلیش به سمت من چرخید. "چی باعث شد فکر کنی من می تونستم مانعشون بشم؟"

"اگه دختر خودت بود میتونستی."

حس میکردم چشمام داره جرقه میزنه، دلم میخواست اون رو بسوزونم.

"من دختری ندارم." اون یه تیکه نون رو نصف کرد و داخل آبگوشت ریخت و خورد.

"پس همسرت. اگه همسرت بود چی؟" اون به من نگاه کرد.

"می خوای چی بگم؟ که این کار رو نمی کردم؟"

"آره."

"نمی کردم. اما شاید بخاطر همینه که آگامنون پادشاه می کنه شده و من فقط به ایتاکا حکومت می کنم."

خیلی راحت جواب میداد. صبرش من رو عصبانی تر کرد.

"مرگ اون تقصیر توئه."

لب هاش بهم فشرده شد. "داری بهم زیادی افتخار میدی، من فقط یه مشاورم، پاتروکلوس. نه یه فرمانده."

"تو به ما دروغ گفتی!"

"در مورد عروسی؟ آره. این تنها راهی بود که کلیتمنسترا اجازه می‌داد اون دختر بیاد."

کلیتمنسترا، مادرش، تو آرگوس. تو ذهنم سوال هایی به وجود اومد، اما این ترفند اودیسه رو بلد بودم. نمیذاشتم حواسم رو از عصبانیتم پرت کنه.

"تو به آشیل بی حرمتی کردی."

آشیل هنوز به این فکر نکرده بود. اون از مرگ دختر خیلی ناراحت بود. اما من فکر کرده بودم. اون ها حالا آشیل رو هم جزئی از نقشه های خودشون کرده بودن. اودیسه دستی تکون داد. "افراد ما تا الان فراموش کردن که اون بخشی از اتفاق بوده. به محض اینکه خون دختر ریخت فراموشش کردن."

"این فکر برای تو راحتی."

اودیسه برای خودش شراب ریخت و نوشید.

"تو عصبانی‌ای و حق هم داری. اما چرا پیش من اومدی؟ من نه چاقو رو نگه داشتم و نه اون دختر رو."

خرخر کردم: "خون اون روی آشیل پاشید. همه جاش، صورتش. تو دهنش. می دونی این باهاش چی کار میکنه؟"

"اون از این ناراحتی که جلوشون رو نگرفته."

"معلومه!" فریاد زدم. "حتی به سختی می‌تونست صحبت کنه."



اودیسه شونه اش رو بالا انداخت. "اون قلب لطیفی داره. ویژگی ای قابل تحسین. اگه به وجدانش کمک می کنه بهش بگو من دیومدس رو عمداً جایی گذاشتم که آشیل خیلی دیر حرکتش رو ببینه."

انقدر ازش متنفر بودم که نمی تونستم حرف بزنم. روی صندلیش به جلو خم شد. "می توانم یه راهنمایی بهت بکنم؟ اگه واقعاً دوستشی، بهش کمک کن تا این قلب نرمش رو همینجا جا بذاره. اون داره به تروا میره تا آدم بکشه، نه اینکه نجاتشون بده."

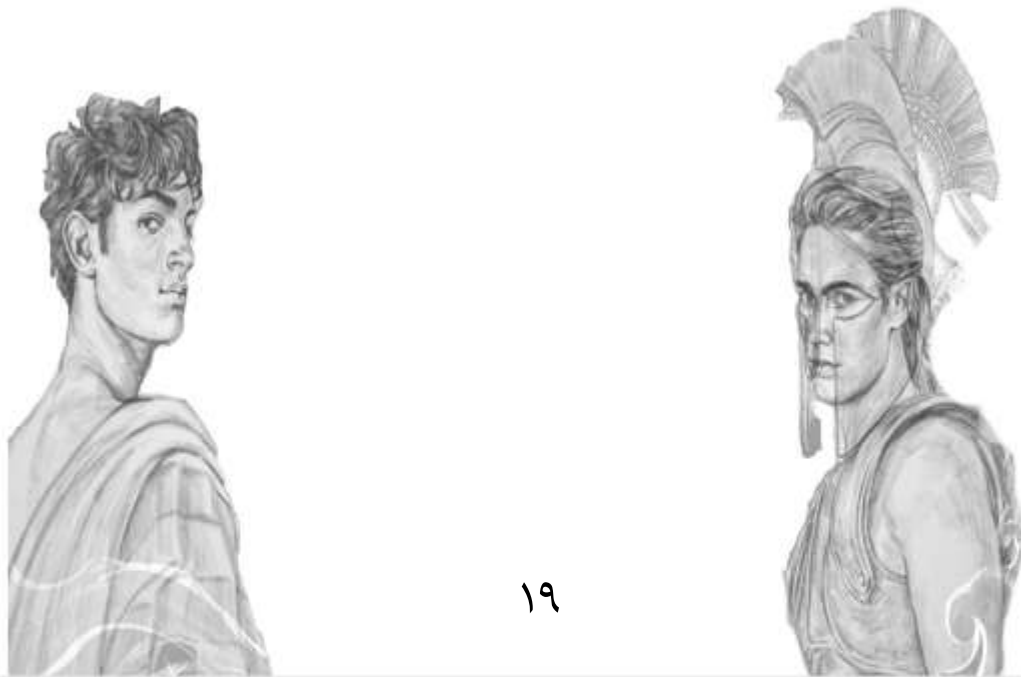
چشم‌های تیره اش مثل جریانی تند من رو سرجام نگه می داشت. "اون یه سلاحه، یک قاتل. این رو فراموش نکن. تو می تونی از نیزه به عنوان عصا استفاده کنی، اما این ماهیتش رو تغییر نمیده."

حرف هاش نفس هام رو ازم گرفتن و به لکنت زبون افتادم. "اون یه سلاح نیست." "چرا، هست. بهترین چیزی که خدایان تا به حال ساختن. و وقتش رسیده که آشیل این رو بفهمه، تو هم همینطور. اگه بقیه ی حرفام رو گوش نمیکنی این یکی رو گوش کن. من این‌ها رو از روی بدخواهی نمیگم."

نمیتونستم جوابی به حرف هاش که مثل لگد می موند، بدم. پس فقط گفتم: "اشتباه می کنی."

اودیسه جوابی بهم نداد، فقط نگاهم کرد که تو سکوت برمی گشتم و از اون فرار می کردم.





صبح روز بعد همه ی ناوگان های کشتی هامون راه افتادن. از روی عرشه، ساحل اولیس به طرز عجیبی بزرگ بود. فقط یه سری آبریز و خاکستر های سفید به جا مونده از آتیش بود که گواه حضور ما تو اونجا بود. امروز با خبری که از اودیسیئوس رسیده بود بیدارش کردم. این که فعلا نمیتونه دئومدس رو ببینه. با وجود مدت زیادی که خوابیده بود، چشم هاش همچنان ورم کرده بود و به سختی من رو نگاه می کرد. گفت: "اون مُرده."

روی عرشه به سمت من قدم برداشت. سعی کردم حواسش رو به وسیله دلفین هایی که کنارمون حرکت می کردن و ابرهای باران زای توی افق پرت کنم. ولی اون توجهی نمی کرد. بعدتر، دیدمش که تنها و با اخم ایستاده و داره با خودش شمشیر بازی تمرین میکنه. هر شب تو بندر های مختلفی پهلو می گرفتیم. قایق هامون برای سفر های طولانی ساخته نشده بودن. تنها کسانی که می دیدم افراد فتیایی خودمون و افراد آرگوسی دئومدس بودن. ناوگان مسیر رو طی می کرد و به همین

دلیل همه ارتش مجبور نبودن تو یه جزیره پهلو بگیرن. مطمئنم که همراه شدن شاه آرگوس با ما، اتفاقی نبود. فکر می کردن قراره فرار کنیم؟ تمام سعیم رو می کردم که نادیده اش بگیرم و اون هم از تنها گذاشتن ما، راضی بود. همه جزیره ها برای من مثل هم بودن؛ صخره های مرتفعی که رنگشون رفته بود، ساحل هایی که با سرانگشتای گچی شون، زیر قایق هامون رو می خراشیدن. اکثرشون واقعا زیبا بودن و کنار سروها و درخت های زیتون، با هم دیگه درگیر میشدن. آشیل تک تکشون رو متوجه می شد. روی زرهش خم شد و انقدر صیقلش داد تا مثل شعله بدرخشه.

در هفتمین روز، با عبور از تنگه هلسپونت، به لمنوس رسیدیم. جایی که سطحش از جزیره های خودمون پایین تر بود؛ پر از باتلاق ها و حوضچه های راکد که با نیلوفر های آبی اشباع شده بودن. یه استخر پیدا کردیم که دورتر از کمپ بود. حشرات روی سطحش حرکت می کردن و پیازچه هایی در بین علف های هرزش رشد کرده بودن. فقط دو روز از تروا فاصله داشتیم.

"وقتی اون پسر رو کشتی، چه حسی داشت؟"

بالا رو نگاه کردم. موهایش روی چشم هاش ریخته بود.

پرسیدم: "چه حسی؟"

سر تکون داد و به آب خیره شد، جوری که انگار می خواست عمقش رو بسنجه: "چه جوری بود؟"

سوالش من رو غافلگیر کرده بود: "توضیح دادنش سخته."

چشم هام رو بستم.

"خون به سرعت راه افتاد. این رو خوب یادمه. نمی تونستم اون حجم از خون رو باور کنم. سرش دو شقه شده بود و یکمی از مغزش هم معلوم بود."

هنوز هم داشتم با حس تهوعی که بهم غلبه کرده بود می جنگیدم: "صدای برخورد سرش به سنگ رو هم هنوز یادمه."

"مثل حیوونا به رعشه افتاد؟"

"اونقدری منتظر نمودم که بتونم ببینم."

برای لحظه ای سکوت کرد: "پدرم یه بار بهم گفت به آدمایی که می کشم، به چشم حیون نگاه کنم."

دهنم رو باز کردم که چیزی بگم، ولی دوباره بستمش. آشیل چشم از نگاه کردن به سطح آب برداشته بود. خیلی ساده و مثل همیشه خونسرد گفت: "ولی فکر نکنم من بتونم."

حرفای اودیستوس تو سرم می چرخید و نوک زبونم بود. می خواستم بگم "خوبه." ولی من چی می دونستم؟ مجبور نبودم که فساد رو با جنگیدن به دست بیارم. پس آرامشم رو حفظ کردم. به آرومی گفت: "مرگش از جلوی چشمم کنار نمیره."

منم نمی تونستم پاشیدن خون و رسوخ درد و شوک تو چشم های اون پسر رو فراموش کنم. شنیدم که دارم میگم: "همیشه هم اینجوری نیست. اون یه دختر بود

و بیگناه. ولی اینا مردهایی هستن که باهاشون می جنگی. کسایی که اگه تو اول بهشون ضربه بزنی، می کشتن."

به سمتم برگشت. نگاهش بهم خیره بود: "ولی تو نمی جنگی. حتی اگه بهت ضربه بزنن. از این کار متنفری."

اگه کس دیگه ای بود، حرفاش توهین به حساب می اومد. گفتم: "چون مهارتش رو ندارم."

گفت: "فکر نمی کنم این تنها دلیلش باشه."

چشماش مثل جنگل، سبز و قهوه ای بود و حتی تو نور کم هم می تونستم رنگ طلایی رو توش رو ببینم.

بالاخره گفتم: "احتمالا نه."

"ولی تو من رو می بخشی؟"

دستش رو گرفتم: "نیاز نیست ببخشم. تو نمی تونی من رو از خودت برنجونی."

کلمات بی پروایی بودن، ولی اونا رو از اعماق قلبم گفتم. به پایین نگاه کرد، جایی که دستامون تو هم گره خورده بود. دستش رو از بین انگشتام بیرون کشید و خیلی سریع از کنارم گذشت. جوری که نتونستم دنبالش کنم. اون ایستاد. و چیزی از بین دست هاش آویزون شد. بهش خیره شدم. نمی تونستم درکش کنم. آشیل گفت: "هایدروس."

مار آبی. خاکستریِ خاکستری بود. سر مسطحش، به یه سمت خم و شکسته شده بود. بدنش هنوز هم کمی پیچ و تاب می خورد. ضعف تمام وجودم رو گرفت. کایرون بهمون یاد داده بود که رنگ و محل زندگی مارها رو یاد بگیریم. مار آبی، قهوه ای و خاکستری بود، زود خشمگین می شد و گزش مرگ آوری داشت.

سعی کردم اوضاع رو مدیریت کنم: "من حتی ندیدمش."

آشیل به کناری انداختش تا بین علف های هرز بیوفته. گردنش رو شکسته بود. گفت: "نیازی هم نبود که ببینیش. من دیده بودمش." بعد از اون آروم تر شده بود. دیگه روی عرشه قدم نمی زد و به آسمون خیره نمی شد. ولی می دونستم که مرگ اون دختر روی دوشش سنگینی می کنه. رو دوش هر دومون. یکی از نیزه هاش رو همیشه همراهش داشت. به هوا پرتابش می کرد و دوباره می گرفتش. بارها و بارها.

کم کم، ناوگان دوباره گرد هم اومدن. بعضی هاشون راه طولانی ای رو از جنوب جزیره لزبوس اومده بودن، و بقیه هم از مستقیم ترین مسیر اومده بودن و الان تو شمال غربی تروا بودن. بعضی ها هم مثل ما از ساحل اومده بودن. کشتی به کشتی، دستورات آگامنون رو فریاد می زدیم: "پادشاه جلویی ترین ردیف رو می گیره و افرادش هم پشتش می ایستن. وقتی اوضاع به هم ریخته بشه، مانور می دیمن. سه تا نقطه برخورد هست و همه باید پاروهاشون رو به بدنه کشتی های دیگه بزنن."

بالاخره همه چیز آماده شد. دئومدس سمت چپمون بود و منلائوس سمت راستمون. طبل ها به صدا در اومدن و صفوف کشتی ها به جلو حرکت کردن. آگامنون دستور

داده بود که آروم حرکت کنیم و سرعتمون رو یکسان نگه داریم. اما پادشاه ها برای اطاعت از دستور شخص دیگه ای، خام و بی تجربه بودن و هر کدومشون می خواستن افتخار اول از همه رسیدن به تروا، نصیب خودشون بشه. فرمانده ها به پاروزن ها شلاق می زدن و عرق از سر و روشون می چکید. همراه با فینیکس و آتومدون، تو پرو ایستادیم. به ساحلی نگاه کردیم که هر لحظه نزدیک تر می شد. بی هیچ هدف خاصی، آشیل دوباره نیزه اش رو به هوا انداخت و گرفت. پاروزن ها هم حرکاتشون رو با ضربه های پی در پی و مکرر چوب به دست آشیل، هماهنگ کرده بودن. نزدیک تر که شدیم، تونستیم ساحل رو به خوبی تشخیص بدیم. با درخت ها و کوه هایی که از زمین سبز و قهوه ای، سر درآورده بودن.

آشیل گفت: "یه سری آدم تو ساحل هستن."

چشم هاش رو ریز کرد: "سلاح هم دارن."

قبل از این که بتونم جوابی بدم، شیپوری از جایی تو ناوگان، به صدا در اومد و بقیه هم بهش جواب دادن. یه زنگ خطر. تو باد، پژواک ضعیف فریاد ها به گوش می رسید. فکر کردیم که داریم اهالی تروا رو غافلگیر می کنیم، ولی اونا می دونستن که ما داریم میایم. اونا منتظرمون بودن. پاروزن هامون، پارو هاشون رو داخل آب نگه داشتن تا سرعت نزدیک شدنمون رو کمتر کنن. افراد تو ساحل، بدون شک سرباز بودن. همه شون لباس های قرمزی که متعلق به مُلک پریام بود، پوشیده بودن. ارابه ای از بینشون رد شد، ماسه ها رو زیر پاش کوبید. کسی که داخلش نشسته بود، کلاه خود یال اسب داشت و حتی از اون فاصله هم می شد خطوط قدرتمند بدنش رو ببینیم. بزرگ بود، درسته، اما نه به اندازه آژاکس یا منلائوس.



قدرتش رو از کالسکه اش می گرفت. شونه هاش مربعی شکل بودن و خط صاف پشتش، انگار که به بهشت می رسید. مثل بقیه شاهزاده ها، مست می و فسق و فجور نبود. شبیه چیزی که در مورد شرقی ها میگفتن. اون جوری راه می رفت انگار خدایان نظاره اش می کنن. هر حرکتی که می کرد، دقیق و درست بود. و اون کسی نبود جز هکتور.

از ارابه پایین پرید. سر افرادش فریاد زد. نیزه ها برافراشته و کمان ها به چله شدن. هنوز از کمان هاشون دور بودیم اما با وجود پارو هامون، امواج ما رو به سمت خودشون می کشیدن و لنگر هامون هم جوابگو نبودن. باید اعتراف کنم که فریاد ها آروم تر شدن. آگامنون هیچ دستوری نداشت جز اینکه: سر جاتون بمونید. پارو نزنید. آشیل نظر داد: "ما تقریباً تو تیررس شون هستیم." اون مضطرب به نظر نمی رسید، اما اطرافمون رو هراس و صدای کوبیده شدن پا روی عرشه، فرا گرفته بود. به ساحلی که نزدیکش می شدیم، خیره شدم. هکتور دیگه رفته بود. ساحل رو به قسمت دیگه ای از ارتشش سپرده بود. مرد دیگه ای هم رو به روی ما بود که زره چرمی پوشیده بود و کلاه خودی سرش بود که همه صورتش به جز ریشش رو می پوشوند. همین که کشتی ها نزدیک تر شدن، کمانش رو کشید. سلاحش به بزرگی سلاح فیلوکتس نبود. ولی این هم بد نبود. به دکل کشتی نگاه کرد و خودش رو برای کشتن اولین یونانی آماده کرد. هیچ شانسی نداشت. تکون خوردن آشیل رو ندیدم، ولی صدای بازدم لطیفش رو شنیدم. نیزه از دستش رها شد و طول دریایی که بین ما و ساحل فاصله می انداخت رو طی کرد. این فقط یه حرکت بود. هیچ

کس نمی تونست نیزه رو جووری پرتاب کنه که حتی نصف مسیر یه تیر رو طی کنه. به زودی سقوط می کرد. ولی این یکی نه. سر نیزه سیاهش به سینه مرد کماندار اصابت کرد. به عقب کشیدش. تیرش از بین انگشت های بی رمغش رها شد و بدون هیچ آسیبی توی هوا چرخید. خودش هم روی شن ها افتاد و دیگه بلند نشد.

از کشتی های پشتی مون که نظاره گر اتفاق بودن، صدای فریاد و بوق و کرنا بلند شد. خبر به سرعت بین کشتی های یونانی، در هر جهت پخش شد: اولین خون مال ما بود که توسط شاهزاده ی خداگونه ی فتیا ریخته شد. چهره آشیل ثابت اما آرام بود. اصلا شبیه کسی نبود که یه معجزه رو رقم زده. اون طرف ساحل، تروایی ها سلاح هاشون رو بلند کرده بودن و کلمات خشن و عجیبی رو فریاد می زدن. تعدادی شون هم دور مردی که افتاده بود زانو زده بودن. پشت سرم، می شنیدم که فینیکس داره چیزی رو خطاب به آتومدون زمزمه می کنه. آشیل بدون نگاه کردن یه نیزه دیگه برداشت، بلند و بعد پرتابش کرد. این بار نگاهش کردم، خط ظریف دستش و چونه رو به بالاش رو. مثل بقیه مرد ها برای دیدن یا نشانه گیری مکث نکرد. می دونست که قراره کجا پرتابش کنه و اون ور، تو ساحل، مرد دیگه ای رو زمین افتاد. حالا به حد کافی نزدیک بودیم. تیر ها از هر دو طرف به پرواز در اومده بودن. اکثرشون تو آب می افتادن و بعضی هاشون تو بدنه کشتی ها و دکل ها گیر می کردن. چند مرد از سمت ما ناله کردن، و چند مرد هم از سمت اون ها به خاک افتادن. آشیل به آرومی سپری از آتومدون گرفت و بهم گفت: "پشت من وایستا." دستورشو انجام دادم. وقتی تیر دیگه ای نزدیک شد، آشیل با سپر دورش کرد و نیزه

دیگه ای برداشت. سرباز ها وحشی تر شدن. نيزه ها و تير هاشون داخل آب می افتاد. يه جایی بين کشتی ها، شاهزاده فیلیس داخل آب پرید و به سمت ساحل شنا کرد. احتمالاً می خواست از شاهزاده فتیا پیشی بگیره. نيزه ای چرخان، از سمت هکتور بهش اصابت کرد و ناحیه اطرافش به رنگ خون در اومد. اون اولین یونانی ای بود که می مرد. افراد ما سپر های بزرگی رو بلند کردن تا از بارون تیر ها در امان بمونن و سعی کردن به ساحل برسن. تروایی ها به خوبی سازماندهی شده بودن. اما ساحل هیچ مانع طبیعی ای نداشت. با دستور هکتور، افراد زخمی شون رو برداشتن و بیخیال ساحل شدن. تصمیمشون مشخص بود: نمیشد ما رو به راحتی کشت.



به ساحل رسیدیم و اولین کشتی رو، روی شن ها کشیدیم. دیدبان ها اول از همه فرستاده شدن تا دنبال تروایی هایی که کمین کرده بودن یا کشیک می دادن، بگردن. با این که هوا گرم بود، ولی کسی زرهش رو درنیاورد. خیلی سریع، همون طور که کشتی ها می رسیدن و بندر پشت سرمون رو مسدود می کردن، خیلی هامون شروع به پیدا کردن مکانی برای زدن اردوگاه هر پادشاه کردیم. نقطه ای که برای فتیایی ها مشخص شد، دور از همه، تروا و بقیه پادشاهان بود. نگاهی گذرا به اودیسیئوس انداختم، کسی که جاها رو مشخص کرده بود. چهره اش مثل همیشه آروم و مرموز بود. آشیل درحالی که با دست روی چشم هاش سایه انداخته بود و به شمال نگاه می کرد جوری که انگار ساحل تا ابد ادامه داشت، پرسید: "از کجا بدونیم تا کجا باید جلو بریم؟"

اودیسیئوس گفت: "تا جایی که شن ها تموم بشن."

آشیل کشتی ها رو تا بالای ساحل کشید. و کاپیتان های میرمیدون ها، شروع کردن به کشیدن ناوگانشون در امتداد ساحل. آفتاب بهمون می تابید. اینجا به نظر روشن تر می اومد. اما احتمالاً فقط به خاطر سفیدی شن ها بود. اونقدری راه رفتیم که به یه سربالایی سرسبز تو ساحل رسیدیم. هلالی شکل بود، مثل گهواره ای که قرار بود کمپ آینده ما رو تو خودش جا بده. بالاش هم جنگلی بود که به سمت شرق گسترش پیدا می کرد تا جایی که به یه رودخونه درخشان می رسید. سمت جنوب، تروا بود مثل یه لکه تو افق. اگه ترتیب قرارگیری اردوگاه ها به عهده لودیستوس بود، پس ما یه تشکر بهش بدهکار بودیم. اردوگاه ما با فاصله زیادی، بهترین بود و سرسبزی، سایه و سکوت رو ارائه می داد.

میرمیدون ها رو تحت هدایت فینیکس، ترک کردیم و به سمت کمپ اصلی برگشتیم. هر جا که پا می داشتیم، مردم به فعالیت های مشابهی مشغول بودن، مثل کشیدن کشتی ها تا ساحل، برپا کردن چادر ها و تخلیه کردن ملزومات. نیرویی گیج کننده بین همه اونها بود، یه جنون هدفمند. بالأخره، ما اینجا بودیم. سر راهمون از کمپ عموزاده مشهور آشیل، آژاکس قدرتمند، پادشاه جزیره سالامیس، گذشتیم. اون رو دورادور، تو اولیس دیده بودیم و شایعاتی هم در موردش شنیده بودیم؛ وقتی قدم بر می داشت، عرشه کشتی خرد می شد، انگار یه گاو نر رو روی پشتش حمل می کرد. اون رو در حالی دیدیم که کیسه هایی بزرگ رو از انبار کشتی بیرون میاره. عضله هاش مثل تخته سنگ، بزرگ به نظر می رسیدن.

آشیل گفت: "پسرِ تلامون."

مرد تنومد برگشت. به آرومی و بی تردید پسر پشت سرش رو شناخت. چشماش رو باریک کرد، بعد احترام توی چشم هاش بهش سرسختی غرورش غالب شد و با صدایی کلفت گفت: "پلایدس." بارش رو زمین گذاشت و دست ضمختش رو که پینه هایی به اندازه زیتون داشت، جلو آورد. دلم برای آژاکس سوخت. اگه آشیل نبود، اون می تونست آریستوس آخائون «یونانی کبیر» باشه.

تو کمپ اصلی، روی تپه ای ایستاده بودیم که مرز بین شن و علف بود و به چیزی نگاه می کردیم که به خاطرش اومده بودیم. تروا. اون توسط محیطی گسترده و هموار، از ما جدا شده بود. فضایی سرسبز که از دو طرف با دو رود وسیع احاطه شده بود. حتی از این فاصله ی دور هم، دیوار های سنگیش نور خورشید رو بازتاب می کردن و می درخشیدن. می تونستیم درخشش فلزگونه ی دروازه مشهور اسکین رو ببینیم. می گفتن که لولاهای برنجی اش، به بلندی یه انسان هستن.

بعدا، تونستم اون دیوار ها رو از نزدیک ببینم. سنگ های مکعبی اش به خوبی تراش خورده بودن و کنار هم قرار گرفته بودن. می گفتن کار آپولوئه. از این تعجب می کردم که با وجود اون ها چطور میشه شهر رو گرفت. به عنوان قلعه ای که بشه محاصره اش کرد، زیادی بلند و برای منجنیق ها زیادی محکم بود. هیچ فرد عاقلی، هیچ وقت سعی نمی کرد که از سطح براق و بی نظیرش بالا بره. وقتی خورشید تو آسمون پایین اومد، آگامنون اولین جلسه شورا رو تشکیل داد. چادری بزرگی بر پا شده بود و با چند ردیف نیم دایره و نامرتب صندلی پر شده بود. در صدر اتاق، آگامنون منلائوس و در کنارشون هم اودیستوس و دیومدس نشسته بودن.

هر شاه یکی یکی داخل شد و سرجاش نشست. همه شون از زمان تولد، در حال یادگیری سلسله مراتب بودن. شاه های رده پایین، جایگاه های پایین تری رو هم صاحب می شدن و جایگاه های جلویی رو برای شاه های مشهورتر باقی میذاشتن.

آشیل بی درنگ یکی از جایگاه های ردیف اول رو اشغال کرد و من رو هم کشید تا کنارش بشینم. من هم نشستم، منتظر بودم کسی اعتراض کنه تا از جام بلند بشم. اما بعدش آژاکس و برادرخونده حرامزاده اش رسیدن. ایدومنئوس هم مباشر و ارابه ران شون رو آورده بود. ظاهرا بهترین ها اجازه داشتن که زیاده روی کنن. برعکس جلساتی که تو اولیس در موردشون شنیده بودیم، طولانی و بی هدف، این یکی کاملا در مورد کار، تامین آب، ملزومات غذایی و استراتژی بود. پادشاه ها به دو دسته تقسیم شدن، یکی برای جنگیدن و یکی برای دیپلماسی. نباید اول سعی می کردیم که متمدن باشیم؟

تو جلسه، صدای منلائوس از همه بلندتر بود: "خودم با کمال میل میرم و با اون ها مذاکره می کنم." و بعد ادامه داد: "این کار خودمه." دئومدس اعتراض کرد: "اگه میخواستی باهاشون حرف بزنی تا تسلیم بشن، پس ما این همه راه رو برای چی اومدیم؟ من که می تونستم بمونم خونه." منلائوس لجوجانه گفت: "ما وحشی نیستیم. شاید اونا دلایل مون رو بشنون و کوتاه بیان."

"شاید نه. پس چرا وقتمون رو تلف کنیم؟"

این بار اودیسیئوس جواب داد: "شاه عزیز آرگوس، چون آگه بعد از مذاکره بجنگیم، اون قدرها هم آدم های بدی به نظر نمی رسیم." و ادامه داد: "که به این معنیه که شهر های آناتولیا برای حمایت تروا، احساس وظیفه چندانی نمی کنن."

آگاممنون پرسید: "پس تو با این موافقی، ایتاکا؟"

اودیسیئوس شونه‌ای بالا انداخت: "راه های زیادی برای شروع جنگ وجود داره. من همیشه فکر می کنم که یورش می تونه شروع خوبی باشه. تقریبا همون کار مذاکره رو انجام میده، اما با منفعت بیشتر."

نستور عربده زد: "خودشه. یورش. باید قبل از هر چیزی یه نمایش حسابی از قدرتمون داشته باشیم."

آگاممنون چونه اش رو خاروند و نگاهش رو بین چندین شاه داخل اتاق تاب داد: "نستور و اودیسیئوس راست میگن. اول حمله. بعدش شاید یه سفیر فرستادیم. فردا شروع می کنیم."

نیازی نبود برنامه طولانی مدت تری بچینه. تو جنگ، یورش یه چیز معمولی بود. ما به شهر حمله نمی کردیم، فقط به زمین هایی که احاطه اش کرده بودن و غلات و گوشت رو تامین می کردن، یورش می بردیم. کسایی که مقاومت می کردن رو می کشتیم و کسایی که مقاومت نمی کردن رو برده خودمون می کردیم. حالا غذا هاشون به ما تعلق داشت و می تونستیم دخترها و زنانسون رو به عنوان گروگان یا برای جلب وفاداری مردهاشون، نگه داریم. کسایی که فرار می کردن سریعا خودشون رو به پناهگاهی تو شهر می رسوندن. اقامتگاه ها به سرعت، پر از جمعیت و یاغی



می شدن. بیماری ها شیوع پیدا می کردن. در نهایت، حتی اگه جنگی نبود، دروازه های شهر از بیچارگی، باز می شدن. امیدوار بودم که آشیل اعتراض کنه یا اعلام کنه که افتخاری تو کشتن کشاورزها نیست. اما اون فقط سر تکون داد. انگار این صدمین محاصره ای باشه که انجام میده. جوری که انگار تمام عمرش به جز یورش کار دیگه ای انجام نداده.

آگاممنون روی صندلیش جا به جا شد: "و آخرین چیز، اگه بهمون حمله شد، اصلا دلم نمی خواد آشوب باشه. می خوام همه چیز تو خطوط و دسته هایی منظم انجام شه." مضطرب به نظر می رسید. خب ممکن بود باشه. پادشاه های ارتش جاه طلب بودن. و این اولین فرصت برای بدست آوردن افتخار بود. اگه قرار بود شورشی بر علیه اش انجام بگیره، احتمالا الان وقتش بود. به نظر می رسید افکار مربوط به شورش، داره عصبانیش می کنه چون صداس زمخت تر شده بود. این اشتباهی بود که داشت تکرارش می کرد. هر چی جایگاهش متزلزل تر می شد، اون هم منفور تر می شد. موجی از ضعف و ناسازگاری تو صداس بود، اما اودیسیئوس بهش غلبه کرد: "قطعا من و منلائوس کنترل اوضاع رو به عهده می گیریم."

"خیلی هوشمندانه ست، فرمانروای مایسینی، پیام رسان ها می تونن به راحتی پیداتون کنن."

آگامنون سریعا سر تکون داد. انگار که علتش واقعا همین باشه: "دقیقا. دست چپ برادرم، شاهزاده ی فتیا قرار میگیره و دست راست خودم اودیستوس. کنار اون ها هم دئومدس و آژاکس."

تمام این جایگاه هایی که گفت، خطرناک ترین ها بودن. جاهایی که دشمن بیشتر از همه به دنبال حمله بهشون بود. همچنین اون ها مهم ترین و حیثیتی ترین جایگاه هایی بودن که باید به هر قیمتی ازشون محافظت می شد. "بقیه هم کم کم مشخص میشن."

وقتی پیچ پیچ ها فرونشست، آگامنون بلند شد: "تکلیفمون مشخصه. فردا شروع می کنیم. یورش. بعد از طلوع آفتاب." وقتی به ساحل و کمپ هامون برگشتیم، آفتاب در حال غروب بود. آشیل کاملا راضی بود؛ یکی از بهترین جایگاه های ارتش مال اون بود و بهتر این که این جایگاه رو بدون درگیری به دست آورده بود. برای شام زود بود، پس از تپه علفی بالا رفتیم و دور از کمپ هامون، روی زمین دراز کشیدیم. نسیم ضعیفی از سمت جنگل می اومد. نور بی جون خورشید روی موهای آشیل افتاده بود و صورتش هم زیباتر به نظر می رسید. از وقتی که سوار کشتی ها شده بودیم، سوالی ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود ولی تا الان فرصتی برای پرسیدنش نداشتم: "تو به چشم یه حیوون بهشون نگاه می کنی؟ همونطوری که پدرت گفت؟"

سرش رو تکون داد: "من کلا درموردشون فکری نمی کنم."

بالای سرمون، مرغ های دریایی می چرخیدن و جیغ می زدن. سعی کردم اون رو بعد از اولین حمله فردا، خون آلود و قاتل، تصور کنم.

پرسیدم: "ترسیدی؟"

صدای بلبل ها از جنگل پشت سرمون می اومد. جواب داد: "نه. این چیزیه که به خاطرش بدنیا اومدم."

صبح روز بعد با صدای برخورد موج ها به ساحل تروا بیدار شدم. آشیل همچنان کنارم خوابیده بود. پس از چادر بیرون رفتم تا بتونه بخوابه. بیرون، آسمون مثل دیروز صاف و عاری از ابر بود. آفتاب می درخشید و چشم رو می زد. دریا پرتو های زیبای نور رو بازتاب می کرد. همونجا نشستم و قطرات عرقی که روی پوستم به هم می پیوستن و آزارم می دادن رو حس کردم. کمتر از یه ساعت دیگه، حمله شروع می شد. با فکر کردن بهش خوابیدم و با خیالش بیدار شدم. قبلا سرش بحث کرده بودیم که من نباید برم. اکثر مردها نمی رفتن. این جنگ پادشاه ها بود. ترجیح می دادن اولین افتخارات رو به بهترین جنگجو ها اعطا کنن. و این قرار بود اولین کشتار واقعی آشیل باشه. آشیل از چادر بیرون اومد. لباس پوشیده بود. کنارم نشست و از صبحونه ای که خیلی وقت بود انتظارش رو می کشید، خورد. زیاد با هم حرف نزدیم. هیچ کلمه ای نبود که باهاش بتونم حسم رو بهش بگم. دنیامون تو خون و افتخاری که قرار بود نصیبش بشه خلاصه می شد. فقط بزدل ها نمی جنگیدن. برای یه شاهزاده انتخاب دیگه ای وجود نداشت. یا می جنگیدی و برنده می شدی، یا می جنگیدی و می مردی. حتی کایرن هم براش یه نوزه فرستاده بود.

فینیکس بیدار شد و داشت میرمیدون هایی که قرار بود تا لب دریا همراهیش کنن رو بررسی می کرد. این اولین مبارزه شون بود و نیاز داشتن که صدای فرمانده شون رو برای دلگرمی بشنون. آشیل ایستاد و دیدم که چطور به سمتشون قدم برداشت. جوری که سگکی که روی پاپوشش بود، نور خورشید رو مثل شراره های آتیش بازتاب می کرد و جوری که شل بنفش تیره اش باعث می شد موهای طلایش تو آفتاب، حتی درخشان تر به نظر برسن، خیلی شبیه قهرمان ها به نظر می رسید.

به سختی می تونستم اون شبی رو به خاطر بیارم که هسته های زیتون روی ظرف های پنیری که فینیکس برامون گذاشته بود رو به سمت همدیگه تف می کردیم. یا وقتی که یه هسته تقریبا خیس با مقداری زیتون اطرافش رو تو گوشم پرتاب کرد و هردو فریاد زدیم. آشیل حین صحبت کردن، نیزه اش رو به دست گرفته بود و نوکش رو تو هوا تکون می داد. دلم برای پادشاهایی که باید برای محافظت از غرورشون می جنگیدن می سوخت. حالت های اونا خشن و بی رحم بود. اما در مورد آشیل، اون مثل یه موهبت بود. افراد، جوری که انگار در مقابل یک روحانی هستن، سرهاشون رو به سمت آشیل برگردون. و بالاخره، اون نزدیک اومد تا با من خداحافظی کنه و دوباره یه آدم معمولی بود که نیزه اش رو آزادانه یا بهتر بگم با تنبلی، نگه داشته بود.

"کمکم می کنی بقیه ی زره رو بپوشم؟"

سر تکون دادم و اون رو تا چادر دنبال کردم. از در پارچه ای چادر گذشتیم. اشاره کرد تا چند تکه چرم و فلز بهش بدم تا قسمت فوقانی رون هاش، دست هاش و کمرش رو باهاشون بپوشونه و منم اطاعت کردم. تماشاش کردم که چطور تک تک اون تکه ها رو سر هم می کرد. دیدم که چطور چرم سفت، روی پوست و گوشتی قرار گرفت که همین دیشب من با انگشت هام لمسش کرده بودم. دست هام به سمتش دراز شدن و منتظر بودن که بند های دور رونش رو باز و آزادش کنن. اما انجامش ندادم. همه بیرون منتظر اون بودن. آخرین تیکه رو هم بهش دادم. کلاه خودی که با موی اسب پر شده بود. کلاه رو تا روی گوش هاش پایین کشید و فقط یه روزنه باریک از چهره اش دیده می شد. به سمتم برگشت. بدنش با برنز احاطه شده بود و بوی عرق، چرم و فلز می داد. چشم هام رو بستم و و لب هاش رو روی لب هام حس کردم. تنها بخشی از وجودش که هنوز نرم بود. وقتی چشم هام رو باز کردم، رفته بود.

بدون اون، چادر خیلی کوچیکتر به نظر می رسید. تنگ بود و بوی پوست حیواناتی رو می داد که به دیوارهاش آویزون کرده بودن. روی تختمون دراز کشیدم و به صدای دستورهایی که فریادشون می زد و بعدش هم خرناس اسب ها گوش دادم. و در آخر صدای کشیده شدن چرخ های ارابه اش در حالی که داشتن اون رو از کمپ خارج می کردن. حداقل دیگه ترسی از امنیتش نداشتم. تا وقتی که هکتور زنده بود، آشیل نمی تونست بمیره. چشم هام رو بستم و خوابیدم. با حس نوک بینش روی نوک بینی خودم، بیدار شدم. خودش رو بهم فشرد و باعث شد زودتر از چیزی که

باید از بین تار و پود خوابم بیرون بیام. بوی تند و قوی ای می داد. برای لحظه ای از موجودی که بهم چسبیده بود و صورتش رو بهم می مالید، متنفر شدم. اما روی پاشنه پاهاش ایستاد و حالا باز هم آشیل بود. موهایش نمناک و چهره اش تیره بود. انگار اون آفتاب صبحگاهی رو ازش بیرون کشیده بودن. به خاطر کلاه خود، موهای صاف و خیس بود و به صورت و گوش هاش چسبیده بود. بدنش با خون پوشیده شده بود. لکه هایی از خون که هنوز اونقدری خشک نشده بودن که لخته ببندن. اولین فکری که به ذهنم خطور کرد، ترس از این بود که نکنه مجروح شده و داره خونریزی می کنه. پرسیدم: "کجات زخمی شده؟"

بدنش رو برای پیدا کردن منبع خونریزی گشتم اما انگار لکه ها از ناکجاآباد ترواش کرده بودن. کم کم مغزم که به خاطر خواب از کار افتاده بود، به خودش اومد و فهمید که این خون آشیل نیست. گفت: "اونقدری نزدیکم نشدن که بتونن لمسم کنن." "یه چیز عجیبی تو صداس بود: "فکر نمی کردم انقدر آسون باشه. عین آب خوردن. باید می دیدی. بعدش همه تشویقم کردن. کاش بودی و می دیدی." پرسیدم: "چندتا؟"

"دوازده."

دوازده نفر که هیچ کاری با پاریس، هلن یا هیچ کدوم از ما نداشتن. تلخی ای تو صدام بود که اون رو به خودش آورد: "کشاورز؟"

سریع گفت: "اونا مسلح بودن. من کسی که غیر مسلح باشه رو نمی کشم."

پرسیدم: "فکر می کنی فردا قراره چند نفر رو بکشی؟"

متوجه کنایه ام شد و نگاهش رو ازم دزدید. دردی که تو چهره اش بود، دلم رو لرزوند و باعث شد احساس خجالت بکنم. پس قولم چی می شد که بهش گفتم می بخشمش؟ این سرنوشتش بود و من خودم تصمیم گرفته بودم باهاش به تروا پیام. واقعا دیر بود که بخوام اعتراض کنم، اون هم فقط به خاطر این که وجدانم شروع به اذیتم کرده بود.

گفتم: "متاسفم."

ازش پرسیدم که چطور بود، همه اش. خب این کاری بود که همیشه انجام می دادیم. با همدیگه حرف می زدیم. و اون گفت، همه چیز رو. این که چطور اولین نیزه اش گونه مردی رو سوراخ کرد، و این که وقتی از سمت دیگه سرش بیرون اومد مقداری گوشت بهش آویزون بود. این که چطور مرد دوم به سینه روی زمین افتاد، و این که چطور وقتی آشیل می خواست نیزه اش رو بیرون بکشه، سرنیزه تو قفسه سینه مرد گیر کرد. وقتی دهکده رو ترک می کردن، همه جا بوی بدی می داد و مگس ها کم کم روی جنازه ها می نشستن. به تک تک کلماتش گوش کردم و با خودم تصور کردم که این فقط یه داستانه. انگار که داره در مورد طرح های روی گلدون صحبت می کنه، نه انسان های واقعی.

آگاممنون افرادی برای زیر نظر گرفتن تروا در هر ساعت شبانه روز فرستاد. همه مون منتظر بودیم، منتظر چیزی مثل یه حمله، یه مذاکره کننده یا نمایش قدرت. اما دروازه های تروا همچنان بسته بود، پس یورش ها ادامه پیدا کرد.

من یاد گرفتم که در طول روز بخوابم، در این صورت وقتی آشیل بر می گشت، دیگه خسته نبودم. اون نیاز داشت که حرف بزنه. نیاز داشت که سیر تا پیاز همه چیز رو برام تعریف کنه، از چهره و زخم قربانی ها تا تک تک حرکاتشون. و من می خواستم توانایی شنیدنشون رو داشته باشم. بتونم اون صحنه های خون آلود رو هضم کنم. تا بتونم عادی روی گلدون های آینده نقاشیشون کنم. تا اون رو از بندشون رها کنم و دوباره تبدیلمش کنم به آشیل.





۲۱

با حملات، توزیع هم شروع شد. این رسم ما بود؛ جایزه دادن غنیمت های جنگی. هر کس مجاز بود چیزی که خودش به دست آورده رو نگه داره. مثل زرهی که از تن سربازی مرده کنده بود، یا گردنبندی که از گردن بیوه ای پاره کرده بود. اما چیزهای دیگه مثل کوزه، قالیچه و گلدون، به اردوگاه آورده می شدن و برای توزیع روی هم تلبار می شدن. اما هیچ کدوم از اون ها، ارزشی به اندازه افتخار نداشتن. سهمی که از غنائم می بردی، مساوی با جایگاهت تو ارتش بود. معمولا اولین سهم به بهترین سرباز ارتش می رسید. اما آگاممنون خودش رو در مقام اول و آشیل رو دوم می دونست. تعجب کردم که آشیل فقط شونه بالا انداخت: "همه می دونن که من بهترم. این فقط باعث میشه آگاممنون، طمعکار به نظر برسه."

قطعا حق با او بود. و همه چیز وقتی شیرین تر شد که بعد از توزیع گنج ها اون رو تشویق می کردن، نه آگاممنون رو که فقط همشهری های خودش براش دست می زدن. بعد از آشیل آژاکس، دیئومدس، منلائوس و بعد اودیسیئوس بود. در آخر هم سبریون ها با کلاه خودهای چوبی شون می موندن. هرچند اگه سربازی کار

خاصی انجام می‌داد، ژنرال هم بهش غنیمت خیلی خاصی هدیه می‌کرد. حتی قبل از دادن غنیمت به شخص اول ارتش. به خاطر همین حتی سبریون‌ها هم ناامید نبودن. تو هفته سوم، دختری به اردوگاه اومد و بین شمشیرها، طلا و قالیچه‌های بافته شده ایستاد. زیبا بود. پوستش قهوه‌ای تیره بود و موهای سیاه و درخشان داشت. بالای استخوان گونه‌اش، کبودی‌ای در حال گسترش بود. جایی که مشت خورده بود. تو گرگ و میش، به نظر می‌رسید که چشماش هم کبودن. انگار با سرمه مصری آرایش شده بودن. شونه‌ی لباسش پاره شده بود و لکه‌خونی روش باقی‌مونده بود. دستاش هم بسته شده بود. همه با اشتیاق جمع شدن چون می‌دونستن این حضور چه معنی‌ای میده. آگامنون به ما اجازه داشتن فاحشه و برده جنسی رو داده بود. و اون زن بین قل و زنجیر بود. آگامنون روی نرده خم شد. چشماش دختر رو می‌کاویدن و لبخندی محو روی لباش بود. اون و تمام خاندان آترئوس به شهوت مشهور بودن. نمی‌دونم اون لحظه چی به سرم اومد، اما دست آشیل رو گرفتم و در گوشش گفتم: "اون رو بگیر." به سمتم برگشت. چشماش از شوک باز باز بود. "اونو به عنوان جایزه ات بگیر قبل از این که آگامنون این کارو بکنه. لطفا." اون تردید کرد. اما فقط برای یه لحظه. و بعد با همون زرهی که پوشیده بود جلو رفت: "مردان یونان." هنوز زره اش به خون آغشته بود ولی ادامه داد: "پادشاه کبیر میسینیا."

آگامنون با اخم به سمتش برگشت: "پلایدس؟"

"من اون دختر رو به عنوان جایزه جنگ می‌خوام."

پشت اردوگاه، اودیستوس یه تای ابروش رو بالا انداخت. آدم های اطرافمون پیچ کردن. درخواستش غیرعادی بود. اما نه غیرمنطقی؛ به هر حال تو هر ارتشی دیگه ای بود، اولین انتخاب رو به عهده اون میذاشتن. ناراحتی تو چشم های آگامنون جرقه زد. دیدم که افکارش تو چهره اش نمود پیدا می کنن؛ اون از آشیل خوشش نمی اومد، اما الان و اینجا، نمی تونست این رو نشون بده. اون دختر زیبا بود، اما دخترای زیبایی دیگه ای هم بودن. "درخواستت رو برآورده می کنم، شاهزاده فتیا. اون برای توئه."

جمعیت به دنبال تایید فریاد زدن. اون ها بخشندگی فرمانده و جسارت و قدرت قهرمانشون رو دوست داشتن. چشمای دختر با ذکاوتی آشکار، مبادله رو نگاه می کرد. وقتی که متوجه شد باید با ما بیاد، دیدم که نگاه خیره اش به سمت آشیل رفت. "من افرادم رو با بقیه غنائم تنها می ذارم، این دختر همین الان با من میاد." سوت و خنده ای ستایشگرانه از سمت مردان بلند شد. دخترک به آرومی لرزید. مثل خرگوشی که تحت نظر شاهینی باشه. آشیل دستور داد: "بیا." بعد برگشتیم تا بریم و دختر با سری پایین، به دنبال مون رفت. تو اردوگاه، آشیل خنجرش رو بیرون کشید و سر دختر به سرعت تکون خورد. آشیل هنوز از مبارزه اون روز خونی بود و دهکده اون رو غارت کرده بود. گفتم: "بدش به من." "خنجر رو به دستم داد و شرمنده عقب رفت، من گفتم: "قراره آزادت کنم."

از بالا به راحتی می تونستم چشمای تیره اش رو بینم که قهوه ای بودن، به رنگ حاصلخیز ترین خاک ها، و درشت. نگاهش به من بود. یاد سگ های وحشت زده ای که دیده بودم، افتادم که کوچیک و چابک گوشه ای خودشون رو جمع

می کردن. به سرعت گفتم: "نه. نه. ما نمی خواهیم بهت آسیب برسونیم. من فقط می خوام آزادت کنم."

با ترس به ما نگاه کرد. فقط خدایان می دونستن که اون پیش خودش در مورد صحبت هام چه فکری می کنه. اون یه دختر مزرعه دار آناتولیایی بود که دلیلی نداشت حتی کلمه ای یونانی شنیده باشه. نزدیکش شدم و دستش رو گرفتم تا بهش اطمینان بدم. جوری تکون خورد که انگار منتظر ضربه ای بود. ترس رو تو چشماش می دیدم. ترس از تجاوز و حتی بدتر از اون ها. نمی تونستم تحملش کنم. فقط به یه چیز می تونستم فکر کنم. به سمت آشیل برگشتم و لبه تن پوشش رو گرفتم. اون رو بوسیدم. وقتی رهاس کردم، دختر به ما زل زده بود. بعد به طناب های دور دستش و به خنجر، اشاره کردم: "مشکلی نداره؟"

اولش تردید کرد اما بعد به آرومی دستاش رو جلو آورد. آشیل رفت تا با فینیکس در مورد تهیه یه چادر صحبت کنه. من هم دختر رو به تپه ای سرسبز بردم و مادامی که برای صورت کبودش، ضماد درست می کردم روی زمین نشوندمش. با کم رویی و در حالی که چشماش رو به زمین دوخته بود، ضماد رو از من گرفت. به پاش نگاه کردم، زخمی طولانی و باز روی ساق پاش بود. در حالی که اشاره می کردم، پرسیدم: "میشه بینمش؟" جوابی نداد. اما با اکراه اجازه داد پاش رو بگیرم، زخمش رو ببندم و با نوار محکم کنم. تک تک حرکاتم رو با نگاهش تعقیب می کرد، اما به هیچ عنوان به چشمام نگاه نکرد.

بعد اون رو به چادر تازه برپاشده اش بردم. به نظر می رسید مبهوت شده و می ترسه وارد بشه. در چادر رو کنار زدم و به غذا، پتو ها، تُنگی پر از آب و چند دست

لباس تمیز و بلااستفاده اشاره کردم. با تردید، قدم داخل گذاشت و من اون رو همونجا با چشمای باز و خیره به همه چیز، رها کردم. روز بعد، آشیل دوباره حمله کرد. من هم اطراف کمپ دنبال تخته پاره ای می گشتم و پاهام رو تو لبه ساحل، خنک می کردم. تمام مدت حواسم به چادر جدید گوشه کمپ بود. تا الان از اون دختر حرکتی ندیده بودیم، در چادرش مثل در تروا، کاملاً بسته بود. ده ها بار رفتم و از پشت پارچه چادر، صدایش زدم. بالاخره وسط روز، اون رو دیدم. من رو تماشا می کرد. پشت چین های چادر مخفی شده بود. وقتی دید که متوجهش شدم، برگشت تا داخل بره.

گفتم: "صبر کن!" یخ زد. تن پوشی که مال من بود رو پوشیده بود. لباس تا زیر زانوش می اومد و جوون تر نشونش می داد. چند سالش بود؟ حتی نمی دونستم. به سمتش رفتم: "سلام" با چشمای درشتش بهم زل زد. موهایش رو عقب بسته بود که باعث می شد استخوان ظریف گونه اش نمایان بشه. خیلی زیبا بود. نمی دونستم چرا به مکالمه باهاش ادامه میدم: "خوب خوابیدی؟" فکر کردم باعث میشه احساس راحتی کنه. یه بار از کایرن شنیدم که می گفت صحبت کردن با بچه ها آرومشون میکنه. به خودم اشاره کردم: "پاتروکلوس."

چشمایش به سمت من چرخید و بعد سمت دیگه ای رو نگاه کرد. به آرومی تکرار کردم: "پا-ترو-کلوس."

تکون نخورد و جوابی نداد. انگشت هاش به پارچه در چادر، چنگ زده بود. احساس خجالت کردم. داشتم می ترسوندمش. گفتم: "تنهات می دارم." سرم رو خم کردم

که برم. چیزی گفت. اونقدری آروم که نشنیدم چی گفت. ایستادم: «چی؟» تکرار کرد: «بریسس» داشت به خودش اشاره می کرد.

گفتم: «بریسس؟»

با خجالت سر تکون داد. این شروعش بود. معلوم شد که یکمی یونانی بلده. چند کلمه که اون هم پدرش وقتی فهمیده بود ارتشی قراره از راه برسه، بهش یاد داده بود. «رحم»، «بله»، «لطف»، «چی می خوای؟» بخشی از اون کلمات بودن. پدری که به دخترش یاد می داد چطور یه برده باشه. در طول روز، کمپ به جز ما، تقریباً خالی بود. ما کنار ساحل می نشستیم و با همدیگه به سختی ارتباطات برقرار می کردیم. روزای اول نمی تونستیم زیاد صحبت کنیم. اما من اذیت نمی شدم. نشستن کنارش، با همراهی موج هایی که روی پاهامون می غلتیدن، یه جورایی آرامش داشت. منو یاد مادرم می انداخت. با این تفاوت که چشمای بریسس روشن تر بود و هوشی داشت که مادرم هرگز نداشت.

بعضی وقت ها بعد از ظهر ها دور کمپ قدم می زدیم. و اون به هر چیزی که هنوز اسمش رو نمی دونست اشاره می کرد. کلمات اونقدری روی هم تلنبار شدند که به زودی به پانتومیم های پیچیده ای نیاز پیدا می کردیم. «آشپزی»، «شام» و «خواب بد». حتی وقتی که طراحی هام دست و پا شکسته بودن، بریسی متوجهشون می شد و می تونست اون ها رو به ژست های دقیق ترجمه کنه، به طوری که حتی می تونستم بوی پخته شدن گوشت رو حس کنم. بعضی وقت ها به نبوغش می خندیدم و اون هم لبخند اسرارآمیزش رو بهم هدیه می داد. یورش

ها ادامه داشتن. هر روز آگامنون از منبر توی اردوگاه بالا می رفت و بعد از پخش کردن غنیمت ها می گفت: «خبر جدیدی نیست.»

«خبر جدیدی نیست» به این معنی بود که هیچ سرباز، نشونه یا صدایی از سمت شهر نیست. شهر با لجاجت تو خط افق نشسته بود و همه ما مجبور بودیم صبر کنیم. مرد ها خودشون رو یه جوری دیگه دلداری می دادن. به جز بریسیس، تو اردوگاه حدود دو جین دختر دیگه هم بودن. همه شون دخترای مزرعه دار، با دستای پینه بسته و بینی های آفتاب سوخته، که عادت داشتن زیر آفتاب سوزان کار کنن. آگامنون و شاه های دیگه سهم خودشون رو برداشتن. حالا دیگه اون ها همه جا بودن. تو چادر ها پرسه می زدن، سطل هایی از آب رو روی لباس های چین خورده شون می ریختن.

لباس هایی که از روزی که به اسارت گرفته شده بودن، مجبور به پوشیدنشون بودن. اون ها میوه، پنیر، زیتون، گوشت بریده شده و جام هایی لبریز از شراب سرو می کردن. بین شن ها می نشستن، زره ها رو بین پاهاشون می داشتن و جلاشون می دادن. حتی بعضی هاشون، توده در هم پیچیده پشم گوسفند ها، حیواناتی که تو حمله هامون به دست آورده بودیم رو می بافتن و می ریسیدن.

و شب ها که استفاده های دیگه ای ازشون می شد، صدای گریه هاشون حتی به ما که تو حاشیه کمپ بودیم می رسید و باعث می شد به خودم بلرزیم. سعی می کردم که به دهکده های سوخته و خانواده های مرده شون فکر نکنم، ولی دور کردنش از ذهنم سخت بود. «برده» روی پیشونی همه اون دختر ها نوشته بود. لکه های درشت غم داخل چشماشون، به اندازه آبی که روی پاهاشون می ریختن،

درهم و آشفته بود. و کبودی هایی بخاطر مشت، لگد، و گاهی به شکل دایره های بی نقص بخاطر قنناق نیزه ها، روی پیشونی و گیجگاهشون بود. به وضوح می تونستم ببینمشون که تو کمپ تلو تلو می خوردن تا دست به دست بشن. آشیل رو به کمپ فرستادم که هر چقدر از اون ها رو که می تونه به دست بیاره. مرد ها، حریص بودنش رو مسخره کردن. دیومدس مسخرش کرد: "اصلا نمی دونستم از دخترها خوشت میاد." هر دختر جدیدی که می آوردن، اول پیش بریسیس فرستاده می شد تا به زبان آناتولیایی، آرومش کنه. اون اجازه داشت که حموم کنه و لباس های نو داشته باشه. و بعد به بقیه تو چادر ها ملحق می شد. یه چادر خیلی بزرگ برپا کرده بودیم که همه شون توش جا بشن. هشت، ده، یازده دختر. بیشتر من و فینیکس باهاشون صحبت می کردیم. آشیل خودش رو کنار کشیده بود. می دونستیم که اون ها آشیل رو حین به قتل رسوندن پدر و برادر و معشوق هاشون دیده بودن. بعضی چیز ها رو همیشه هیچ وقت بخشید. کم کم، دیگه نمی ترسیدن. اون ها پرسه می زدن، به زبان خودشون صحبت می کردن و کلمه هایی که از ما یاد گرفته بودن رو به همدیگه یاد می دادن.

کلمه هایی کاربردی مثل پنیر، آب و پشم. اون ها به اندازه بریسیس، سریع و خوب بودن، ولی با هم دیگه متحد می شدن تا بتونن با ما صحبت کنن. این ایده بریسیس بود که من هم چند ساعتی از روز رو با اون ها وقت بگذرونم، و بهشون درس بدم. ولی درس ها از اون چیزی که من فکرش رو می کردم سخت تر بودن. دختر ها محتاط بودن، همش به همدیگه نگاه می کردن و نمی دونستن با حضور ناگهانی من تو زندگیشون چیکار کنن. و باز هم بریسیس بود که آرومشون می



کرد و اجازه می داد درس هامون بیشتر بسط داده بشن. زبان یونانیش الان به قدر کافی خوب بود و من به سادگی کلاس درس رو تسلیمش کردم. اون معلم بهتر و بامزه تری از من بود. شوخی هاش همه مون رو به خنده مینداخت؛ بودن کنارشون خیلی راحت بود. البته تا وقتی که صدای ارابه و کوبیدن برنز رو از دوردست ها می شنیدم و می رفتم تا به آشیلیم خوش آمد بگم. تو اون لحظات آسون بود که فکر کنم هنوز حتی شروع هم نشده.



درحالی که یورش ها پیروزمندانه بودن، اون‌ها فقط حمله های کوچک به حساب می اومدن. مردهایی که جون میدادن کشاورزها، بازرگان ها و از شبکه وسیع روستاهایی بودن که از شهر حمایت می کردن، نه سربازها. تو جلسه، فک آگاممنون سفت می شد و جنگجوها ناآروم بودن: مبارزه‌ای که به ما وعده داده بودن کجاست؟ اودیسه گفت نزدیکه. اون به سیل مداوم پناهنده ها به تروا اشاره کرد. شهر باید حالا نزدیک ترکیدن باشه. خانواده‌های گرسنه به داخل کاخ فرار میکردن، چادرهای موقتشون خیابون‌های شهر رو مسدود می کردن. اودیسه به ما گفت فقط باید صبر کنیم. پیشگویی اون به حقیقت تبدیل شد، صبح روز بعد پرچمی روی دیوارهای تروا به اهتزاز دراومد. سرباز نگهبان تو ساحل دوید تا به آگاممنون بگه: شاه پیام مایله تا مذاکره کنه. کمپ با این خبر آتیش گرفت. حالا به هر شکلی، یه اتفاقی قرار بود بیوفته. یا اونها هلن رو برمی گردوندن، یا می تونستیم بالاخره تو میدون جنگ بجنگیم.

شورای پادشاه، منلائوس و ادیسه برای مذاکره فرستاده شدن، که گزینه ی بدیهی بود. دو مرد صبح دم روی اسب های بزرگ و تنومندشون، در حالی که با زیور آلات

جیر جیر می کردن، اردوگاه رو ترک کردن. ما اون‌ها رو تماشا کردیم که از چمن‌های دشت وسیع تروا عبور کردن و بعد تو دیوارهای خاکستری تیره ناپدید شدن. من و آشیل تو چادرهامون منتظر بودیم. اون‌ها هلن رو میدیدن؟ پاریس به سختی می تونست جرات کنه اون رو از شوهرش دور کنه و حالا هم به سختی جرات نشون دادن اون رو داشت. منلائوس بدون سلاح رفته بود. شاید به خودش اعتماد نداشت.

"میدونی چرا هلن اون رو انتخاب کرد؟" آشیل از من پرسید. "منلائوس؟ نه."

چهره پادشاه رو تو تالار تیندارئوس به یاد آوردم که از خوشحالی می درخشید. اون خوش تیپ بود، اما خوش تیپ ترین مرد اونجا نبود. اون قدرتمند بود، اما مردهای زیادی بودن که هدیه های بیشتری آورده بودن و کارهای بزرگ تری انجام داده بودن. "اون یه هدیه ی بزرگ آورد. و خواهرش قبلاً با برادر منلائوس ازدواج کرده بود، شاید این بخشی از دلیل تصمیمش بود."

آشیل دست هاش رو پشت سرش جمع کرد.

"به نظرت اون با میل خودش با پاریس رفت؟"

"فکر می کنم اگر این کار رو کرد هم به منلائوس اعتراف نمیکنه."

"هومم."

آشیل در حالی که فکر می کرد ابروش رو بالا انداخت.

"با این حال، اون باید خودش اینکار رو کرده باشه. کاخ منلائوس مثل یک قلعه ست. اگه فریاد می زد یا گریه می کرد هم کسی نمی شنید. هلن حدس میزد که منلائوس دنبالش میاد، حتی شده واسه آبروش. و آگامنون از این فرصت استفاده میکنه و خواستگارها رو جمع میکنه."

"من حدس نمیزدم."

"تو با منلائوس ازدواج نکردی."

"پس فکر می کنی اون عمدا این کار رو کرده؟ برای شروع جنگ؟" این من رو شوکه کرد.

"شاید. اون قبلاً به عنوان زیباترین زن تو پادشاهی ما شناخته می شد. حالا می گن اون زیباترین زن دنیاست. حتی هزارتا کشتی برای نجاتش جمع شدن." هزار عددی بود که خواننده های درگاه آگامنون شروع به استفاده ازش کرده بودن. هزار. چون صد و هشتاد و شیش به خوبی تو یه ردیف شعر نمی گنجید. "شاید اون واقعاً عاشق پاریس شد."

"یا شاید حوصله اش سر رفت. بعد از ده سال زندگی تو اسپارتا، من هم باشم دلم می خواد اونجا رو ترک کنم."

"شاید آفرودیت اون رو مجبور کرد."

"شاید هلن رو با خودشون برگردونن."

هر دو کمی فکر کردیم.

"من فکر می کنم آگامنون به هر حال حمله میکنه."

"من هم همینطور فکر می کنم. اون ها دیگه حتی به هلن اشاره نمی کنن."

"مگه تو سخنرانی برای جنگجوها."

دوباره سکوت کردیم.

"خب تو بودی کدوم خواستگار رو انتخاب می کردی؟" آشیل پرسید، من به عقب هلش دادم و اون خندید.

منلائوس و اودیسه شب، تنها برگشتن. اودیسه به پادشاه گزارش داد، در حالی که منلائوس ساکت نشسته بود. شاه پیام به گرمی از اون ها استقبال کرده بود و تو تالارش از اون ها پذیرایی کرده بود. بعد همونطور که کنارش پاریس و هکتور و چهل و هشت پسر دیگه اش پشت سر هم ایستاده بودن، گفته بود: "ما می دونیم برای چی به اینجا اومدین. اما شاهزاده تمایلی به برگشتن نداره و خودش رو تحت حمایت ما قرار داده. من هیچ وقت دفاع کردن از یه زن رو رد نکردم و حالا هم این کار رو نمی کرد."

دیومدس گفت: "چه باهوش."

"اون ها راهی برای پوشوندن کار اشتباهشون پیدا کردن."

اودیسه ادامه داد: "من بهشون گفتم که اگه همچین تصمیمی بگیرن دیگه چیزی برای گفتن وجود نداره."

آگامنون بلند شد و صداس با شکوه تو فضا پیچید.

"معلومه که حرفی وجود نداره. ما مذاکره رو امتحان کردیم و فایده ای نداشت. تنها راه ما جنگیدنه. فردا همه ی شما میرید تا افتخاری رو که لایقش هستین به دست بیاریم، تک تک شما!"

سخنرانی آگامنون بیشتر بود ولی من بقیه اش رو نشنیدم. تک تک ما... ترس از وجودم گذشت. چطور می تونستم به این موضوع فکر نکنم؟ البته که از من انتظار میرفت بجنگم. ما تو جنگ بودیم و همه باید خدمت می کردن. به خصوص نزدیکترین همراه اریستوس آخائون.

اون شب به سختی خوابیدم. نيزه‌هایی که به دیوارهای چادر ما تکیه داده بودن، به طرز غیرممکنی بلند به نظر می‌رسیدن. ذهنم درگیر درس‌هایی بود قبلا تمرین کرده بودم، اینکه چجوری اون‌ها رو بلند کنم، یا چجوری جا خالی بدم. سرنوشت چیزی در مورد من نگفته بود، چیزی در مورد اینکه چقدر زندگی می‌کنم. آشیل رو با وحشت بیدار کردم و اون به من قول داد: "من کنارت می‌مونم." تو تاریکی درست قبل از سپیده دم آشیل بهم کمک کرد تا بازوبند رو بپوشم، دستکش‌های چرمی و محافظ سینه برنزی رو همینطور. همه اینها بیشتر یه مانع به نظر می‌رسید تا محافظ، وقتی راه می‌رفتم به چونه ام فشار می‌اومد، بازو هام رو حبس می‌کرد و من رو سنگین می‌کرد. اون بهم اطمینان داد که بهش عادت می‌کنم اما من باورش نکردم. وقتی از چادر بیرون می‌رفتم و زیر آفتاب صبح قدم بر میداشتم، احساس حماقت می‌کردم، مثل کسی که لباس برادر بزرگ‌ترش رو می‌پوشه. میرمیدون‌ها منتظر بودن و از هیجان همدیگر رو می‌زدن. با هم سفر

طولانی رو تو ساحل به سمت ارتش عظیم و انبوه شروع کردیم. نفس هام سطحی و تند شد.

حتی قبل از اینکه ارتش رو ببینیم هم می تونستیم صداشون رو بشنویم. فریاد زدن هاشون، کوبیدن سلاح هاشون بهم، دمیدن بوق. بعد ساحل تموم شد و دریایی پرزرق و برقی از جنگجوها رو نمایان کرد که تو مربع های منظمی قرار گرفته بودن. هر کدوم با یه پرچم مشخص شده که پادشاهشون رو معرفی می کرد. فقط یک مربع خالی بود: یه مکان برتر که برای آشیل و میرمیدون هاش در نظر گرفته شده بود. جلو رفتیم و خودمون رو مرتب کردیم، آشیل جلوتر بود، و بعد صفی از فرمانده ها دو طرف من. پشت سر ما هم فتیایی ها. جلوی ما دشت پهن تروا بود که به دروازه ها و برج های عظیم شهر ختم می شد. نزدیک به اون ها، خمرهای در حال چرخش قرار داشت و جمعی از سرهای تیره و سپرهای صیقلی که نور خورشید رو می گرفت و بازتاب میداد. آشیل به سمت من برگشت و گفت: "پشت سر من بمون."

سرم رو تکون دادم و کلاه خود روی سرم تکون خورد. ترس تو وجودم پیچید، مثل فنجونی از وحشت که هر لحظه ممکن بود سر ریز شه. شن ها تو استخون پاهام فرو رفتن. نیزه ام روی بازوم سنگینی کرد. شیپوری دمید و قلبم تکون خورد. حالا. حالا همه چیز شروع میشد. با صدای بلندی همه به سرعت دویدیم. ما اینجوری می جنگیدیم، یه حمله بزرگ به کل سپاه دشمن. با این حرکت میشد صف های طویل اون ها رو به یکباره تو هم بشکنیم. افراد ما به سرعت جلو رفتن و

بعضی ها تو سرعت از دیگران پیشی گرفتن چون تشنه کسب افتخار بودن، و مشتاق اینکه اولین کسی باشن که یه سربازِ اهل ترِوا رو میکشه. تو نیمه راه دشت، دیگه صفی وجود نداشت. میرمیدون ها تا حد زیادی از من دور شده بودن و داشتن به سمت چپ حرکت می کردن، و من بین اسپارتایی های مو بلند منلائوس، که همگی شونه به شونه درحال نبرد بودن، محاصره شدم. دویدم و زره ام بهم کوبیده شد. نفسم سنگین شد و زمین از کوبیده شدن پاها لرزید، لرزشی که رفته رفته بیشتر می شد. گرد و غباری که بلند شده بود تقریباً کور کننده بود. نمی تونستم آشیل رو ببینم. حتی نمی تونستم مردی رو که کنارم بود رو ببینم. هیچ کاری نمی تونستم بکنم جز اینکه سپرم رو بگیرم و بدوم. خطوط مقدم با انفجار صدایی از هم پاشیدن، انفجاری که ترکش ها و خون رو به اطراف پاشوند. انبوهی از جنگجوها که در حال فریاد زدن بودن روی زمین افتادن.

دهن افراد دورم رو می دیدم که حرکت می کنه، اما نمی تونستم صدایشون رو بشنوم. فقط برخورد سپر در برابر سپرها رو میدیدم. یه اسپارتی کنار من با نیزه ای تو سینه اش پایین افتاد. سرم به اطراف تکون خورد و به دنبال مردی گشتم که اون رو پرتاب کرده بود، اما چیزی جز انبوهی از بدن ها ندیدم. کنار اسپارتی زانو زدم تا چشماش رو ببندم و سریع دعا کنم، بعد وقتی دیدم اون هنوز زنده ست تقریباً استفراغ کردم، اون با وحشت و ملتمسانه به من خیره شده بود و خس خس می کرد. کنارم برخوردی اتفاق افتاد و من شوکه، آژاکس رو دیدم که از سپر غول پیکرش مثل یه چماق استفاده می کنه و اون رو به صورت و بدن بقیه می کوبه.



در پی اون، چرخ‌های ارابه‌ای متعلق به تروا می‌رفت، و پسری توش بود که داشت دندون‌هاش رو مثل یه سگ نشون می‌داد. اودیسه از کنارش گذشت، داشت برای گرفتن اسب‌هاش می‌دوید. اسپارتی به من چنگ زد و خونش روی دستهام ریخت. زخمش خیلی عمیق بود. کاری برای انجام دادن وجود نداشت. بالاخره نور از چشم‌هاش محو شد و اون‌ها رو با انگشت‌هایی شنی و لرزون بستم. با سرگیجه به پاهام تکون دادم. به نظر می‌رسید که دشت جلوم مثل موج سواری می‌چرخید و حرکت می‌کرد. چشم‌هام نمیتونستن تمرکز کنن. حرکت بیش از حد، نور خورشید و زره و مرگ اطرافم وجود داشت. آشیل از جایی ظاهر شد. خون روی بدنش پاشیده شده بود و نفس نفس می‌زد، صورتش برافروخته بود، نیزه‌اش تا دستش قرمز شده بود. به من پوزخند زد، بعد چرخید و به سمت انبوهی از تروجان‌ها پرید. زمین پر از اجساد و تیکه‌های زره، نیزه‌ها و چرخ‌های ارابه بود، اما اون هرگز، حتی یک‌بار، زمین نخورد.

من کسی رو نکشتم و حتی اقدامی به کشتن نکردم. تو پایان روز، بعد از ساعت‌ها آشفتگی تهوع‌آور، آفتاب چشم‌هام کور کرده بود و دستم از گرفتن نیزه‌ام درد می‌کرد، هرچند بیشتر ازش برای تکیه دادن استفاده می‌کردم تا کشتن. کلاه خودم هم انگار یه تخته سنگ بود که گوش‌هام رو به آرومی تو جمجمه‌ام فرو می‌کرد. احساس می‌کردم کیلومترها دویدم، هر چند وقتی به پایین نگاه کردم دیدم که پاهام بارها یه مسیر دایره‌رو طی کردن و علف‌های خشک زیرم صاف شده بود. جوری که انگار زمین رقص رو آماده می‌کردم، اما میدونستم داشتتم وحشتی که وجودم رو پر کرده بود تخلیه می‌کردم. به نظر می‌رسید همیشه آروم‌ام و این باعث

میشد هیچ مردی برای جنگیدن به سمت نیاد و بهم حمله ای نشد. این فکری بود که از کسالت و سرگیجه داشتم و تا بعد از ظهر طول کشید تا بفهمم این کار آشیله. نگاه اون همیشه به من بود و به طور غیر طبیعی لحظه ای که حس می کرد چشم یه سرباز به هدف آسونی مثل من، قبل از اینکه مرد نفس دیگه ای بکشد، سرش رو قطع می کرد. اون شگفت‌انگیز بود، نیزه بعد از نیزه بود که از سمتش پرواز می کرد، نیزه‌هایی که به راحتی بدن‌های شکسته رو روی زمین می‌زد تا به سمت هدف های جدیدی پرتاب شه. بارها و بارها می‌دیدم که میج دستش می‌پیچه، عضلاتش منقبض میشه و استخوان‌های فلوت‌مانندش به زیبایی جلو میره.

نیزه‌ام در حالی که نگاه می‌کردم از یاد رفته روی زمین افتاد. دیگه حتی زشتی مرگ‌ها رو نمی‌تونستم ببینم، یا مغزها و استخون‌های متلاشی شده‌ای که بعداً از پوست و موهام می‌شستم. تنها چیزی که می‌دیدم زیبایی اون بود، اندام های بی نقصش، حرکت سریع پاهاش. غروب بالاخره آمد و ما رو لنگان لنگان و خسته به سمت چادرهامون کشید. پادشاه ها گفتن روز خوبی بود و به پشت همدیگه ضربه ی دوستانه ای زدن. یه شروع خوب. فردا دوباره انجامش میدیم. و ما اون رو دوباره و دوباره انجام دادیم. یک روز جنگ شد یک هفته، بعد یک ماه. بعد دو. جنگ عجیبی بود. هیچ زمینی به دست نمی‌اومد، هیچ اسیری گرفته نمیشد. فقط برای ناموس بود، انسان علیه انسان. با گذشت زمان، یک ریتم به وجود اومد: ما از هر ده روز هفت روز می‌جنگیدیم، به جز تعطیلی ها برای جشن گرفتن و مراسم

های خاکسپاری. یورش انجام نمیشد، حمله غافلگیرانه ای در کار نبود. رهبرها که به یه پیروزی سریع امیدواربودن، به یه درگیری طولانی مدت راضی شدن.

ارتش‌ها به‌طور قابل ملاحظه‌ای با هم هماهنگ بودن، می‌تونستن روز به روز بدون هیچ طرف قوی‌تری تو میدون جنگ مبارزه کنن. این تا حدی به خاطر سربازهایی بود که از سراسر آناتولی برای کمک به تروا سرازیر شدن تا برای خودشون افتخار کسب کنن. مردم ما فقط طمع جلال نداشتن. آشیل کم کم به جنگیدن عادت کرد. اون با اخم به نبرد می‌رفت و در حالی که می‌جنگید پوزخند می‌زد. این قتل نبود که اون رو خوشحال می‌کرد، اون به سرعت فهمید که هیچ مردی تنها با اون برابری نمی‌کنه. و نه هیچ دو مردی، و نه حتی سه مرد. اون هیچ لذتی از قصابی اون‌ها نمیبورد. چیزی که اون براش به جنگیدن ادامه میداد خیل عظیم افرادی بود که به سمتش حمله می‌کردن. اونجا، بین بیست شمشیر و خنجر، بالاخره می‌تونست واقعاً بجنگه. اون مثل اسب مسابقه ای بود که بیش از حد بسته بودنش اما بالاخره اجازه داشت بدوئه. اون با ده، پونزده، و حتی بیست و پنج مرد مبارزه کرد. بالاخره، این کاری بود که واقعاً می‌تونست انجام بده.

مجبور نبودم انقدر که فکر میکردم با اون به جنگ برم. هر چی جنگ بیشتر طول می‌کشید، بیرون انداختن هر یونانی از خیمه‌اش و فرستادنش به جنگ کمتر مهم به نظر می‌رسید. من یه شاهزاده نبودم که غرورم تو خطر باشه. من یک سرباز،

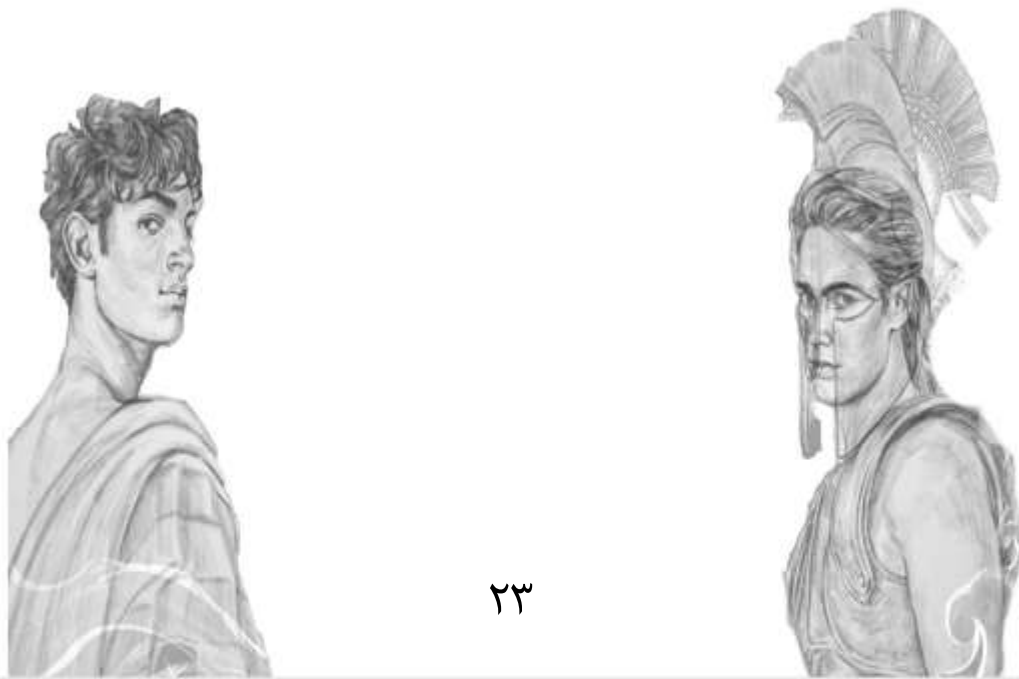
مقید به اطاعت از فرمانده ام نبودم. من یه تبعیدی بودم، مردی بی مقام و رتبه. اگه آشیل صلاح می‌دید که من رو نبره، این فقط به اون مربوط بود. رفتن من به میدون جنگ به پنج روز، سه روز و بعد هفته‌ای یه بار رسید. فقط وقتی آشیل از من می‌خواست. که زیاد نبود. بیشتر روزها راضی بود تنها بره. اما گهگاهی از تنهایی بدش می‌اومد و به من التماس می‌کرد که بهش ملحق شم، چرم و زره به خودم ببندم و با اون به سمت میدون جنگ بدوام. برای دیدن حرکات معجزه وار اون. گاهی تماشاش می‌کردم، یه قسمتی از میدون که سربازها جرات نمیکردن برن. نزدیک آشیل بود، و اگر بهش خیره می‌شدم، روشن می‌شد، بعد روشن تر. در نهایت ممکن بود با اکراه رازش رو بیان کنه: زنی سفید مثل مرگ، قد بلندتر از مردانی که اطرافش بودن اونجا ایستاده بود. خون هر چقدر هم می‌پاشید، روی لباس خاکستری اون نمی‌افتاد. پاهای برهنه اش به زمین نمی‌رسید. اون به پسرش کمک نمی‌کرد. نیازی نداشت کمک کنه. فقط مثل من به آشیل خیره میشد. با چشم‌های سیاه بزرگش اون رو تماشا می‌کرد. نمی‌تونستم قیافه اش رو بخونم. ممکن بود پر از غرور باشه، یا غم، یا اصلاً هیچی. به جز زمانی که بر می‌گشت و من رو می‌دید. صورتش از انزجار می‌پیچید و لب هاش از روی دندان هاش عقب کشیده می‌شد. مثل مار خش خش می‌کرد و ناپدید می‌شد.

تو زمین که کنارش بود ایستادم. میتونستم بقیه ی سربازها رو به طور کامل تشخیص بدم، نه فقط تیکه های اعضای بدن، که گوشت سوراخ شده شون رو. حتی می‌تونستم تو فضای حفاظت شده توسط آشیل در امتداد خطوط نبرد حرکت

کنم و به دنبال پادشاه های دیگه بگردم. نزدیکترین به ما آگامنون بود که تو استفاده از نیزه ماهر بود و همیشه از میکنایی های رتبه دارش جلو بود. اون تو فضای امنی ایستاده بود، دستور می داد و نیزه ها رو پرتاب می کرد. درست بود که تو این کار مهارت داشت: باید درست می بود چون سر بیست نفر رو قطع کرد. دیومدس، بر خلاف فرمانده اش، نترس بود. اون مثل یه حیوون وحشی، با پرش به جلو و با ضربات سریعی گوشت رو از هم میدرید و می جنگید. بعد هم مثل یه گرگ روی بدن قربانی خم می شد تا تیکه های طلا و برنز رو ازش جدا و توی ارابه اش پرتاب کنه. اودیسه سپر سبکی به دوش می کشید و با دشمناش روبه رو می شد که مثل خرس خمیده بودن و نیزه ای رو تو دست آفتاب زده اش نگه داشته بود. اون بقیه رو با چشم هایی درخشان تماشا می کرد و دنبال می کرد که نیزه کجا و از چه سمتی میاد. وقتی بی ضرر از کنارش می گذشت، جلو می دوید و از نزدیک پرتاب کننده رو که حالا بی دفاع بود دو نیم می کرد، مثل مردی که به یه ماهی نیزه می زنه. زره ی اون همیشه آغشته به خون بود.

من کم کم شروع به شناختن تروایی ها کردم: پاریس، تیرهای بی احتیاطی رو وقتی توی ارابه ای تیزپا بود پرت میکرد و از دست می داد. صورت اون، حتی با وجود فشرده شدن با کلاه خود، خیلی زیبا بود. باسن باریکش به کناره های ارابه اش چسبیده بود و شنل قرمزش به شکل چین های پررنگ دور اون می افتاد. جای تعجب نیست که اون مورد علاقه آفرودیت بود: اون هم مثل خودش زیبا و خودبین به نظر می رسید.

از دور، هکتور رو دیدم که به سرعت از بین افراد در حال جنگ می گذشت. اون همیشه تنها بود، به طرز عجیبی تو فضایی که مردهای دیگه بهش می دادن تنها بود. اون توانا و استوار و متفکر بود و هر حرکتی رو در نظر می گرفت. دست هاش درشت و خشن بود و گاهی که لشکر ما عقب می رفت، می دیدیم که خون رو از روی خودش می شوره تا بدون آلودگی دعا کنه. مردی که هنوز خدایان رو دوست داشت، حتی اگر بروتوون و پسر عموهاش به خاطر اون ها سقوط کرده بودن. اون برعکس قشر شهرت طلب، برای خانواده اش می جنگید. بعد جنگ تموم میشد و اون می رفت. من هیچ وقت سعی نکردم بهش نزدیکتر بشم، و آشیل هم همینطور. اون با دقت از نگاهی اجمالی بهش مینداخت و رو بر میگرددوند تا برای رویارویی با تروایی های دیگه آماده بشه. بعد از اون، وقتی آگاممنون ازش می پرسید که چه زمانی با شاهزاده تروا مبارزه می کنه، بی خیال ترین و دیوانه کننده ترین لبخندش رو لبخند می زد و جواب میداد: " مگه هکتور با من چیکار کرده؟ "



۲۳

تو یکی از روزهای جشن، کمی پس از اقامتمون تو تروا، آشیل صبح زود از خواب بیدار شد. ازش پرسیدم: "داری کجا میری؟" اون گفت: "پیش مادرم." و قبل از اینکه بتونم دوباره حرفی بزنم، از چادر بیرون رفت. مادرش؛ بخشی از وجودم به طرز احمقانه ای، امیدوار بود که ما رو تا اینجا دنبال نکنه، که عزاداریش یا فاصله ای که بینمون بود اون رو از ما دور نگه داره. ولی این چیزها مانعش نشدن. ساحل آناتولی از ساحل یونان بهتر نبود. و عزاداری و اندوهش فقط ملاقات هاش رو طولانی تر می کرد. آشیل موقع سپیده دم می رفت و آفتاب تا قبل از برگشتش تقریباً تو اوج بود. من صبر می کردم، قدم می زدم و بی قرار می شدم. این همه وقت چه حرفی می تونست بهش بزنه؟ میترسیدم که مبادا یه فاجعه رخ بده. یه قانون آسمونی بهش حکم کنه که اون رو از من بگیره. بریسیس بیشتر وقت ها پیش من میومد تا با هم صبر کنیم و می گفت: "می خوام تا جنگل قدم بزنیم؟" شیرینی ملیح صداس کنار این حقیقت که می خواست منو آرام کنه، کمک میکرد تا من از

نگرانی هام دور بشم. و سفر باهاش به جنگل همیشه بهم آرامش می داد. به نظر میومد که اون همه ی رازهای جنگل رو میدونه، درست مثل کایرن مثل جایی که قارچ ها پنهان شده بودن و خرگوش ها لونه داشتن. اون حتی اسامی بومی گیاهان و درختان رو به من یاد می داد. وقتی کارمون تموم می شد، روی صخره مینشستیم، و از اونجا به اردوگاه نگاه می کردیم تا من حواسم به برگشتن آشیل باشه. اون روز، برسیس سبد کوچیکی از جنس چوب رو برداشته بود؛ بوی سبزه اطرافمون رو پر کرده بود. برسیس گفت: "من مطمئنم اون خیلی زود برمیگرده." کلماتش مثل چرم تازه بود، سفت و صریح و ناکارآمد. وقتی جواب ندادم، پرسید: "این همه مدت کجا می مونه؟"

چرا نباید بدونه؟ این یه راز نبود.

گفتم: "مادرش الهه ست، الهه دریا - نیمف. به دیدن اون میره."

انتظار داشتم که وحشت زده بشه یا بترسه، اما اون فقط سرش رو تکان داد: "من حدس میزدم که اون - یه چیزی خاصه. اون - " مکث کرد. "اون مثل یه انسان حرکت نمی کنه."

من لبخندی زدم: "مگه یه انسان چطور حرکت میکنه؟"

"مثل تو."

"دست و پا چلفتی به نظر میاد."



اون معنی این کلمه رو نمیدونست. بهش نشون دادم. به این فکر افتادم که بخندونمش. اما اون سرش رو تند تند تکون داد و گفت: "نه، تو این جووری نیستی. منظورم این نبود."

هیچوقت نفهمیدم منظورش چی بود. همون لحظه آشیل به بالای تپه رسید و گفت: "حدس میزدم که اینجا پیدات کنم."

برسیس خداحافظی کرد و به چادرش برگشت. آشیل خودش رو روی زمین پرت کرد و دستش زیر سرش گذاشت.

گفت: "دارم از گرسنگی تلف میشم."

"بیا."

بقیه پنیرهایی که برای ناهار آورده بودیم رو بهش دادم. با قدردانی همشون رو خورد.

"با مامانت درباره ی چی حرف زدید؟" برای پرسیدنش تقریبا معذب بودم.

پرسیدن درمورد وقت گذرونی با مادرش برام ممنوع نبود، اما اینکار همیشه بهم استرس میداد. نفسش رو بیرون فرستاد که شبیه آه بود. گفت: "اون نگرانمه."

"چرا؟" از فکر این که اون نگرانش بود مو به تنم سیخ شد؛ این کار من بود.

"میگه که بین خدایان رقابت وجود داره. اونا دارن با همدیگه می جنگن و توی جنگ متحد می گیرن. اون می ترسه که خدایان به من قول شهرت داده باشن، اما معلوم نباشه چقدر."

این نگرانی جدیدی بود که تا حالا بهش فکر نکرده بودم. البته که داستان های ما شخصیت های زیادی داشتن. پرسئوس بزرگ یا پلئوس فروتن. هرکول یا هیلاس تقریباً فراموش شده. بعضی ها یه حماسه کامل داشتن و بعضی ها فقط یه شعر داشتن. آشیل نشست و دست هاش رو دور زانوهایش حلقه کرد: " فکر کنم نگرانه اینه که کس دیگه ای هکتور رو قبل از من بکشه. " یه ترس جدید دیگه. زندگی آشیل یه دفعه کوتاه تر از چیزی که هست شد.

"منظورش چیه؟"

"نمیدونم. آژاکس تلاش کرده و شکست خورده. دیومدس هم همینطور. اونا بعد از من بهترین ها هستن. هیچ کس دیگه ای نیست که به ذهنم بیاد."

"پس منلئوس چی؟"

آشیل سرش رو تکون داد و گفت: "ابدا. اون شجاع و قویه، ولی فقط همین. در مقابل هکتور مثل آبی که به صخره برخورد میکنه شکست میخوره. پس، یا منم یا هیچکس."

"تو انجامش نمیدی."

سعی کردم مثل التماس به نظر نرسه.

"نه."

آشیل برای یه لحظه ساکت شد.

"ولی میتونم ببینمش. این چیزیه که عجیبه. مثل یه رویا. میتونم خودم رو ببینم که در حال پرتاب نیزه هستم، سقوط اون رو می بینم. اینکه به سمت جسدش میرم و بالای سرش می ایستم."

ترس سینه ام رو لرزوند. نفسی که کشیده بودم رو به زور بیرون دادم. "و بعد چی؟"

"این عجیب‌تر از همه ست. من بهش نگاه می کنم و می دونم که مرگم نزدیکه. اما تو رویام برام مهم نیست. چیزی که بیشتر از همه احساس می کنم، آرامشه." "به نظرت یه پیشگویییه؟" به نظر می رسید این سؤال اون رو به فکر فرو برد. اون سرش رو تکون داد. "نه. فکر کنم اصلا چیزی نیست. فقط یک رویاست. به زور لحنم رو باور پذیر نگه داشتم. "مطمئنم حق با توئه. بالاخره، هکتور که هیچ کاری با تو نکرده."

همونطور که امیدوار بودم لبخند زد و گفت: "آره. نکرده."

تو غیبت طولانی آشیل بخاطر جنگ، من شروع به دور شدن از اردوگاه کردم و دنبال همراهی یا چیزی برای سرگرم کردن خودم بودم. خبر تئیس من رو اذیت کرده بود. جنگ بین خدایان، شهرت عظیم آشیل به خطر افتاده بود. نمی‌دونستم باید چیکار بکنم و سؤالاتم دور سرم می‌چرخید. به یه حواس پرتی نیاز داشتم، چیزی معقول و واقعی. یکی از مردها به من اشاره کرد و بعد به سمت چادر پزشک و گفت: "اگر دنبال کاری برای انجام دادنی، اون همیشه به کمک نیاز داره." دستورات کایرن رو به یاد آوردم و وسایلی که به دیوارهای رزکوارتز آویزون شده

بودن. به اون سمت رفتیم. فضای داخلی چادر تاریک بود، هوا تاریک، شیرین و مشک‌آلود، غلیظ از بوی فلزی خون. یه گوشه، پزشک ماچائون، ریشو با چونه ای مربعی، سینه برهنه و تونیک قدیمی که با بی احتیاطی به کمرش بسته شده بود ایستاده بود. اون علیرغم مدتی که توی چادر گذرونده بود تیره‌تر از بیشتر یونانی‌ها بود و موهایش رو کوتاه کرده بود تا از چشماش دور بمونه. روی پای یه مرد مجروح خم شده بود و با انگشت به آرومی جای تیر رو بررسی می‌کرد. تو طرف دیگر چادر، برادرش پودالریوس، بود. او قبل از اینکه از جلوی من بگذره، جمله ی کوتاهی به ماچائون گفت. اون به این معروف بود که میدون جنگ رو به چادر پزشک ترجیح می‌داد، اما تو هر دو جبهه خدمت می‌کرد. ماچائون بدون اینکه سرش رو بلند کنه صحبت کرد: "اگه تونستی انقدر اونجا وایسی، پس زخمی نیستی."

گفتم: "نه." وقتی نوک تیر از دست ماچائون رها شد، مکث کردم، و سرباز از روی درد ناله کرد. "خب؟" صدای اون جدی بود اما خشن نبود.

"به کمک نیاز داری؟" اون صدایی درآورد که حدس زدم موافقه. باز هم بدون اینکه نگاه کنه گفت: "بشین و مرهم رو برام نگه دار." اطاعت کردم، گیاه‌ها و بطری‌های کوچیکی که روی زمین پخش شده بودن و جمع کردم، بعضی‌ها پر از پماد بودن. اون‌ها رو بو کردم و به یاد آوردم: سیر و عسل مرهم ضد عفونت، خشخاش برای آرامبخشی و بومادران برای لخته شدن خون. ده‌ها گیاه که خاطرات کایرن رو برام زنده کرد، بوی شیرین غار رز رنگ. چیزهایی رو که اون بهش نیاز داشت گرفتیم و به مداوای ماهرانه‌اش نگاه کردم – یه مقدار آرام‌بخش

روی لب بالایی مرد گذاشت تا بو کنه، یک دمنوش و مرهم برای دفع عفونت، بعد پانسمان برای بستن و پوشوندن زخم. ماچائون آخرین لایه موم کرمی و معطر رو روی پای مرد صاف کرد و با خستگی به من نگاه کرد.

"پاتروکلوسی، آره؟ و تو زیر دست کایرن آموزش دیدی. به اینجا خوش آمدی."

غوغایی بیرون از چادر بلند شد. صدای فریادهایی دردناک. اون سرش رو به سمت در تکون داد. "یکی دیگه رو آوردن، تو مسئولیتش رو به عهده بگیر." سرباز های نستور، رفیق شون رو روی پالت خالی گوشه چادر گذاشتن. اون یه تیر تو شونش خورده بود. صورتش از عرق خیس بود و لبش رو تقریباً از وسط گاز گرفته بود تا جیغ نزنه. نفسش تند تند می اومد و چشم های وحشت زده اش می لرزید. من در برابر اصرار برای صدا زدن ماچائون که مشغول مرد دیگه ای که شروع به نالیدن کرده بود، مقاومت کردم و دست به پارچه ای بردم تا صورتش رو پاک کنم. تیر تو ضخیم ترین قسمت شونه اش فرو رفته بود و مانند سوزن وحشتناکی بیرون زده بود. من باید تیر رو می شکستم و اون رو بدون پاره کردن بیشتر گوشت یا باقی گذاشتن خرده‌هایی که ممکن بود عفونتی بشن در میاوردم. به سرعت، نسخه ای که کایرن بهم یاد داده بود، براش پیچیدم: ترکیبی از پوست خشخاش و بید که باعث سبکی سر و درد بیمار می شد. اون نمی تونست لیوان آب رو نگه داره، پس من اون رو براش نگه داشتم، سرش رو بلند کردم و کج گرفتم تا خفه نشه، احساس کردم عرق و خونش تو لباسم نفوذ می کنه. سعی کردم آرامش بخش به نظر برسم، سعی کردم ترسی که احساس می کردم رو نشون ندم. اون تقریباً فقط یک سال ازم بزرگتر بود. یکی از پسرهای نستور، آنتیلوخوس، مرد جوان

خوش رویی بود که به پدرش علاقه داشت. بارها و بارها به خودم و اون که زیاد هم نمی شناختمش گفتم: "همه چیز درست می شه."

مشکل فقط تیر بود. معمولاً یه پزشک قبل از کشیدنش، انتهایش رو جدا می کنه. اما این انقدر از شونه اش بیرون نیومده بود که بدون پاره کردن بیشتر گوشت این کار رو انجام بدم. نه می تونستم بذارم بمونه و نه می تونستم درش بیارم. پس باید چیکار می کردم؟

پشت سر من یکی از سربازهایی که اون رو آورده بود تو چهارچوب در ایستاده بود. بهش اشاره کردم.

"یه چاقو بیار، سریع. سعی کن تا اونجا که می تونی تیز باشه."

صدای بلندم، اطاعت آنی تو اون برانگیخت، و این من رو شگفت زده کرد. اون با یه تیغه کوتاه و تیز برگشت. قبل از اینکه اون رو به من بده با تونیکش تمیزش کرد. حالا صورت پسر کج بود و زبونش تو دهنش شل شده بود. روش خم شدم و چوب تیر رو گرفتم. با دست دیگه ام شروع به بریدن کردم و آروم آروم چوب رو تو زاویه ای کج بریدم تا شونه پسر تکون نخوره. انقدر این کار رو انجام دادم که کمرم درد گرفت و خودم رو سرزنش کردم که چرا سرش رو روی زانو هام گذاشتم و موقعیت بهتری رو انتخاب نکردم. در نهایت انتهای چوب جدا شد و فقط یک ترکش بلند باقی موند که چاقو به سرعت اون رو برید. مرحله ی بعد به همون اندازه سخت بود: کشیدن تیر از طرف دیگه شونه اش. در یک لحظه مرهم رو از روی عفونت برداشتم و دور چوب مالیدم تا حین گذاشتن از توی شوته اش اون رو

ضد عفونی کنه. بعد، تیر رو بیرون کشیدم. با قطره های آخر انرژی ای که برام مونده بود، زخم رو پیچیدم و جمع کردم، و اون رو به شکل یه تسمه روی سینه اش بستم. بعداً پودالریوس بهم گفت که من دیوانه ام که همچین کاری رو تنها انجام دادم. مردهای دیگه ای هم بودن که نیاز به مراقبت داشتن و وقتی ماچائون دید که چقدر خوب شونه ی اون مرد خوب شد، دفعه ی بعدی که یه نفر با یه تیر توی بدنش از راه رسید من رو صدا زد و یه چاقوی تیز بهم داد و تماشا کرد چطور اون کار رو دوباره انجام میدم. اوضاع عجیبی بود. بالای سر ما، تو هر ثانیه، وحشت سرنوشت آشیل آویزون بود، در حالی که زمزمه جنگ بین خدایان جدی تر می شد. اما با گذشت زمان حتی من هم نمی تونستم هر دقیقه رو با ترس بگذرونم. من شنیده ام کسایی که کنار آبشار زندگی می کنن دیگه صداش رو نمی شنون. روزها گذشت و آشیل زنده موند. ماه ها گذشت و حالا من می تونستم یک روز کامل رو بدون فکر کردن به مرگ اون بگذرونم. یک سال مثل معجزه گذشت و بعد دو سال. به نظر می رسید که بقیه هم آرامش مشابهی رو احساس می کردن. اردوگاه ما شروع به تشکیل گروه هایی کرد که برای شام دور شعله های آتیش جمع میشدن. وقتی ماه طلوع می کرد و ستاره ها تو تاریکی آسمان می درخشیدن همه ما راهمون رو به اونجا پیدا می کردیم: من و آشیل، و فینیکس پیر، و بعد زن ها- اول فقط بریسیس بود، اما حالا دسته ای کوچک از اونها با اطمینان خاطری که بخاطر استقبال ما از بریسیس بود به جمع پیوسته بودن. و بعد هم یکی دیگه -- اتومدون، جوونترین ما، فقط هفیده سال داشت. اون جوون ارومی بود و من و آشیل شاهد زیاد شدن قدرت و مهارتش بودیم. اون

روندن اسب‌های سرسخت آشیل رو یاد گرفت تا آشیل با تمرکز بیشتری تو میدون  
 نبرد بجنگه. من و آشیل آتیش خودمون رو داشتیم، با میزبانی از بقیه، ادای بزرگ  
 ترها رو درمی‌آوردیم. گوشت تعارف می‌کردیم و شراب می‌ریختیم. وقتی آتیش  
 خاموش می‌شد، با آب صورتمون رو پاک می‌کردیم و از فینیکس میخواستیم  
 برامون داستان تعریف کنه. اون روی صندلیش به جلو خم می‌شد تا بهمون  
 نزدیک تر شه. نور آتیش باعث می‌شد استخوان‌های صورتش قابل توجه به نظر  
 برسه. برسیس هم داستان‌های عجیب و غریب و رویایی تعریف می‌کرد. درمورد  
 خدایانی که عجیب بودن، نیمی انسان و نیمی حیوان: خدایان روستایی. اون‌ها زیبا  
 بودن و اون با صدای آروم درموردشون آواز میخوند. گاهی اوقات هم داستان هاش  
 اون‌ها خنده دار بودن. بعداً، وقتی من و آشیل تنها بودیم، آشیل تیکه‌های کوچیکی  
 از دایتان‌ها رو تکرار می‌کرد، با صدای بلند میخوند و یکم چنگ می‌نواخت. به  
 راحتی می‌شد فهمید همچین چیزهای دوست داشتنی میتونن به آهنگ تبدیل  
 بشن و من خوشحال بودم، چون احساس می‌کردم حالا که آشیل برسیس رو  
 دیده، فهمیده چرا وقتی نیست، روزهام رو با اون میگذرونم.

فکر می‌کردم برسیس الان یکی از ماست. عضو حلقه ما، مادام‌العمر. تو یکی از  
 همین شب‌ها بود که آشیل ازش پرسید درمورد هکتور چی می‌دونه. برسیس  
 پشت دستاش رو که از گرمای آتیش برافروخته بود به گونه هاش فشار داده بود.  
 آشیل تا قبل از این مستقیم با اون صحبت نکرده بود و برسیس هم همینطور.



شاید بخاطر اتفاقی که تو روستاش افتاده بود. اون گفت: "من چیز زیادی نمی دونم. هیچ وقت اون یا کلا اعضای خانواده پریم رو ندیدم."

"اما باید یه چیزهایی شنیده باشی."

آشیل خودش رو جلو کشید.

"یکم. من همسرش رو بیشتر می شناسم."

آشیل گفت: "هر چیزی هست بگو."

برسیس سرش رو تکون داد و گلوش رو به آرومی صاف کرد، همونطور که همیشه قبل از تعریف کردن یه داستان انجام می داد.

"اسم او، نام او آندروماخه ست و تنها دختر ایتیون پادشاه کیلیکیه. گفته میشه هکتور اون رو بیشتر از هر چیز دوست داره. هکتور برای اولین بار وقتی برای خراج به پادشاهی پدرش اومد، آندروماخه رو دید و ازش استقبال کرد. تو جشن اون شب ازش پذیرایی کرد. آخر شب، هکتور از پدرش خواستگاریش کرد."

"اون باید خیلی زیبا باشه."

"مردم میگن اون خیلی منصفه، اما زیباترین دختری نیست که هکتور پیدا کرده. بیشتر بخاطر خلق و خوی شیرین و روحیه ملایمش شناخته میشه. مردم کشور اون رو دوست دارن چون اون براشون غذا و لباس میبره. آخرین خبری که ازش دارم اینه که باردار بود، اما نمیدونم چه اتفاقی برای بچه افتاد."

"کیلیکیه کجاست؟"

من پرسیدم.

"جنوب، تو امتداد ساحل، با اسب زیاد از اینجا دور نیست."

آشیل گفت: "نزدیک لسبوس." بریسیس سر تکاون داد. بعداً وقتی بقیه رفتن، آشیل بهم گفت: "ما به کیلیکیه حمله کردیم. می دونستی؟"

"نه." سرش رو تکون داد. "من آن مرد، ایتیون رو یادمه. اون هشت تا پسر داشت. اون ها سعی کردن جلوی ما رو بگیرن."

از سکوت صدایش می تونستم ادامه اش رو بفهمم. "تو اون ها رو کشتی."  
یه خانواده کامل، سلاخی شده بودن. نگاه توی چشم هام توجهش رو جلب کرد  
هرچند سعی کردم مخفیش کنم. اما اون به من دروغ نمی گفت. "آره."

می دونستم که اون هر روز آدم می کشه. آشیل خیس از خون اون ها به چادر  
برمی گشت، لکه هایی که قبل از شام از روی پوستش پاک می کرد. اما لحظاتی  
مثل الان بود که شنیدنش تکونم می داد. وقتی به تمام اشک هایی که بخاطر  
کارهای اون ریخته شده بود فکر می کردم مور مور میشد و حالا آندروماخه و  
هکتور به خاطر اون غمگین بودن. اینجور وقت ها به نظر می رسید که آشیل اون  
سمت دنیا و دور از منه با وجود اینکه انقدر نزدیک بود که می تونستم گرمای  
پوستش رو احساس کنم. دست هاش روی شکمش بهم گره خورده بودن، انگار  
نیزه ای رو نگه داشته بود اما همچنان زیبا به نظر می رسید. هیچ دستی تا به حال  
انقدر ملایم و در عین حال انقدر کشنده نبود. سنگینی هوا رو حس می کردم.  
امشب طوفان میومد و زمین از بارون خیس می شد تا جایی که درزهاش رو پر

می‌کرد. بعد قلله‌های کوه فوران می‌کرد و پایین می‌ومد تا هر چیزی سر راهش بود جارو کنه: حیوانات، خونه‌ها و انسان‌ها. فکر کردم آشیل هم مثل این سیله. صداش سکوت افکارم رو شکست و گفت: "من یه پسر رو زنده گذاشتم. پسر هشتم. تا خاندانشون منقرض نشه."

عجیب بود که همچین مهربونی کوچیکی مثل یه معجزه بود. و با این حال، کدوم جنگجوی دیگه ای همچین کاری انجام می‌داد؟ کشتن یک خانواده کامل چیزی بود که باید بهش افتخار کرد، کاری که به اندازه کافی قدرت تو رو برای پاک کردن اسم یه خاندان از روی زمین نشون می‌داد. اما اون پسر بازمانده صاحب فرزند میشد و نام خانواده اش رو به اون‌ها می‌داد و داستان شون رو تعریف می‌کرد. خانواده اش نه تو زندگی، که تو حافظه‌ها ثبت می‌شدن. با قلبی پر گفتم: "خوشحالم." کنده‌های آتش از خاکستر سفید شدن و اون گفت: "عجیبه. من همیشه گفتم هکتور هیچ کاری برای رنجوندن من انجام نداده. اما حالا می‌فهمم اون نمی‌تونه همین رو بگه."



۲۴

سالها گذشت و یه سرباز، یکی از آژاکسی ها، شروع به شکایت درمورد طولانی شدن جنگ کرد. اوایل نادیده گرفته شد. اون به طرز وحشتناکی زشت بود و به عنوان یه بزدل شناخته می شد. اما کم کم حرف هاش منطقی شد. چهار سال، اون گفت، و هیچ چیزی از جنگ به این بزرگی بدست نیاوردیم... گنج کجاست؟ زن ها کجان؟ کی می ریم؟ آژاکس کتکش زد، اما مرد ساکت نشد. ببین با ما چجوری رفتار می کنن؟ به آرومی نارضایتی اون از اردوگاهی به اردوگاه دیگه سرایت کرد. فصل بدی بود، مخصوصاً خیس و بد برای مبارزه. صدمه و مریضی زیاد بود، بثورات و مچ پاهای گلی و عفونت. مگس های گزنده انقدر تو قسمت هایی از کمپ نشسته بودن که شبیه ابرهای دودی به نظر می رسیدن.

مردان عبوس و خسته شروع به پرسه زدن تو بازار کردن. اولش کاری انجام نمی دادن جز اینکه تو گروه های کوچک جمع میشدن و آواز می خوندن. بعد

سربازی که شروع کرده بود به اونها ملحق شد و صدای اونها بلندتر شد. چهار سال! چجوری بفهمیم که اون حتی اونجاست؟ کسی اون رو دیده؟ تروا هرگز تسلیم ما نمیشه. ما باید دست از مبارزه برداریم. وقتی آگامنون شنید دستور داد تا اونها رو شلاق بزنن. روز بعد تعدادشون دو برابر شد. تعداد کمی از مردم می‌کنه بودن. آگامنون یه گروه نیروی مسلح برای متفرق کردن اونها فرستاد. اون‌ها مردن، و یه گروه دیگه با قدرت بیشتری جمع شدن. آگامنون به گروه بزرگ تری دستور داد که تمام روز از بازار محافظت کنه. اما این یه وظیفه خسته کننده بود - تو آفتاب کامل، جایی که مگس‌ها بیشتر بودن. تو پایان روز، محافظ‌ها خسته بودن و تعداد شورش‌ها هم دوبرابر بود. آگامنون از جاسوسان برای گزارش در مورد کسانی که شکایت می‌کردن استفاده کرد. بعد این افراد دستگیر شدن و شلاق خوردن. صبح روز بعد، چند صد نفر از جنگیدن خودداری کردن. بعضی‌ها بیماری رو بهونه کردن، بعضی‌ها هم اصلاً بهونه نمی‌آوردن. خبرش پخش شد و جنگ‌جوه‌های بیشتری به طور ناگهانی بیمار شدن. اون‌ها شمشیرها و سپرهاشون رو به صورت توده‌ای روی گلدون انداختن و بازار رو مسدود کردن. وقتی که آگامنون سعی کرد به زور از اونجا عبور کنه، اونها دست‌هاشون رو جمع کردن و تگون نخوردن. آگامنون که فهمید نمیتونه وارد بازار خودش بشه قرمز و قرمزتر شد و انگشت‌هاش روی عصایی که تو دست داشت سفید شد. وقتی مردی که جلوش بود رو پاهاش آبِ دهن انداخت، آگامنون عصاش رو بلند کرد و به شدت روی سرش فرود آورد. همه ما صدای شکستن استخوان رو شنیدیم. مرد افتاد. فکر نمی‌کنم آگامنون قصد داشت به اون ضربه محکمی بزنه چون به نظر می‌رسید

یخ زد و به جسد زیر پاش خیره شد، انگار نمیتونست حرکت کنه. مرد دیگه ای زانو زد تا جنازه رو بچرخونه. نیمی از جمجمه اش بخاطر شدت ضربه فرو رفته بود. این خبر مثل روشن شدن آتیش بین همه پیچید. خیلی ها چاقوهاشون رو کشیدن. شنیدم آشیل چیزی زمزمه کرد. بعد از کنار من رفت. چهره آگاممنون مملو از درک اشتباهش بود. اون بی پروا نگهبانان وفادار خودش رو کنار گذاشته بود و حالا محاصره شده بود. حتی اگه کمک میخواست هم نمی تونست بهش برسه. نفسم رو حبس کردم، مطمئن بودم که نزدیکه مرگش رو ببینم.

"مردان یونان!"

چهره های مبهوت به سمت فریاد برگشتن. آشیل بالای انبوهی از سپرها ایستاده بود. تمام اون قهرمان به نظر می رسید، زیبا و قوی، چهره اش جدی بود. آشیل گفت: "شما عصبانی هستین." این توجه اونها رو جلب کرد. اونها عصبانی بودن. برای یه فرمانده غیرعادی بود که اعتراف کنه که نیروهاش ممکنه چنین چیزی رو احساس کنن. اون گفت: "شکایت خودتون رو بگید."

"ما می خوایم بریم!" صدایی از پشت جمعیت اومد. "این جنگ بی فایده ست! فرمانده به ما دروغ گفت!"

زمزمه ی شدید از روی توافق بلند شد.

"چهار سال گذشت!" این آخری از همه عصبانی تر بود. نمی تونستم اونها رو سرزنش کنم. برای من این چهار سال زمانی بود که از دست سرنوشت دزدیده بودم. اما برای اونها زندگی از دست رفته بود: دوری از فرزند و همسر، از خانواده و

خونه. آشیل گفت: "این حق شماست که همه چیز رو زیر سوال ببرید. شما احساس می کنید گمراه شدید. به شما وعده پیروزی داده شده بود."

"آره!" نگاهی اجمالی به چهره آگاممنون کردم که از عصبانیت کبود شده بود. اما بین جمعیت گیر کرده بود و نمی تونست خودش رو آزاد کنه یا بدون ایجاد درگیری صحبت کنه. آشیل گفت: "به من بگید. واقعا فکر می کنید آریستوس آخائون تو جنگ های بی فایده می جنگه؟"

مردها جواب ندادن.

"خب؟"

یکی گفت: "نه."

آشیل سرش رو به شدت تکون داد.

"نه. من این کار رو نمی کنم و سوگند به هر قسمی، من اینجا هستم چون معتقدم که پیروز میشیم و تا آخر هم می مونم."

"این خوبه." "یه صدای متفاوت گفت. "اما اونهایی که می خوان برن چی؟"

آگاممنون برای جواب دادن لب هاش رو از هم فاصله داد. می تونستم تصور کنم اون چی می گه. هیچکس اینجا رو ترک نمی کنه! فراری ها اعدام میشن! اما خوش شانس بود که آشیل سریعتر جواب داد: "می تونید هر وقت که دوست دارید اینجا رو ترک کنید."

"واقعا میتونیم؟" اون ها مشکوک بودن.

"البته." آشیل مکشی کرد و دوستانه‌ترین لبخندش رو نشون داد. "اما وقتی تروا رو بگیریم، من سهمتون رو از گنج می‌گیرم."

احساس کردم تنش توی هوا کاهش پیدا کرده، چندتا صدای خنده از روی قدردانی شنیدم. شاهزاده آشیل از گنجی صحبت می‌کرد که باید به دست آورد و هر جا که طمع بود امید بود. آشیل تغییر رو تو اونها دید و گفت: "از وقت حضور تو میدون جنگ گذشته. تروجان‌ها الان فکر می‌کنن ما می‌ترسیم."

بعد شمشیرش رو کشید و تو هوا نگه داشت. "کی جرات داره خلاف اون رو بهشون نشون بده؟"

فریادهایی از روی موافقت به گوش رسید، و به دنبال اون صدای همه، چون جنگجوها زره‌های خودشون رو پس گرفتن، نیزه‌هایشون رو گرفتن. بعد مرده رو بلند کردن و بردن. همه قبول داشتن که اون همیشه دردسرساز بود. آشیل پایین پرید و با تکون سر رسمی از کنار آگامنون گذشت. پادشاه می‌کنه چیزی نگفت. اما بعد از اون مدت‌ها چشماش رو تماشا کردم که آشیل رو دنبال می‌کردن. بعد از شورش، ادیسه پروژه ای ابداع کرد تا مردها رو برای ناآرومی بیشتر، زیادی مشغول نگه داره: ساختن یه دیوار عظیم اطراف کل اردوگاه. ده مایل، و می‌خواست اون رو با کمک جنگجوها بسازه تا از چادرها و کشتی‌های ما در برابر دشمن محافظت کنه. وقتی آگامنون این پروژه رو اعلام کرد، مطمئن بودم که جنگجوها این رو ترفندی برای ساکت موندن میشناسن. در تمام سال‌های جنگ، هر نیروی کمکی اومده بود، اردوگاه و کشتی هیچ وقت تو خطر نبود. بالاخره کی می‌تونست از کنار آشیل بگذره؟ اما بعد دیومدس پا به جلو گذاشت و این طرح رو



ستایش کرد و همه رو از حملات شبانه و کشتی‌های سوخته تو آتیش ترسوند. این آخری خیلی مؤثر بود - بدون کشتی‌ها، ما نمی‌تونستیم دوباره به خونه برگردیم. در نتیجه چشم‌های افراد روشن و مشتاق شد. وقتی اونها با خوشحالی با وسایلشون به جنگل می‌رفتن، ادیسه سرباز دردرس ساز اصلی که اسمش ترسیتس بود رو پیدا کرد و اون رو جووری مورد ضرب و شتم قرار داد تا بیهوش شه. این پایان شورش تو تروا بود. پس از اون اوضاع تغییر کرد، چه به دلیل ساخت دیوار و چه به دلیل کاهش خشونت. همه ما، از پایین‌ترین سرباز گرفته تا خود فرمانده، شروع کردیم به تروی به عنوان یه خونه فکر کنیم. یورش ما تبدیل اشغال کردن شد. قبلاً به عنوان لاشخور به روستاها حمله می‌کردیم. حالا شروع به ساختن، نه فقط دیوار، بلکه یک شهر کردیم: یه آهنگر، و یک چوپان برای نگه‌داری از احشام و کشاورزی تو مزارع همسایه، حتی یک آلونک سفالگری. تو این آخری، صنعتگرهای تازه کار تلاش می‌کردن تا سرامیک‌هایی رو که با خودمون آورده بودیم جایگزین کنن، چون بیشتر اونها نشت کرده بودن یا شکسته شده بودن. ما از همه چیزهایی که در اختیار داشتیم بیش از حد کار کشیده بودیم. فقط زره‌های شخصی پادشاهان دست نخورده باقی‌مونده بودن، صیقلی و خالص. نیروها هم کمتر شبیه ارتش‌های مختلف و بیشتر شبیه هموطن شدن. همه اونها که اولیس رو به‌عنوان کرتی‌ها و قبرسی‌ها و آرگیوس‌ها ترک کرده بودن، حالا صرفاً یونانی بودن و غذا و زن‌ها و لباس‌ها و داستان‌های جنگی رو به اشتراک می‌گذاشتن. تمایز بین اونها از بین رفته بود.

دروغ آگاممنون مبنی بر اتحاد یونان انقدرها هم بیهوده نبود. حتی تا سال‌ها بعد، این رفاقت باقی می‌موند، احساسی که برای پادشاهی‌های شدیداً متخاصم ما غیرمعمولی بود. حداقل برای یه نسل، هیچ جنگی بین ماهایی که تو تروی جنگیده بودیم، وجود نداشت. حتی من معاف نبودم. تو این مدت - شش، هفت سال که در اون ساعات بیشتری رو تو چادر ماچائون می‌گذروندم و ساعت کمتری رو با آشیل تو میدون جنگ، با مردهای دیگه هم آشنا شدم. خب همه در نهایت به اونجا می‌اومدن، حتی اگه فقط برای شکسته شدن انگشت‌های پا بود یا ناخن‌های فرو رفته تو داخل بدن. حتی اتمودون هم اومد درحالی که با دستش جای خونریزی یه جوش وحشیانه رو پوشونده بود. مردها به کنیزهای زن خودشون دل بسته بودن و اونها رو با شکم‌های ورم کرده نزد ما می‌آوردن. ما فرزندانشون رو به دنیا می‌آوردیم، بعد با بزرگتر شدن آسیب‌هاشون رو برطرف می‌کردیم و این فقط در مورد سربازهای معمولی نبود؛ با گذشت زمان، پادشاهان رو نیز شناختم. نستور بخاطر درد گلوش. منلائوس و مواد افیونی که برای سردردهاش مصرف می‌کرد. معده اسیدی آژاکس. این که میدیدم چقدر به من اعتماد دارن، من رو متأثر کرد، اون‌ها برای بدست آوردن دوباره‌ی آرامش با چهره‌های امیدوار به من رو می‌آوردن. کم کم ازشون خوشم اومد، مهم نبود که اونها چقدر تو شورای جنگ مشکل داشتن. من تو اردوگاه شهرت پیدا کردم. من رو به خاطر دست‌های سریع و اینکه چقدر درد کمی ایجاد میکردم می‌شناختن. من شروع به غافلگیر کردن آشیل کردم و درحالی که تو کمپ قدم می‌زدیم بقیه اسمم رو صدا میزدن.

همیشه خوشحال میشدم وقتی به جای زخمی اشاره می‌کردن که خوب خوب شده بود.

بعد از رفتن اونها آشیل سرش رو تکون می‌داد.

"نمی‌دونم چطور همه اونها رو به یاد میاری. قسم می‌خورم که اونها به نظر من شبیه همن."

من می‌خندیدم و دوباره به اونها اشاره می‌کردم.

"این استنلوس، ارا به‌ران دیومدسه. و این پودارسس، که برادرش اولین کسی بود که مرد، یادته؟"

اون گفت: "تعداد اونها خیلی زیاده. ساده تره که فقط اونها من رو به خاطر بسپارن."

مردهای بیکار اطراف ما شروع به کم شدن کردن، چون زن‌های برده یکی یکی بی‌سر و صدا یک میرمیدون به عنوان معشوق و بعد شوهر خودشون انتخاب می‌کردن. اونها دیگه نیازی به آتیش ما نداشتن. اونها خودشون آتیش داشتن و ما خوشحال بودم. خنده تو اردوگاه و صداهایی که تو شب از لذت بلند می‌شد و حتی بالا اومدن شکم‌ها و میرمیدون‌هایی که از روی رضایت پوزخند می‌زدن، اینها چیزهایی بود که از اونها استقبال می‌کردیم. بعد از مدتی فقط بریسیس باقی موند. اون با وجود زیبایی و اینکه خیلی از میرمیدون‌ها اون رو میخواستن، هیچ وقت

معشوقی نگرفت. در عوض به خاله ی بزرگ تبدیل شد - زنی با شیرینی ها و معجون های عجیب و پارچه های نرم برای خشک کردن چشم. وقتی شب هامون تو تروا رو به یاد میارم، اینجوری فکر می کنم: من و آشیل کنار هم، فینیکسی که لبخند می زنه، و اتومدون که از همزمان با مشت زدن های مسخره اش با لکنت شوخی میکنه، و بریسیس با چشم های رازآلود و لب های پر از خنده اش.

قبل از سحر از خواب بیدار شدم و اولین سرمای شدید رو تو هوا احساس کردم. روز جشن بود، برداشت اولین میوه ها برای خدای آپولو. آشیل کنارم بود، بدن برهنه گرمش از خواب سنگین بود. چادر خیلی تاریک بود، و من فقط می تونستم صورتش، فک قوی و انحنا ی ملایم چشماش رو ببینم. می خواستم بیدارش کنم و اون چشم ها رو باز ببینم. هزاران بار دیده بودمش اما خسته نمی شدم. دستم به آرومی روی سینه اش لغزید و ماهیچه های زیرش رو نوازش کرد. هر دوی ما حالا قوی بودیم، بخاطر روزهایی که تو چادر سفید و یا تو میدون جنگ گذرونده بودیم. گاهی اوقات دیدن خودم شوکه ام می کرد. من مرد به نظر می رسیدم، مثل پدرم، هرچند خیلی لاغرتر. بدن آشیل زیر دستم لرزید و شکل گرفتن خواستش رو تو وجودم احساس کردم. چرم رو از روش کنار کشیدم تا همه اون رو ببینم. بعد خم شدم و لب هام رو بهش فشار دادم، بوسه های نرمی که روی شکمش می نشست. نور خورشید از لابه لای چادر دزدکی وارد و اتاق روشن شد. لحظه بیدار شدنش رو دیدم و من رو شناخت. اندام هامون روی هم می لغزید، تو مسیری که قبلاً بارها دنبال کرده بودیم، اما هنوز قدیمی نشده بود. مدتی بعد بلند شدیم و

صبحانه خوردیم. در چادر رو باز کرده بودیم تا هوا وارد بشه که به طرز دلپذیری به پوست ما حس سرما می داد. از همونجا ما شاهد میرمیدون ها و کارهاشون بودیم. ما دیدیم که ائومدون برای شنا به سمت دریا می ره و دریا رو دیدیم که بخاطر تابستون دعوت کننده و آبی روشن بود. دستم از ترس روی زانوی آشیل نشست. تئیس این بار از در نیومد. به سادگی فقط اونجا بود، وسط چادر، جایی که لحظه ای قبل فضای خالی وجود داشت. نفسم حبس شد و دستم رو از روی پای اون کشیدم. حتی وقتی داشتم این کار رو می کردم میدونستم که احمقانه ست. اون یه الهه بود. هر وقت که می خواست، می تونست ما رو ببینه.

"مادر."

آشیل سلام کرد.

"من یک هشدار دریافت کردم."

کلمات مثل جغدی که استخوانی رو گاز می زدن از دهنش بیرون اومدن. پوست تئیس سرد و درخشان بود. می تونستم تک تک خطهای بریده شده صورتش، هر چین ردای درخشانش رو ببینم. خیلی وقت بود که اون رو از نزدیک ندیده بودم، از وقتی که از اسکایروس رفته بودیم. از اون موقع، من تغییر زیادی کرده بودم، قدرت و جثه پیدا کرده بودم و ریشی که اگر اون رو نمیتراشیدم بلند می شد. اما اون مثل قبل بود. البته که بود.

"آپولو عصبانیه و دنبال راهی برای حرکت علیه یونانی هاست. امروز براش قربانی می کنی؟"

آشیل گفت: "میکنم." ما همیشه جشن ها را برگزار می کردیم و با وظیفه شناسی گاو ذبح می کردیم .

اون گفت: "باید بکنی." چشماش به آشیل دوخته شده بود. انگار اصلاً من رو نمی دیدند. "صدتا گاو."

بزرگ ترین پیشکش ما، صد راس گوسفند یا گاو. فقط ثروتمندترین و قدرتمندترین مردها می تونستن همچین زیاده روی رو تحمل کنن.

"هر چیزی بقیه میگن بگن، تو باید کار رو انجام بدی. خدایان طرف برنده رو انتخاب کردن و تو نباید خشم اون ها رو به سمت خودت جلب کنی."

بیشتر از یک روز طول می کشید تا همه آنها را ذبح کنیم و کمپ تا یه هفته بوی خون می داد. اما آشیل سرش رو تکون داد. اون قول داد: "این کار رو انجام میدم."

لب هاش به هم فشرده شده بود، دو خط بریده قرمز مثل لبه زخم. تیس گفت: "بازم هست." حتی بدون اینکه نگاهش به من باشه، من رو می ترسوند. "چیه؟"

مردد شده بود و این ترس رو به جون انداخت. چیزی که می تونست باعث مکث یه الهه بشه واقعاً وحشتناک بود. تیس گفت: "یه پیشگویی. این که بهترین

میرمیدون تا دو سال دیگه می میره." چهره آشیل خونسرد بود. بدون هیچ حسی گفت: "ما می دونستیم همچین اتفاقی میوفته." تیس کوتاه سرش رو تکون داد.

"نه. پیشگویی میگه که وقتی این اتفاق بیفته تو هنوز زنده ای." آشیل اخم کرد.

"این یعنی چی؟" اون گفت: "نمی دونم." چشماش خیلی درشت بود. حوض های سیاه که انگار که اون رو به درون خودشون میکشیدن.

"من از حقه های پیشگویی می ترسم." پیشگویی ها بخاطر همچین معماهایی شناخته شده بودن که تا وقتی اتفاق نمیوفتادن معنا پیدا نمی کردن، اون گفت:

"مراقب باش. شما باید مراقب باشین." آشیل گفت: "هستیم."

به نظر نمی رسید تا الان تئیس حتی بدونه من اونجا هستم، اما حالا چشماش من رو پیدا کردن و بینی اش چروک شد، انگار بوی تعفن در حال زیاد شدن. بعد برگشت به آشیل نگاه کرد و گفت: "اون لیاقت تو رو نداره. هیچ وقت نداشته." آشیل جواب داد: "ما تو این مورد باهم اختلاف نظر داریم." طوری گفت که انگار قبلاً بارها گفته بود. احتمالاً هم همینطور بود. تئیس صدای تحقیرآمیزی بلند کرد، و بعد ناپدید شد. آشیل به سمت من برگشت. "اون ترسیده."

گفتم: "می دونم."

گلم رو صاف کردم و سعی کردم ترسی که تو وجودم شکل گرفته بود رو رها کنم.

"به نظر تو بهترین میرمیدون چه کسیه؟ اگه من نباشم." آشیل پرسید و من تو ذهنم بین فرمانده هامون گشتم. به اتومدون فکر کردم که تو میدون جنگ به دومین مهره ی باارزش بعد از آشیل تبدیل شده بود. اما من اون رو بهترین نمیدونستم. گفتم: "نمی دونم."

"فکر می کنی منظورش پدر منه؟" اون پرسید. پلئوس با هراکلس و پرسئوس جنگیده بود. افسانه ای تو زمان خودش بود. اعتراف کردم: "شاید."

یک لحظه سکوت کردیم بعد گفت: "فکر کنم به زودی بفهمیم." "گفتم: "تو نیستی. حداقل این خوبه."

بعد از ظهر همون روز قربانی ای که مادرش دستور داده بود انجام دادیم. میرمیدون‌ها آتش‌های بزرگی ساختن و من کاسه‌ها رو برای جمع کردن خون نگه می‌داشتم در حالی که آشیل گلوی گاو‌ها رو پشت سر هم می‌برد.

اون گفته بود که آپولو عصبانیه. یکی از قدرتمندترین خدایان که با تیرهاش می‌تونه قلب یه انسان رو متوقف کنه. من به دین داری معروف نبودم، اما اون روز آپولو رو با شدتی ستایش کردم که می‌تونست با خود پلئوس رقابت کنه. و هر کسی که بهترین میرمیدون بود، برای اون هم دعا کردم. بریسیس ازم خواست که ساختن داروها بهش آموزش بدم و در ازای اون قول داد که درمورد گیاهان منطقه که مفیدن و ما ازشون خبر نداریم به من بگه. من موافقت کردم و روزهای زیادی رو با اون تو جنگل گذروندم، شاخه‌های آویزون رو از هم جدا کردم و به زیر کنده‌های پوسیده که پر قارچ‌هایی به لطافت و نرمی گوش نوزاد بود رسیدم. گاهی دستش به طور اتفاقی با دستم تماس پیدا می‌کرد و اون به بالا نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. دامن بلندش تقریباً دور زانوهایش رو میگرفت و پاهاش رو نشون می‌داد. یکی از همین روزها برای ناهار در حال استراحت بودیم. ما با نون و پنیر پارچه‌پیچ شده، نوارهای گوشت خشک و آبی که با دست هامون از رودخونه برداشته بودیم، ناهار می‌خوردیم. بهار بود و انواع میوه‌ها و گیاه‌ها ما رو احاطه کرده بود. زمین به مدت سه هفته خودش رو به هر رنگی در می‌آورد، جوونه‌ها رو می‌ترکوند، گلبرگ‌ها رو باز می‌کرد. زمان مورد علاقه من از سال بود. باید



متوجه اتفاق افتادنش میشدم. شاید من رو بخاطر اینکه متوجه نشدم احمق فرض کنین. داشتم براش یه داستان تعریف می کردم – فکر می کنم چیزی در مورد کایرن – و اون گوش می داد، چشماش تیره بود مثل زمینی که روش نشسته بودیم. داستانم رو تموم کردم و اون ساکت بود. این چیز غیرعادی نبود. اون بیشتر اوقات ساکت بود. نزدیک هم نشسته بودیم، سرها روی به روی هم بود. من میتونستم بوی میوه ای که خورده بود رو حس کنم. می تونستم بوی روغن های گل رزی که برای دخترهای دیگه می مالید، حس کنم که هنوز روی انگشتاش بود. به این فکر کردم که اون چقدر برای من عزیز بود. چهره جدی و چشم های باهوشش. تصور کردم که به عنوان یه دختر شاد و آزاد با دست و پاهای لاغر در حال دویدن و خندیدنه. آرزو می کردم که اون موقع می شناختمش، تو خونه پدرم با من بود، با مادرم زندگی میکرد. تقریباً می تونستم تو اونجا تصورش کنم. اما ناگهان لبه اش به لبهام برخورد کرد. انقدر تعجب کردم که تکون نخوردم. لب هاش نرم و کمی مرده بود. چشم های شیرینش بسته بود. از روی عادت لب هام باز شد. چند لحظه به همین منوال گذشت، بعد اون با چشم هایی شرمنده و منتظر قضاوت عقب رفت. نبضم تو گوشم به صدا دراومده بود، اما این اون حسی که آشیل بهم می داد نبود. این بیشتر شبیه تعجب بود، و ترس از اینکه بهش صدمه بزنم. دستم رو روی دستش گذاشتم. از جوری که دستش رو گرفتم احساسم رو حس کرد، نگاهم روی اون بود. اون زمزمه کرد: "متاسفم."

سرم رو تکون دادم، اما نمیدونستم چی بگم. شونه‌هایش مثل بال‌های تا شده بالا می‌رفتن. قبل از حرف زدن کمی مکث کرد و بعد گفت: "می‌دونم که دوستش داری. میدونم. اما فکر کردم که بعضی از مردها هم زن و هم معشوقه دارن." چهره اش کوچیک به نظر می‌رسید و انقدر غمگین بود که نمی‌تونستم سکوت کنم. گفتم: "بررسیس. اگه میخواستم زن بگیرم، اون زن تو بودی." "اما تو نمی‌خواهی زن بگیری."

تا جایی که می‌تونستم با ملایمت گفتم: "نه."

سرش رو تکون داد و نگاهش دوباره پایین رفت. می‌تونستم نفس‌های آهسته اش رو بشنوم، یا لرزش ضعیف شونه‌هایش رو. گفتم: "متاسفم." "یعنی هیچ وقت بچه نمی‌خواهی؟" اون پرسید. سوالش من رو شگفت زده کرد. من هنوز خودم رو تقریباً بچه حساب می‌کردم، اگرچه اکثر همسن و سال‌هایم خیلی وقت بود که پدر و مادر بودن. گفتم: "فکر نمی‌کنم خیلی مناسب پدر بودن باشم."

اون گفت: "من این رو باور نمی‌کنم."

گفتم: "نمی‌دونم. تو می‌خواهی؟" من این رو اتفاقی پرسیدم، اما به نظر می‌رسید که ضربه‌ی عمیقی بود، چون اون تردید کرد و گفت: "شاید." و بعد خیلی دیر فهمیدم که او واقعاً ازم چی خواسته. سرخ شدم، از بی‌فکری خجالت کشیدم. دهنم

رو باز کردم تا چیزی بگم. شاید باید ازش تشکر می‌کردم. اما اون ایستاد و لباسش رو تکوند. "میشه بریم؟"

کاری جز بلند شدن و ملحق شدن بهش نمی‌تونستم انجام بدم. اون شب نتونستم بهش فکر نکنم: بریسیس و بچه‌ی من. پاهای لاغر و موهای تیره و چشم‌های درشت مادرم رو دیدم. من و بریسیس و بچه‌ی مون کنار آتیش که با تیکه چوبی که من تراشیده بودم بازی می‌کردیم. با این حال یه خلا تو اون صحنه وجود داشت، درد غیبت آشیل. اون کجا بود؟ مرده بود؟ یا هرگز وجود نداشت؟

من نمی‌تونستم تو همچین زندگی‌ای زندگی کنم. اما بریسیس از من این رو نخواست. اون همه چیز رو بهم پیشنهاد داده بود، خودش و بچه و آشیل همزمان. به سمت آشیل غلتیدم. "تا حالا به بچه دار شدن فکر کردی؟" ازش پرسیدم. چشم‌هایش بسته بود اما خواب نبود و جواب داد: "من یه بچه دارم."

هر بار که یادش می‌افتادم دوباره شوکه‌ام می‌کرد. بچه‌ی اون با دی‌دمیا. تئیس بهش گفته بود پسر و نئوپتولموس صدایش می‌کنن. به معنای جنگ جدید. به خاطر موهای قرمز آتشینش به پیرهوس هم ملقب میشد. فکر کردن بهش آزارم می‌داد - تکه‌ای از آشیل که تو جهان سرگردونه.

"اون شبیه تو شده؟" یک بار قبلا از آشیل پرسیده بودم. آشیل شونه بالا انداخته بود. "نرسیدم."

"دوست داری ببینیش؟" آشیل سرش رو تکون داد. "بهترین کار اینه که مادرم بزرگش کنه. با اون اوضاعش بهتره."

من موافق نبودم، اما وقت گفتنش نبود. چند لحظه صبر کردم تا از من بپرسه می  
خوام بچه دار شم؟ اما او این کار را نکرد و نفسش یکنواخت تر شد. اون همیشه  
قبل از من به خواب می رفت. "آشیل؟"

"هومم؟"

"برسیس رو دوست داری؟"

اخم کرد، چشماش هنوز بسته بود.

"دوست داشته باشمش؟"

گفتم: "بخوای ازش لذت ببری. میدونی."

چشم هاش باز شد، هوشیارتر از چیزی انتظارش داشتم.

"این چه ربطی به بچه داشتن داره؟"

"هیچ چی." اما واضح بود که دروغ می گفتم.

"اون می خواد بچه دار شه؟"

گفتم: "شاید."

"با من؟" اون پرسید و من گفتم: "نه."

پلک هاش دوباره روی هم افتاده و گفت: "خوبه."

لحظه ها گذشت و من مطمئن بودم که آشیل به خواب رفته. اما بعد یهو گفت: "با تو. اون می خواد از تو بچه داشته باشه." سکوت من جوابش بود. آشیل بیدار شد و نشست، پتو از روی سینه اش افتاد.

"اون بارداره؟" لحن تندی تو صدایش بود که قبلا نشنیده بودم. گفتم: "نه." چشمانش به چشم هام خیره شد و توش دنبال حقیقت گشت. "میخوای که بشه؟"

کشمکشی که تو ذهنش راه افتاده بود رو تو صورتش دیدم. حسادت براش عجیب بود، یه چیز جدید. اون ناراحت بود، اما نمی دونست چجوری در موردش صحبت کنه. به خاطر مطرح کردنش احساس بی رحمی کردم. گفتم: "نه. فکر نمی کنم." نه.

"اگر می خواستی هم عیبی نداشت. همه چیز درست میشد."

آشیل هر کلمه رو با دقت بیان می کرد. داشت سعی می کرد منصف باشه. دوباره به بچه ی مو تیره فکر کردم. و بعد به آشیل. گفتم: "الان هم همه چیز درسته." آرامش توی چهره اش قلبم رو پر از حس شیرینی کرد. تا یه مدت بعد اوضاع عجیب بود. بریسیس از من دوری می کرد، اما من مثل همیشه اون رو صدا زدم و باهم به پیاده روی رفتیم. درمورد شایعات اردوگاه و دارو صحبت کردیم. اون درمورد همسر داشتن حرف نمیزد و من مواظب بودم که اسمی از بچه نبرم. وقتی بهم نگاه می کرد هنوز احساس رو تو چشم هاش می دیدم و تمام تلاشم رو کردم تا جایی که می تونستم تلاش کردم تا همون احساس رو بهش برگردونم.



تو سال نهم، یه روز دختری رو به اردوگاه آوردن. روی گونه اش کبودی ای داشت که انگار لکه پاشیده شدن شراب روی صورتش بود. یه سری روبان هم از موهاش آویزون بود. سربندی تشریفاتی که نشون می داد اون خدمتگذار خدایانه. شنیدم که کسی گفت اون دختر یه روحانیه. من و آشیل نگاهی رد و بدل کردیم. با وجود ترس توی چشم هاش، زیبا بود. چشمای بزرگ فندقی روی صورت گردش، موهای نرم بلوطی که دور گوشش پراکنده شده بود، با اندامی باریک و دخترانه. از اونجایی که ما می دیدیم، چشماش پر از اشک بود. اشک هایی که از چونه اش، روی زمین می ریختن. پاکشون نمی کرد، چون دست هاش رو از پشتش بسته بودن.

وقتی که افراد دورش جمع شدن، چشم هاش رو برای دعایی بی صدا به آسمون دوخت. به آشیل سقلمه زدم و اون هم سر تکون داد. اما قبل از این که دختر رو درخواست کنه، آگاممنون پا پیش گذاشت. یک دستش رو روی شونه لاغر و خمیده دختر قرار داد. گفت: "این کریسه. و من اون رو برای خودم بر می دارم."

بعد اون رو از بارگاه پایین کشید و وحشیانه به سمت چادرش برد. دیدم که کشیش کالکس اخم کرد و دهنش نیمه باز بود جوری که انگار می خواد اعتراض کنه. اما بعد بستش و اودیسیئوس توزیع کردن رو ادامه داد.

یک ماه میگذشت که پدر اون دختر اومد. با تیری چوبی به دست، از ساحل. تیرش طلاکوب بود و با حلقه های گل تزئین شده بود. ریش بلندی به سبک روحانیون آناتولیایی داشت. موهاش باز بود اما با چند رشته روبان تزئین شده بود تا به تیرش بیاد. خرقه اش رو با نوار های قرمز و طلایی محکم کرده بود و پارچه اش تو ناحیه پاهاش، پیچ و تاب می خورد. پشت سرش چند روحانی کاملاً ساکت بودن که برای حمل کردن صندوق سنگین چوبی، اون رو همراهی می کردن. روحانی اصلی، سرعتش رو برای هماهنگ شدن با قدم های بی رمق بقیه، کم نمی کرد و فقط بی رحمانه جلو می اومد. اون ها از کنار چادر آژاکس، دئومدس، نستور که نزدیک ترین به بازار بودن و در نهایت بارگاه، گذشتن. وقتی که من و آشیل صداش رو شنیدیم، به سمتش دویدیم و کنار سربازها جمع شدیم، اون محکم سر جاش ایستاده بود.

حتی وقتی آگاممنون و منلائوس به بارگاه رفتن تا نزدیکش بشن، بهشون توجهی نکرد. فقط با افتخار همونجا کنار زیردستاش و گنجش ایستاده بود. آگاممنون به گستاخی مرد اخم کرد، ولی زبونش رو نگه داشت و چیزی نگفت. وقتی همه سربازها به خاطر شایعاتی که شنیده بودن، از گوشه و کنار دور هم جمع شدن، روحانی شروع کرد به زیر نظر گرفتن تک تکشون. همه رو بررسی کرد، از شاه تا افراد عادی. در آخر بین پسر های دوقلوی آتروس که جلوش ایستاده بودن،

نشست. با صدایی بم و طنین انداز صحبت می کرد، صدایی که مناسب یه رهبر و روحانی بود. گفت که پدرِ کرایسه و یکی از روحانیون بلند مرتبه آپولو. بعد به صندوق هایی اشاره کرد که حالا درشون باز شده بود تا انعکاس آفتاب روی طلا و الماس و برنز داخلشون رو نشون بده.

صدای منلائوس آروم بود اما همچنان رگه هایی از بی صبری داشت: "اما هیچ کدوم این ها دلیل اومدنتون رو توضیح نمیده." تروپی ها از بارگاه شاه های یونانی بالا نمی رفتن تا براشون سخنرانی کنن.

گفت: "اومدم تا آزادی دخترم رو بخرم، کرایسیس. اون رو به طور غیرقانونی از معبدمون دزدیدین. یه دختر جوون و لاغر اندامه با سربندی بین موهاش."  
یونانی ها باهم زمزمه کردن. شاکی ها باید ملتسمانه زانو می زدن و برای آزادی التماس می کردن. اون یه پادشاه نبود اما هنوز هم یه روحانی بود و جز خداهش، جلوی کسی سر تعظیم فرود نمی آورد. ولی احتمالا می شد اجازه اش رو صادر کرد چون طلایی که پیشنهاد داده بود سخاوتمندانه بود. تقریبا دو برابر چیزی که واقعا دختر می ارزید. و لطف یه روحانی چیزی نبود که بشه دست کم گرفتش.  
کلمه ای که استفاده کرد، «غیرقانونی»، مثل یه شمشیر، تیز بود؛ ولی هیچ کدوممون نتونستیم بهش بگیم که حق استفاده از این کلمه رو نداره. حتی دئومدس و اودیستوس هم سر تکون دادن. منلائوس نفسش رو فرو داد انگار که می خواد چیزی بگه.



اما آگامنون قدمی به پهنای قدم های یک خرس برداشت و جلو او مد. عضلات گردنش در اثر خشم می لرزیدن. اون گفت: ”یه مرد اینجوری التماس می کنه؟ شانس آوردید همونجایی که ایستادید نمی کشمتون. من فرمانده این ارتشم.“ و بعد تف کرد: ”و تو هیچ اجازه ای برای صحبت در مقابل من نداری. اینم جوابتون: نه. هیچ آزادی ای در کار نیست. اون دختر جایزه منه و از دستش نمیدم. نه حالا نه هیچ وقت دیگه. نه در مقابل این آشغالی که آوردید نه در مقابل هیچ چیز دیگه ای.“

اون انگشت هاش رو فقط با فاصله چند اینچ از گلوی روحانی، به هم گره کرده بود: ”الان هم از اینجا میرید. دیگه نمی خوام این اطراف تو کمپم بینمتون. و گرنه حتی اون حلقه های گلت هم نمی تونن نجات بدن.“

فک کلایسس روی هم فشرده شد، حالا یا از سر ترس بود یا به خاطر پس زده شدن و شنیدن جوابی که هیچ کدوم ما حتی جرات به زبون آوردنش رو هم نداشتیم. چشم هاش می درخشیدن. ناگهان، بدون هیچ حرفی بلند شد، از بارگاه پایین رفت و به سمت ساحل قدم برداشت. به دنبالش، زیر دستاش با جعبه های گنجینه هاشون راه افتادن. حتی بعد از این آگامنون رفت و مردان دور و برم مشغول شایعه پراکنی شدن، هنوز می تونستم حالت خجالت زده و بی دفاع روحانی رو که دور می شد بینم. کسایی که تو ساحل بودن، می گفتن اون داشت گریه می کرد و چوب دستی اش رو تو هوا تکون می داد. اون شب، چیزی مثل مار بینمون خزید، ساکت و آروم. و طاعون شروع شد.

صبح روز بعد که بیدار شدیم، دیدیم قاطر هامون روی زمین افتادن، سطحی نفس می کشن، خلطی زرد رنگ تراوش می کنن و چشم هاشون به عقب بر می گرده. وقتی ظهر شد، نوبت سگ ها بود که ناله کنن و شروع کنن به افتادن. زبونشون کفی قرمز از خودش ترشح می کرد. بعد از ظهر، همه حیوانات یا داشتن تو حمامی از استفراغ خونی خودشون می لرزیدن و می مردن، یا قبلا مرده بودن.

منچون و من و آشیل، به محض این که یکی از حیوانات می مرد، می سوزوندیمش تا کمپ رو از شر بدن آلوده به زردآبش خلاص کنیم. وقتی استخوان هاشون رو داخل آتش می انداختیم، صدای ترق ترق می دادن. به کمپ که بر می گشتیم، بدنمون رو با نمک دریا لایه برداری می کردیم و بعد با آب پاکی که از جنگل جاری بود، خودمون رو می شستیم. از آب سیمویس، اسکمندر یا رود تروایی که مردهای دیگه ازش می نوشیدن، استفاده نمی کردیم.

تو تخت خواب، با زمزمه هایی آروم، دلیلش حدس می زدیم و تبادل نظر می کردیم. به جز گوش کردن به صدای خودمون برای پیدا کردن نشونه ای از تجمع خلط تو گلومون، هیچ کمکی از دستمون بر نمی اومد. ولی چیز مشکوکی نشنیدیم. روز بعد نوبت انسان ها بود. ده ها نفر مبتلا شده بودن. تو جاشون می لرزیدن، چشم هاشون متورم و خیس بود، دهنشون نیمه باز بود و از بینش خون قرمز تازه روی چونه شون سرازیر شده بود. منچون، آشیل، پودالریوس، من و صد البته بریسیس، دست به کار شدیم و هر کسی که به تازگی غش کرده بود رو جمع کردیم.

تو گوشه کمپ، میدونی برای مردهای بیمار پدید اومد. ده، بیست و بعد پنجاه نفر از اون ها جمع شدن. کسایی که برای آب التماس می کردن و می لرزیدن، لباس هاشون رو برای رهایی از آتیشی که ادعا می کردن درونشون به پا شده، پاره می کردن و بالاخره چند ساعت بعد، پوستشون از هم می شکافت، مثل سوراخ های یه پلاس مندرس تکه تکه می شد و از بین تکه ها، چرک و خون لخته شده بیرون می زد. بالاخره لرزش شدید اون ها متوقف می شد و اون ها تو سیلابی از هون خود دراز می کشیدن. آشیل و من مداوم آتیش می ساختیم و هر تیکه چوبی رو که پیدا می کردیم می سوزوندیم. مجبور شدیم تشریفات رو کنار بذاریم و توی هر آتیشی نه یه نفر، که انبوهی از جنازه بندازیم. حتی وقت نداشتیم که نگاه کنیم که چطور گوشت و استخوان اون ها ذوب و باهم آمیخته می شه. کم کم خیلی از پادشاه ها به ما ملحق شدن، اول منلاوس، بعد آژاکس، که یه درختان کامل رو با یک حرکت تیکه تیکه می کرد. همونطور که ما کار می کردیم، دیومدس بین افراد میگشت و عده معدودی رو که هنوز تو چادرهاشون مخفی شده بودن و از تب و استفروغ می لرزیدن یا توسط دوستاشون که نمی خواستن اون ها رو پیش بقیه بفرستن مخفی شده بودن کشف می کرد. آگامنون چادرش رو ترک نمی کرد. یک روز گذشت، و بعد یه روز دیگه و اون کنیزهاش، فرمانده ها، ده ها سرباز رو از دست داد. هر چند به طرز عجیبی، من و آشیل همونطور پلک افراد مرده رو می بستیم، متوجه شدیم هیچ کدوم پادشاه نیستن. فقط اشراف زاده های کوچیک و سربازهای ساده. هیچ کدوم زن هم نبودن. وقتی مردها یهو با فریاد به زمین می افتادن و دست هاشون رو روی سینه شون میذاشتن انگار طاعون مثل تیری به قلب

هاشون خورده بود، ما مشکوک بهم نگاه کردیم. شب نهم بود. ما تو چادرمون ایستاده بودیم و از شدت خستگی نفس نفس می زدیم، تونیک هایی رو که پوشیده بودیم درآوردیم و روی آتیش انداختیم. شک ما از بین رفت و تأیید شد که این یه طاعون طبیعی نیست. این یه چیز دیگه بود، ناگهانی و فاجعه آمیز مثل بادهای اولیس. نارضایتی یه خدا. ما یاد کریسس و خشم عادلانه اون بخاطر کفرگویی آگامنون و بی اعتنائیش به قوانین جنگ افتادیم. و به یاد آوردیم که کریسس به کدوم خدا خدمت می کرد. الهه نور و سلامتی و طاعون.

وقتی ماه بالا اومد آشیل از خیمه بیرون رفت. مدتی بعد با بوی دریا برگشت. "اون چی گفت؟" در حالی که روی تخت می نشستم پرسیدم.

"گفت ما درست می گیم."

تو روز دهم طاعون، در حالی که میرمیدون ها پشت سرمون بودن، از ساحل تا بازار بالا رفتیم. آشیل روی بارگاه رفت و برای کمک به انتقال صداس، دستاش رو دور دهنش گذاشت. اون با فریاد همه مردهای اردوگاه رو به جمع شدن دعوت کرد. اون ها به ارومی و با ترس به جلو حرکت کردن و زیر آفتاب جمع شدن. اون ها رنگ پریده به نظر می رسیدند و از ترس تیرهای طاعون که یهو تو سینه شون فرو می رفت می لرزیدن. آشیل اومدن شون رو تماشا کرد، زره پوشیده بود، شمشیری به پهلوش بسته بود، موهایش مثل آب ریخته شده روی برنز می درخشید. دعوت به جلسه برای کسی غیر از فرمانده ممنوع نبود، اما تو ده سالی که ما تو تروا بودیم

هیچ وقت این کار انجام نشده بود. آگامنون همراه میسینایی‌هاش از بین جمعیت رد شد. "چه خبره؟" اون پرسید. آشیل محترمانه بهش سلام کرد.

"من همه رو جمع کردم تا درمورد طاعون صحبت کنن. اجازه دارم اون‌ها رو خطاب قرار بدم؟"

شونه‌های آگامنون از خشم به جلو خم شده بود. اون باید خیلی وقت پیش خودش این جلسه رو برگزار میکرد و این رو می‌دونست. حالا به سختی می‌تونست آشیل رو به خاطر انجام این کار سرزنش کنه، به خصوص درحالی که افرادش تماشاهاش می‌کردن. تضاد بین این دو نفر هیچ وقت انقدر واضح نبود: آشیل آروم بود و همه چیز رو تحت کنترل داشت، انقدر راحت که آتش ناراحتی توی چشم‌هاش رو می‌پوشوند. اما صورت آگامنون مثل مشت جمع شده بود. آشیل منتظر موند تا همه جمع شن، پادشاه‌ها و سربازهای ساده، هردو. بعد جلو رفت و لبخند زد و گفت: "پادشاهان، آقایان، مردان یونان، چجوری می‌تونیم تو جنگ بجنگیم وقتی داریم بخاطر طاعون می‌میریم؟ زمان این فرا رسیده بفهمیم چه کارهایی انجام دادیم که مستحق خشم خدا هستیم."

زمزمه‌ها سریع بلند شد. اون‌ها هم به خشم یه خدا مشکوک شده بودن. نه که همه شرها و خیرها از سمت اون‌ها فرستاده میشه؟ اما شنیدن حرف آشیل علناً باعث آرامش می‌شد. مادرش یه الهه بود و اون این چیزها رو می‌دونست. لب‌های آگامنون برای نشون دادن دندان‌هاش به عقب کشیده شد. بعد خیلی نزدیک به آشیل ایستاد، انگار میخواد اون رو از بارگاه بیرون بندازه. آشیل اهمیتی

نداد. "ما اینجا یه کشیش داریم، مردی نزدیک به خدایان. نباید از اون بخوایم صحبت کنه؟"

موج امیدوارکننده ای از رضایت بین مردان پیچید. می تونستم صدای جیر جیر فلز دور مچ دست آگامنون رو بشنوم که سگک دستکش کوتاهش رو فشار میداد. آشیل رو به شاه کرد. "آگامنون این چیزی نیست که به من توصیه کرده بودی؟" چشم های آگامنون ریز شد. اون به آشیل اعتماد نداشت. اون به هیچ کس اعتماد نمی کرد. لحظه ای به آشیل خیره شد، انگار منتظر تله بود. در آخر با لحنی مشکوک گفت: "آره. هست." اون تقریباً به میسینی ها اشاره کرد.

"کالخاس رو برای من بیار."

اون ها کشیش رو از بین جمعیت به جلو کشیدن. اون زشت تر از همیشه بود، با ریش هایی که هیچ وقت کامل پر نمی شد، موهایش به هم ریخته بود و از سرش عرق می ریخت. اون عادت داشت قبل از صحبت کردن، زبانش رو روی لب های ترک خورده اش بکشه.

"پادشاه اعظم و شاهزاده آشیل، شما من رو غافلگیر کردین. من فکر نمی کردم که... " چشم های آبی عجیبش بین اون دوتا گشت. "یعنی، من انتظار نداشتم که ازم بخواین جلوی همه صحبت کنم." صدایش مثل راسویی بود که از لونه فرار میکنه.

آگامنون دستور داد: "همین الان صحبت کن."

به نظر می رسید کالخاس ترسیده. اون زبونش رو بارها و بارها روی لب هاش کشید. صدای واضح آشیل اون رو تکون داد. "تو قطعاً قربانی کردی؟ دعا هم کردی؟"

"من - آره، البته که کردم. ولی... " صدای کشیش می لرزید. من می ترسم چیزی که می خوام بگم ممکنه یه نفر رو اینجا عصبانی کنه. کسی که قدرتمنده و توهین رو به راحتی فراموش نمی کنه."

آشیل خم شد تا دستش رو به شانه ی کشیش بکشه. "کالخاس، ما داریم می میریم. الان وقت همچین ترس هایی نیست. چه کسی از حرفات کینه می گیره؟ من این کار رو نمی کنم، حتی اگه تو از من به عنوان علت این طاعون اسم ببری. شما چطور؟"

اون به بقیه نگاه کرد. همه سرشون رو تکون دادن.

"می بینی؟ هیچ انسان عاقلی هیچ وقت به یه کشیش آسیب نمی رسونه." گردن آگاممنون مثل طناب کشتی کشیده شد و من متوجه شدم چقدر عجیبه که او رو تنها می بینم. همیشه برادرش یا اودیسه یا دیومدس نزدیکش بودن. اما اون ها حالا مثل بقیه شاهزاده ها یه گوشه منتظر می موندن. کالخاس گلوش رو صاف کرد.

"فال ها نشون میدن که آپولو عصبانیه."

آپولو این اسم مثل گندم تابستونی از بین ما گذشت. چشم های کالخاس به آگامنون و بعد به سمت آشیل برگشت و آب دهنش رو قورت داد.

"به نظر می رسه که اون از رفتار ما با خدمتگزار فداکارش، کریسس، آزرده شده." شونه های آگامنون سفت شد. کالخاس نگاهی به سمتش انداخت.

"برای دلجویی از اون، دختر کریسس باید بدون باج گیری برگردونده شه، و شاه بزرگ آگامنون باید قربانی کنه." کالخاس سکوت کرد و آخرین کلمه اش رو بلعید، انگار هوا براش تموم شده بود. صورت آگامنون قرمز تیره شده بود. به نظر بزرگترین تکبر و حماقت بود که حدس نزده بود خودش ممکنه مقصر باشه، اما حدس نزده بود. سکوتش به قدری عمیق بود که احساس می کردم می تونم صدای دونه های شن رو بشنوم که زیر پاهامون به هم می ریزن.

آگامنون بالاخره گفت: "ممنون، کالخاس. از اینکه همیشه خبرهای خوب بهم میدی ممنونم. آخرین بار دخترم بود. گفتمی اون رو بکش چون الهه رو عصبانی کردی. حالا هم می خوای من رو جلوی ارتشم تحقیر کنی."

بعد به سمت افرادش چرخید، صورتش از خشم توهم رفته بود. "من فرمانده ی شما نیستم؟ و شما رو سیراب نکردم و بهتون لباس و غذا ندادم؟ و آیا میسینی های من بزرگترین بخش این لشکر نیستن؟ اون دختر مال منه که به عنوان جایزه بهم داده شده. من اون رو رها نمی کنم. فراموش کردین من کی هستم؟"

آگامنون مکث کرد، انگار امیدوار بود مردها فریاد بزنند نه! نه! اما هیچ کدوم این کار رو نکردن.



"شاه آگامنون. "آشیل جلو رفت. صدای اون آروم بود. "فکر نمی‌کنم کسی فراموش کرده باشه که شما رهبر این جنگ هستین. اما به نظر نمی‌رسه شما به یاد داشته باشین که ما خودمون هم پادشاه هستیم، یا شاهزاده، یا مردِ خانواده‌ی خودمون. ما متحد تو هستیم، نه برده."

چندتا مرد سر تکون دادن. بیشترشون با آشیل موافق بودن.

"حالا، در حالی که ما می‌میریم، تو بخاطر از دست دادن دختری که باید مدت‌ها پیش آزاد میکردی، شکایت می‌کنی و درمورد زندگی‌هایی که گرفتی یا طاعونی که شروع کردی چیزی نمی‌گی."

آگامنون صدایی نامفهوم از خودش درآورد، صورتش از خشم بنفش شده بود. آشیل دستش رو بالا گرفت.

"قصد ندارم بهت بی‌احترامی کنم. من فقط می‌خوام طاعون رو تموم کنم. اون دختر رو پیش پدرش بفرست و همه چیز بهتر میشه."  
گونه‌های آگامنون از خشم چروک شده بود.

"من درکت می‌کنم، آشیل. تو فکر می‌کنی چون بچه‌ی یه پری دریایی هستی حق داری هر جا می‌روید نقش یه شاهزاده خاص رو بازی کنی. هیچ کس هیچ وقت جایگاه واقعیت رو بهت یاد نداده."

آشیل دهنش رو باز کرد تا جواب بده. اما آگاممنون در حالی که کلمات رو مثل شلاق فرود می‌آورد گفت: "ساکت باش. یه کلمه دیگه صحبت نمی‌کنی وگرنه پشیمون میشی."

"من پشیمون میشم؟"

چهره آشیل خیلی آروم بود. کلماتش آروم بودن، اما جدیت توی صدایش شنیدنی بود. "من فکر نمی‌کنم، پادشاه بزرگ، که بتونی همچین چیزهایی به من بگی." "من رو تهدید می‌کنی؟" آگاممنون فریاد زد. "همتون شنیدین که من رو تهدید کرد؟"

"این یه تهدید نیست. ارتش تو بدون من چیه؟"

صورت آگاممنون از کینه سیاه شد و با تمسخر گفت: "تو همیشه بیش از حد به خودت مینازی. باید می‌داشتیم همون جایی که پیدات کردیم بمونی، پشت دامن مادرت. درخالی که خودت هم دامن پوشیده بودی."

مردها گیج شدن و با اخم بهم نگاه کردن. دست‌های آشیل کنار پهلوهاش مشت شد و به سختی آرامشش رو حفظ کرد.

"این رو می‌گی تا توجه‌ها رو از خودت دور کنی. اگر من این جلسه رو برگزار نمی‌کردم تا کی می‌گذاشتی افرادت بمیرن؟ می‌تونی جواب سوالم رو بدی؟"

آگاممنون غرید. "همه‌ی این جنگ‌جوه‌های شجاع به اولیس اومدن، زانو زدن تا وفاداری شون رو به من ثابت کنن، به جز تو. فکر کنم ما به اندازه کافی به غرورت

اجازه خودنمایی دادیم. حالا وقتشه که توام سوگند وفادار بودن به من رو بجا بیاری."

"من نیازی ندارم خودم رو ثابت کنم. به هیچ کدوم شما." صدای آشیل سرد بود، چونه‌اش با غرور بالا رفت. "من به میل خودم اینجا هستم و شما خوش شانسید که اینطوره. من کسی نیستم که باید زانو بزنم."

این زیادی بود. احساس کردم مردها کنارم جابجا میشن. آگامنون هم این رو فهمید و مثل پرنده ای که طعمه اش رو دیده برای گرفتنش شیرجه زد. "غرورش رو می بینن؟" اون رو به آشیل کرد. "زانو نمیزنی؟" صورت آشیل مثل سنگ بود. "نه. نمیزنم."

"پس تو خائن به این ارتش هستی و مجازات میشی. غنائم جنگی ازت گرفته میشه تا وقتی اطاعت و وفاداریت رو ثابت کنی، اون ها تحت مراقبت من قرار می گیرن. بذار با اون دختر شروع کنیم. بریسیس، اسمش همینه؟ اون جبران دختری میشه که مجبور کردی برگردونم."

هوا تو ریه هام مرد.

آشیل گفت: "اون مال منه."

هر کلمه‌ای مثل قصابی که گوشت رو برش می‌ده تند و تیز بود. "همه یونانی ها می‌دونن. تو نمی‌تونی ازم بگیری. اگه تلاش کنی، زندگیت تو خطر میوفته. قبل از اینکه به خودت آسیب بزنی، به این فکر کن پادشاه بزرگ."

جواب آگاممنون به سرعت اومد. اون هیچ وقت نمی تونست جلوی جمعیت عقب نشینی کنه. هرگز.

"من ازت نمی ترسم و اون رو بدست میارم." اون به میسینی های نگاه کرد.  
"دختر رو بیارید."

اطراف من چهره های شوکه شده پادشاه ها بود. بریسیس یک جایزه جنگی بود، تجسم زنده افتخار آشیل. آگاممنون با گرفتن اون، ارزش آشیل رو انکار می کرد. مردها زمزمه کردن و من امیدوار بودم که کسی مخالفت کنه. اما هیچ کس حرفی نزد. چون آگاممنون برگشته بود، ندید که دست آشیل به سمت شمشیرش رفت. نفسم حبس شد می دونستم اون میتونه این کار رو انجام بده، با یک ضربه به قلب بزدل آگاممنون. کشمکش رو تو صورتش دیدم. هنوز هم نمی دونم چرا جلوی خودش رو گرفت. شاید مجازاتی بزرگتر از مرگ برای پادشاه می خواست. آشیل گفت: "آگاممنون."

از زبری صدایش پریدم. پادشاه برگشت و آشیل انگشتش رو به سینه اش کوبوند. شاه بزرگ نتونست جلوی غافلگیر شدنش رو بگیره.

"کار امروزت باعث مرگ خودت و افرادت میشه. من دیگه برای تو نمیجنگم. بدون من، ارتشت سقوط میکنه. هکتور تو رو مثل یه استخوان خرد می کنه و من تماشات می کنم و می خندم. تو میای و برای بخشش گریه می کنی، اما من بهت رحم نمیکنم. همه ی افرادت میمیرن، آگاممنون، به خاطر کاری که تو اینجا انجام دادی."

آشیل به سمت مرد تف انداخت بعد رفت. اون جلوتر از من بود، و از کنارم گذشت، وقتی دنبالش کردم سرگیجه داشتم، و میرمیدون‌ها رو پشت سرم احساس می‌کردم — صدها مرد که از بین جمعیت شونه می‌کشیدن و به سمت چادرهاشون می‌رفتن. قدم‌های قدرتمند آشیل اون به سرعت به سمت ساحل برد. عصبانیتش شعله ور بود، مثل آتشی زیر پوستش. ماهیچه هاش به قدری منقبض شده بودن که می‌ترسیدم لمسش کنم. وقتی به اردوگاه رسیدیم اون متوقف نشد. برنگشت و با افرادش صحبت نکرد.

اون پارچه‌ی اضافی در رو که روی چادرمون رو پوشونده بود، گرفت و حین عبور پاره اش کرد. چشماش وحشی بود و قسم خورد: "من اون رو میکشم. من اون رو میکشم." نیزه‌ای گرفت و بایه حرکت چوبش رو دو نیم کرد. تیکه هاش روی زمین افتادن. آشیل گفت: "تقریباً انجامش دادم. باید این کار رو می‌کردم. چطور جرات میکنه؟"

بعد وسایل را به کناری پرت کرد و روی صندلی شکست. "ترسوها! دیدی چطور لب‌هاشون رو گاز گرفتن و جرات حرف زدن نداشتن. امیدوارم غنائم اون‌ها رو هم بگیره. امیدوارم یکی یکی همشون رو به کشتن بده."

صدایی آروم از بیرون اومد. "آشیل؟" آشیل خرخر کرد: "بیا داخل." اتومدون نفس نفس می‌زد و لکنت داشت.

"متاسفم که مزاحم شدم. فینیکس بهم گفت بمون تا بتونم گوش کنم و بگم چه اتفاقی افتاد."

"خب؟" آشیل پرسید. اتومدون نفسش رو بیرون داد.

"آگامنون پرسید که چرا هکتور هنوز زنده ست؟ گفت به تو نیازی ندارن. که شاید تو اون چیزی که میگی نیستی."

میله نیزه دیگه ای بین انگشت های آشیل شکست. اتومدون آب دهنش رو قورت داد.

"اون ها دارن برای بردن بریسیس میان." آشیل پشتش به من بود. نمی تونستم صورتش رو ببینم. به ارابه سوارش گفتم: "از اینجا برو."

اتومدون عقب عقب رفت و ما تنها شدیم. برای بریسیس می اومدن. خشکم زده بود، دست هام مشت شده بود. احساس می کردم پاهام توی زمین فرو رفته و اون رو سوراخ کرده. گفتم: "باید یه کاری کنیم. ما می تونیم اون رو مخفی کنیم. تو جنگل یا..."

آشیل گفت: "اون تاوان پس میده."

خشم شدیدی تو صداش بود.

"بذار بیاد. سند مرگ خودش رو امضا کرده."

"منظورت چیه؟"

"من باید با مادرم صحبت کنم."

آشیل به سمت در چادر رفت. بازوش رو گرفتم. "ما وقت نداریم. تا وقتی تو برگردی اون رو میگیرن. باید همین الان کاری کنیم!"

آشیل چرخید. چشماش عجیب به نظر می رسید، مردمک هاش بزرگ و تیره بود جوری که انگار نور صورتش رو می بلعید.

"داری درمورد چی حرف میزنی؟" بهش خیره شدم. "برسیس. " نگاهش رو ازم گرفت. نمی تونستم احساسی تو چشماش ببینم. اون در نهایت گفت: "من نمی تونم کاری برای اون انجام بدم. اما اگه آگامنون این کار رو بکنه، باید عواقبش رو ببینه."

حسی داشتم که انگار دارم به اعماق اقیانوس می افتم، سنگین شده با سنگ. "تو نمیتونی بهش اجازه بدی که اون رو بگیره." آشیل ازم رو برگردوند و به من نگاه نکرد.

"این انتخاب اونه. من بهش گفتم اگه این کار رو بکنه چه اتفاقی می افته."

"تو می دونی آگامنون باهاش چیکار میکنه."

آشیل تکرار کرد: "این انتخاب آگامنونه. اون من رو تحقیر میکنه؟ من رو مجازات میکنه؟ به خودش ربط داره. اما بعد نابود میشه." چشماش با آتیشی که درونش بود روشن شده بود.

"به برسیس کمک نمی کنی؟" من پرسیدم و آشیل با قاطعیت گفت: "کاری از دستم بر نمیاد."

سرم گیج رفت. انگار مست بودم. نمی تونستم حرف بزنم یا درست فکر کنم. قبلاً هیچ وقت با اون دعوا نکرده بودم. نمی دونستم چجوریه.

"برسیس یکی از ماست. چجوری می تونی اجازه بدی اون رو بگیرن؟ شرف و غرورت کجا رفته؟ چجوری می تونی بهش اجازه بدی بهش تجاوز کنه؟"

و بعد ناگهان فهمیدم. حالت تهوع وجودم رو فرا گرفت. برگشتم سمت در. "کجا میری؟" اون پرسید. صدام خشن و وحشیانه بود. "من باید بهش هشدار بدم. اون حق داره بدونه تو چه انتخاب کردی!"

بیرون چادرش ایستادم. صدای خودم رو شنیدم که گفتم: "برسیس."

"بفرما، بیا تو!" صداش گرم و خوشحال بود. ما بخاطر طاعون، به جز مواقع ضروری، فرصتی برای صحبت نداشتیم. داخل، اون روی چهارپایه، با یه هاون تو بغلش نشسته بود. هوا به شدت بوی جوز هندی می داد. اون لبخند زد. احساس می کردم از غم خشک شدم. چجوری می تونستم چیزی که می دونم رو بهش بگم؟

"من - سعی کردم صحبت کنم، اما نتونستم. صورتم رو دید و لبخندش محو شد. به سرعت روی پاهاش ایستاد و کنارم اومد. "چی شده؟"

پوست خنک پشت دستش رو به پیشونی من فشار داد. "مریض شدی؟ آشیل خوبه؟"



از شرم حالت تهوع گرفتم اما فرصتی برای خودخوری نیست. "اون‌ها دارن میان." بالاخره گفتم. "یه چیزی شده."

زبونم تو دهنم سنگین شده بود. نمیتونستم مستقیم بگم.

"آشیل امروز جلسه برگزار کرد. طاعون بخاطر عصبانیت آپولو شروع شد. ما اینطور فکر می کردیم."

برسیس سرش رو تکون می ده و دستش به آرومی روی دست من قرار می گیره. تقریبا نمیتونم ادامه بدم.

"آگاممنون قبول نکرد و عصبانی شد. اون و آشیل با هم دعوا کردن. آگاممنون می خواد اون رو مجازات کنه."

"اون رو مجازات کنه؟ چجوری؟"

انگار چیزی رو تو چشم‌های من می بینه. ساکت می شه و تو خودش جمع میشه. حس و حالش عجیبه.

"چجوری؟"

"اون داره افرادش رو می فرسته. دنبال تو."

من شعله وحشت رو می بینم که تو چشم هاش روشن میشه، باوجود اینکه سعی می کنه مخفیش کنه. انگشتاش دور دستم سفت می شه.

"بعد چه اتفاقی میوفته؟"

شرم اعصابم رو داغ می کنه. این مثل یک کابوسه؛ انتظار دارم هر لحظه از خواب بیدار شم و احساس آرامش کنم. اما بیدار شدنی وجود نداره. این واقعیت داره. آشیل کمکی نمیکنه. "اون -" نمی تونم بیشتر توضیح بدم. کافیه. اون خودش بقیه اش رو حدس میزنه. دست راستش که پوستش از کار زیاد خشن شده به لباسش چنگ میزنه. به سختی و با لکنت زبون شروع به دلداری دادن بهش میکنم. اینکه پشش میگیریم و همه چیز درست میشه. دروغه، همه اش. هر دوی ما می دونیم که تو چادر آگامنون چه اتفاقی براش میوفته. آشیل هم می دونه و با این حال کاری نمیکنه. ذهنم پر از آرزوی فاجعه و آخرالزمانه: آرزوی زلزله، فوران مواد مذاب، یا سیل رو دارم. فقط این هاست که اونقدر بزرگ به نظر می رسه که همه ی خشم و اندوه من رو تو خودش نگه داره. دلم می خواد دنیا مثل یک کاسه برعکس و زیر پام له شه. صدای شیپور از بیرون میاد. دست برسیس روی گونه اش کشیده میشه و اشک هاش رو پاک می کنه. بعد آروم زمزمه می کنه: "برو. لطفا."



تو دوردست ها، دو مرد در حال قدم زدن به سمت ما بودن. لباس های ارغوانی اردوگاه آگاممنون رو پوشیده بودن که نماد پیک های اون بود. من اون ها رو می شناختم – تالتیبیوس و اوریبئاتس، پیک های اصلی آگاممنون، که به عنوان رازدار ترین افراد آگاممنون شناخته میشدن. بغض گلوم رو گره می زنه. دلم می خواد اون ها بمیرن. کم کم نزدیک میشن و از کنار نگهبانان میرمیدون می گذرن. اون ها ده قدم دور از ما می ایستن – شاید فکر می کنن این فاصله ی امنیه که اگه آشیل عصبانی بشه بهشون اجازه ی فرار میده. خودم رو تو تصورات شیطانیم غرق می کنم: آشیل می پره تا گردن اون ها رو بیره و اون ها رو مثل دوتا خرگوش مرده روی زمین رها میکنه. اون ها با لکنت سلام می کنن، چشماشون به پایین خیره میشه. بعد میگن: "اومدیم تا دختر رو ببریم."

آشیل بهشون جواب می ده. سرد و تلخ، اما بدون عصبانیت، خشمش رو مهار کرده. می دونم نمایشی از بردباریش برای کل اردوگاه برپا کرده. اما دندون هام از آرامش لحنش به هم می چسبن. او این تصویر از خودش رو دوست داره. مرد

جوون مظلومی که صبورانه دزدیدن چیزی که مال اونه رو قبول میکنه. اسمم رو می شنوم و می بینم که برسیس به من نگاه می کنه. دستاش خالیه؛ چیزی با خودش نمی بره.

زمزمه کردم: "متاسفم."

اون نميگه همه چیز درست ميشه. چون نميشه. فقط به جلو خم ميشه و من مي تونم شيريني گرمای نفسش رو حس کنم. لب هاش روی لب های من قرار ميگيره. بعد از کنار من رد شد و رفت. تالتیویوس يه بازوش رو گرفت و اوریباتس بازوی ديگه اش رو.

انگشت های اون ها، به بازوش فشار ميارن و مشتاق دور شدن از ما اون رو به جلو می کشن. اون مجبوره حرکت کنه و گرنه سقوط میکنه. سرش به عقب برمی گرده تا به ما نگاه کنه و من بخاطر امید کم توی چشم هاش ميشکنم. به آشیل خيره می شم، می خوام به من نگاه کنه و نظرش رو تغيير بده. اما نميکنه. اون ها از کمپ ما خارج ميشن و به سرعت حرکت می کنن. بعد از لحظه ای به سختی می تونم اون ها رو از بقيه ی چهره های تاریکی که کنار شن و ماسه حرکت می کنن تشخیص بدم. خشم مثل آتیش وجودم رو می سوزنه.

"چطور تونستی بذاری بره؟" می پرسم، دندون هام رو به هم فشار میدم. صورتش خالی و نفوذناپذيره. می گه: "باید با مادرم صحبت کنم." داد می زنم: "پس برو." و رفتنش رو تماشا می کنم. احساس می کنم معده ام میسوزه. کف دست هام بخاطر اینکه ناخن هام رو توش فرو کردم درد میکنه. احساس

میکنم اون رو نمی شناسم. اون کسی نیست که قبلاً دیده باشم. خشم من نسبت بهش مثل خون تازه داغه. هیچ وقت نمی بخشمش. تو صوراتم چادرمون رو خراب می کنم، چنگ رو به زمین می کوبم، خودم رو میزنم و خونریزی می کنم. دلم می خواد چهره اش رو از غم و اندوه شکسته بینم. می خوام نقاب سرد سنگی رو که روی پسری که می شناختم گذاشته، بشکنم. اون برسیس رو آگاه از اینکه چه اتفاقی براش میوفته به آگامنون سپرد. حالا هم انتظار داره که من مطیعانه اینجا منتظر بمونم. من چیزی ندارم که به آگامنون برای امنیت اون پیشنهاد کنم. من نمی توانم بهش رشوه بدم و نمی توانم بهش التماس کنم. پادشاه میسینی بیش از حد منتظر این پیروزی بوده. اون رو به هیچ قیمتی رها نمی کنه. اون گرگیه که از استخوانش محافظت می کنه. هم چنین گرگ هایی تو پلیون وجود داشتن و اگر به اندازه کافی گرسنه میشدن، انسان ها رو شکار می کردن. کایرن می گفت: "آگه یکی از اون ها شما رو تعقیب کرد، باید چیزی بیشتر از خودتون بهش بدید."

فقط یه چیز وجود داره که آگامنون بیشتر از برسیس می خواد. چاقو رو از دور کمربندم بیرون میارم. من هیچ وقت طرفدار خونریزی نبودم، اما در حال حاضر هیچ راهی به جز این وجود نداره. نگهبان ها من رو با تأخیر می بینن و انقدر تعجب میکنن که نمیتونن سلاح هاشون رو بلند کنن. یکی شون انقدر حضور ذهن داره که من رو بگیره، اما من ناخن هام رو تو بازوش فرو می کنم و اون رهام می کنه. چهره هاشون شوک ست. مگه من فقط خرگوش خونگی آشیل نیستم؟ آگه یه جنگجو بودم با من می جنگیدن اما نیستم. قبل از اینکه به خودشون بیان و مهارم کنن، من داخل چادر هستم. اولین چیزی که می بینم برسیسه. دست هاش

رو بستن و گوشه ای نشسته. آگامنون پشت به در ورودی ایستاده و داره باهاش صحبت می کنه. برمی گرده و اخم کرده اما وقتی من رو می بینه چهره اش از احساس پیروزی باز میشه. فکر می کنه اومدم التماس کنم، اینجام تا به عنوان فرستنده ی آشیل برای بخشش به پاش بیوفتم یا شاید با عصبانیتم اون رو سرگرم کنم. چاقو رو بلند می کنم و چشم های آگامنون گشاد می شه. دستش به سمت چاقوی کمر بند خودش میره و دهنش باز می شه تا نگهبان ها رو صدا کنه. وقت حرف زدن نداره. با چاقو به مچ دست چپم ضربه میزنم. اما به اندازه کافی عمیق نمیبره. دوباره می زنم و این بار رگ رو پیدا می کنم. خون تو فضای بسته فواره می کند. صدای وحشت بریسیس رو می شنوم. صورت آگامنون پر از قطره های خونه. می گم: "قسم می خورم چیزی که می خوام بگم حقیقته. به خونم قسم میخورم." آگامنون غافلگیر شده. خون و سوگند رو دستش می مونه. اون همیشه خرافاتی بود و تحت تاثیر قرار گرفته پس می گه: "حرف بزن."

می تونم احساس کنم خون از مچ دستم بیرون میاد، اما برای از بین بردنش حرکتی نمی کنم. می گم: "شما تو خطر بزرگی هستین." اون پوزخند می زنه.

"داری من رو تهدید می کنی؟ برای همین تو رو فرستاده؟"

"نه. اون اصلاً من رو نفرستاده."

چشمش باریک می شه و می بینم که ذهنش کار می کنه.

"مطمئنم تو با اجازه ی اون اومدی."

من می گم: "نه."

آگامنون متعجب میشه و من ادامه میدم: "آشیل میدونه میخوای با اون دختر  
چیکار کنی."

از گوشه چشمم می تونم بریسیس رو بینم که مکالمه ما رو دنبال می کنه، اما  
جرات نمی کنم مستقیم بهش نگاه کنم. مچ دستم به شدت میسوزه و می تونم  
احساس کنم خون گرم دستم را پر می کنه و دوباره خالی می شه. چاقو رو رها می  
کنم و انگشت شستم رو روی رگ فشار می دم تا تخلیه مداوم قلبم رو کند کنم.  
"خب؟"

"تعجب نمی کنی چرا مانع بردنش نشد؟" صدای من تحقیر آمیزه. "اون  
می تونست پیک هات و تمام ارتشت رو بکشه. فکر نمی کنی می تونست تو رو هم  
بکشه؟"

صورت آگامنون قرمزه. اما من بهش اجازه صحبت نمیدم.

"اون بهت اجازه داد ببریش. می دونه که مقابل خوابیدن با دختر مقاومت نمیکنی  
و این دلیل سقوط تو میشه. برسیس از طریق خدمت منصفانه اش بهت به دست  
اومده. اگر بهش تجاوز کنی، افرادت و خدایان بهت پشت میکنن."

عمدا آهسته صحبت می کنم، و کلمات مثل تیر، هر کدوم تو هدف خودشون فرود  
میان. چیزی که من میگم واضحه، اما غرور و شهوت اون رو کور کرده.

برسیس تو بازداشت آگاممنونه، اما همچنان جایزه آشیله. تجاوز به اون تجاوز به خود آشیله، این بزرگترین توهین به ناموس اونه. آشیل می تونه آگاممنون رو به خاطرش بکشه و حتی منلائوس هم این رو منصفانه بدونه.

"حتی همین الان هم با گرفتن اون بیش از حد پیش رفتی. جنگجوها بهت اجازه دادن اینکار رو بکنی چون آشیل خیلی مغرور بود، اما بیشتر از این بهت اجازه نمیدن."

ما از پادشاهان خودمون اطاعت می کنیم، اما فقط تا وقتی منطقی عمل کنن. اگه جای جایزه آریستوس آخائون امن نباشه، جای هیچ کدام از ما امن نیست. همچنین پادشاهی اجازه نداره برای مدت طولانی ای حکومت کنه. آگاممنون به هیچ کدوم از اینها فکر نکرده. اما حالا درک موضوع مثل موجی میاد و اون رو غرق می کنه. اون ناامید میگه: "مشاورهای من چیزی در این مورد نگفتن."

"شاید نمیدونستن میخوای چیکار کنی یا شاید هدف خودشون هم همینه." مکث می کنم تا اون به این موضوع فکر کنه. "اگه تو سقوط کنی چه کسی حکومت رو به عهده میگیره؟"

اون جواب رو می دونه. اودیسه، و دیومدس، همراه با منلائوس. بالاخره شروع به درک بزرگی هدیه ای می کنه که برایش آوردم. به هر حال، یه پادشاه بزرگه و با احمق بودن تا اینجا پیش نیومده. "تو داری با هشدار دادن به من به اون خیانت می کنی." درسته. آشیل شمشیری به آگاممنون داد تا باهاش خودش رو بکشه و من دستش رو نگه داشتم. کلماتم تلخ و سوزنده ان. "میدونم."



"چرا؟" اون می پرسه و من می گم: "چون داره اشتباه می کنه."

گلوب تیر میکشه، انگار شن و نمک خوردم. آگامنون بهم خیره میشه. من به صداقت و به مهربونی معروفم. دلیلی وجود نداره که من رو باور نکنه. اون لبخند می زنه و می گه: "کار درستی کردی. تو وفاداریت رو به پادشاهت خوب نشون دادی." مکث می کنه و بعد می پرسه: "اون از کاری که کردی خبر داره؟" من می گم: "هنوز نه."

"آها." چشماش نیمه بسته میشه. تصورش میکنه. من شاهد سر خوردن احساس پیروزی تو چهره اشم. اون از درد این اتفاق خبر داره. هیچ چیز نمی تونه باعث بیشتر از این باعث ناراحتی آشیل بشه: خیانت شدن بهش توسط مردی که از همه به قلبش نزدیکتره، اون هم در برابر بدترین دشمنش.

"اگه بیاد و برای عفو زانو بزنه، قسم می خورم که دختر رو آزاد میکنم. فقط غرور خودش که آبروش رو ازش دور می کنه، نه من. بهش این رو بگو."

جواب نمیدم و به سمت بریسیس میرم. طنابی که باهاش بسته شده رو میبرم. چشماش پر از اشک؛ اون می دونه این کار برای من چه هزینه ای داره. زمزمه می کنه: "مچ دستت."

نمی تونم بهش جوابی بدم. سرگیجه دارم. شن چادر از خون من سرخ شده. به آگامنون می گم: "باهاش خوب رفتار کن." و برمی گردم و میرم. به خودم میگم اتفاقی براش نمیوفته. آگامنون حالا با هدیه ای که بهش دادم جشن میگیره. نواری از تونیکم پاره می کنم تا مچ دستم رو ببندم. سرگیجه ام بیشتر شده، هرچند

نمی‌دونم بخاطر از دست دادن خونه یا کاری که انجام دادم. به آرومی پیاده روی طولانی ای رو به سمت ساحل شروع می‌کنم. وقتی برمی‌گردم بیرون از چادر ایستاده و لباسش تا جایی که تو دریا زانو زده نمناکه. صورتش عادیه، اما خسته، مثل یه پارچه در حال ساییدگی. شبیه مال منه.

"کجا بودی؟"

"تو کمپ." هنوز آماده نیستم بهش بگم. "حال مادرت چطوره؟" "خوبه. داری خونریزی می‌کنی." باند خیس شده. می‌گم: "می‌دونم."

"بذار نگاهش کنم." مطیعانه دنبالش وارد چادر می‌شم. بازوم رو می‌گیره و پارچه رو باز می‌کنه. آب میاره تا زخم رو تمیز کنه و اون رو با بومادران له شده و عسل میبندد.

"با چاقو؟" می‌پرسه. "آره." هر دو مون می‌دونیم طوفانی تو راهه اما تا جایی که میتونیم منتظر میمونیم. اون زخم رو با باندهای تمیز می‌بنده و برای من آب و غذا میاره. از چهره اش می‌تونم بفهمم که مریض و رنگ پریده به نظر می‌رسه. "نمیخوای بهم بگی کی این کار رو باهات کرده؟" تو تصوراتم می‌گم تو. اما این بچگانه ست. "خودم کردم."

"چرا؟"

"برای قسم خوردن."

دیگه همیشه منتظر موند. مستقیم بهش نگاه می‌کنم. "پیش آگامنون رفتم و درمورد نقشه‌ات بهش گفتم."

"نقشه ام؟" صداش هنوز خونسرده.

"اینکه اجازه میدی به بریسیس تجاوز کنه تا یه بهونه ای برای کشتنش داشته باشی."

با صدای بلند گفتنش تکون دهنده تر از چیزیه که فکر می‌کردم. اون بلند همیشه و میچرخه تا من نتونم صورتش رو ببینم. به جاش به منقبض شدن شونه هاش نگاه میکنم.

"پس بهش هشدار دادی؟"

"آره، دادم."

"می‌دونی اگه انجامش میداد می‌تونستم بکشمش." با همون لحن ادامه داد "یا تبعیدش کنم، مجبورش کنم سلطنت رو رها کنه. آدم‌ها منو مثل یه خدا گرامی میداشتن." می‌گم: "می‌دونم."

سکوت میکنه، یه سکوت خطرناک. من همچنان منتظرم تا به سمت من بچرخه. فریاد بزنه، یا بیرونم کنه. و در نهایت به سمت من برمی‌گرده.

"امنیت اون در برابر آبروی من. به معامله ای که کردی افتخار میکنی؟"

"خیانت به یه دوست هیچ افتخاری نداره."

اون می‌گه: "عجیبه که تو این رو میگی!"

حالا تو صدات درد وجود داره. بیشتر از چیزی که میتونم تحمل کنم. خودم رو مجبور می کنم به بریسیس فکر کنم. "این تنها راه بود."

اون میگه: "تو اون رو انتخاب کردی. بجای من."

"بجای غرورت." کلمه ای که استفاده می کنم غروره تا افتخار. کلمه ای که ستارگان رو می خراشه. مشت هاش محکم میشه. شاید حالا بهم حمله کنه.

اما نمیکنه. و میگه: "زندگی من شهرت منه."

صدای نفس هاش تند شده.

"این تمام چیزیه که من دارم و بخاطرش زیاد زنده نمیمونم. شهرتم تنها چیزیه که می تونم به موندگار شدنش امیدوار باشم." آشیل آب دهنش رو قورت میده. "تو این رو می دونی و اجازه میدی آگامنون نابودش کنه؟ بهش کمک می کنی اون رو ازم بگیره؟"

جواب دادم: "نه. اینکار رو نمیکنم. اما می خوام شهرتت شایسته مردی باشه که هستی. میخوام خودت باشی، نه یه مغرور که به خاطر ظلمش به یاد میارنش. راه های دیگه ای هم برای تنبیه کردن آگامنون وجود داره. ما انجامش میدیم. من بهت کمک می کنم، قسم می خورم. ولی نه اینجوری. هیچ شهرتی ارزش کاری که امروز انجام دادی رو نداره."

دوباره ازم دور میشه و سکوت میکنه. به پشتش خیره می شم. تک تک چین های تونیکش رو حفظ می کنم، و هر دونه از نمک خشک و ماسه ای که به پوستش

چسبیده. وقتی بالاخره صحبت می کنه، صداش خسته و شکست خورده ست. اون هم نمی دونه چجوری باید ازم عصبانی باشه. ما مثل چوب های مرطوبی هستیم که آتیش نمیگیرن.

"پس موفق شدی؟ جاش امنه؟ باید باشه وگرنه بر نمی گشتی." "آره. امنه."

یه نفس خسته میکشه. "تو مرد بهتری از من هستی."

آغازی دوباره. ما به همدیگه زخم زدیم اما اون ها نامیرا نیستن. بریسیس آسیبی نمی بینه و آشیل فراموش میکنه و مچ دست من خوب میشه. من می گم: "نه." بعد می ایستم و به سمتش میرم. دستم رو روی گرمای پوستش میذارم.

"این درست نیست. تو امروز خودت نبودى اما الان به خودت برگشتی."

شونه هاش بخاطر یه نفس طولانی بالا و پایین میشه و می گه: "این رو نگو، نه تا وقتی درمورد بقیه کارهایی که انجام دادم نشنیدی."



۲۷

روی قالیچه های چادرمون سه سنگ کوچیک وجود داره که احتمالا بخاطر حرکت پاهامون به داخل اومدن یا شاید خود به خود. اون ها رو برمی دارم. حس میکنم باید یه چیزی رو نگه دارم. وقتی آشیل حرف می زنه خستگی از بین رفته.

"من دیگه برای اون نمی جنگم. اون همیشه به دنبال اینه که حق من رو ازم بگیره. تا من رو تو سایه نگه داره. نمی تونه تحمل کنه یه نفر دیگه بیشتر از اون شهرت پیدا کنه. اما درس میگیره. من ارزش ارتشش رو بدون آریستوس آخائون بهش نشون میدم."

من حرفی نمی زنم. می تونم عصبانیت رو تو چهره اش ببینم. مثل تماشای یه طوفانه درحالی که هیچ پناهگاهی وجود نداره. "یونانی ها بدون من سقوط می کنن. اون مجبور میشه یا به من التماس کنه یا بمیره."

یادم می آید وقتی به دیدن مادرش رفت چه قیافه ای داشت. وحشی، تب دار، سخت مثل گرانیت. تصورش می کنم که جلوی مادرش زانو زده، از عصبانیت گریه می کنه و مشت هاش رو روی صخره های دنداندار دریا می کوبه. می گه بهش توهین کردن و آبروش رو بردن. آبروی جاودانه اش رو به باد دادن. اون گوش می ده، انگشت هاش رو روی گلوی بلند سفیدش که انعطاف پذیره، می کشه و شروع به تکون خوردن می کنه. یه ایده داره، یک ایده خدایانه، پر از انتقام و خشم. درموردش به آشیل می گه و گریه آشیل قطع می شه.

"اون این کار رو انجام میده؟" آشیل با تعجب می پرسه. منظورش زئوس، پادشاه خدایانه که تو ابرهاست و دستاش می تونن صاعقه ها رو نگه دارن. تیس می گه: "آره. اون به من مدیونه."

زئوس، متعادل کننده بزرگ، ترازوهاش رو رها می کنه. یونانی می بازن و می بازن و می بازن. کشتی هاشون تو دریا له میشه، لنگرها و طناب ها دور پاهاشون می پیچه، دکل ها پشتشون رد می شکافه. بعد می بینیم که کی به کی التماس میکنه. تیس به جلو خم می شه و روی گونه ی پسرش رو می بوسه قبل از اینکه بچرخه و بره، مثل سنگی اول روی آب می لغزه و بعد تا ته فرو می ره. به سنگریزه ها اجازه می دم از بین انگشتام روی زمین بریزن. اگه کایرن اینجا بود، می تونست با اون ها فال ما رو بگیره. اما اون اینجا نبود. "اگه آگامنون التماس نکنه چی؟" من می پرسم.

"پس میمیره. همه ی اون ها میمیرن. من تا وقتی التماس نکنه نمی جنگم." آشیل سرش رو می چرخونه و برای شنیدن سرزنش آماده میشه. من خسته ام. دستم از

جایی که بریدمش درد می‌کنه، و احساس می‌کنم پوستم با عرق پوشیده شده. جوابی نمیدم.

"شنیدی چی گفتم؟" می‌گم: "شنیدم. یونانی‌ها می‌میرن."

کایرن یه بار گفته بود نژادپرستی از احمقانه‌ترین اختراعات فانی‌هاست. اینکه هیچ کس از هر کجا که باشه بیشتر از یه نفر دیگه ارزش نداره.

"اما اگر اون یه دوست باشه چی؟" آشیل ازش پرسیده بود و پاهاش رو روی دیوار غار گذاشته بود. "یا برادرت؟ باید مثل یه غریبه پاهاش رفتار کنیم؟" کایرن گفته بود: "سؤالی پرسیدی که فیلسوف‌ها همیشه درموردش بحث می‌کنن. شاید اون اون برای تو ارزش بیشتری داشته باشه. اما یه غریبه دوست و برادر یه نفر دیگه ست. پس واقعا کدوم زندگی مهمتره؟"

ما سکوت کرده بودیم. اون موقع فقط چهارده سال داشتیم و درک این برای ما خیلی سخت بود. حالا که بیست و هفت ساله هستیم هم هنوز خیلی سخته. به قول شاعرها، آشیل نیمه‌ی گمشده‌ی منه. و اون به زودی می‌میره و افتخار و شهرتش تنها چیزیه که ازش باقی می‌مونه. این میراثشه، عزیزترین خودش. میتونم اون رو به خاطرش سرزنش کنم؟ من بریسیس رو نجات دادم. اما نمی‌تونم همه اون‌ها رو نجات بدم.

حالا می‌دونم چجوری جواب کایرن رو بدم. جواب اینه که: جوابی نیست. هر کدوم رو که انتخاب کنی، اشتباهه.



بعد از اون، موقع عصر به اردوگاه آگامنون برگشتم. وقتی راه میرم، چشم‌های کنجکاو و ترحمانگیزشون رو روی خودم احساس می‌کنم. اون‌ها به پشت سر من نگاه می‌کنن تا ببینن آشیل دنبالم می‌کنه یا نه. نمیکنه. وقتی بهش گفتم کجا میرم، به نظر می‌رسید دوباره تو سایه‌ها فرو رفت. در حالی که چشماش رو پایین انداخته بود، گفت: "به برسیس بگو متاسفم."

من جوابی ندادم. اون پشیمونه که حالا نقشه‌ی بهتری برای انتقام گرفتن داره؟ نقشه‌ای که نه فقط آگامنون، بلکه کل ارتش ناسپاس اون رو زمین‌میزنه؟ به خودم اجازه نمیدم به این فکر اجازه‌ی پیشروی بدم. اون متاسفه. همین کافیه. برسیس با صدای عجیبی می‌گه: "بیا داخل."

اون لباسی طلایی و گردنبندی از لاجورد به تن داره. روی میچ دستش دستبندهاییه که از نقره حکاکی شده. وقتی می‌ایسته صدا میده، انگار زره پوشیده. اون خجالت می‌کشه، من می‌تونم این رو ببینم. اما وقت حرف زدن نداریم، چون آگامنون هم از شکاف باریک پشت سر من میاد داخل.

"می‌بینی چقدر خوب باهش رفتار میکنم؟" اون می‌گه. "کل اردوگاه می‌بینن که من برای آشیل چه احترامی قائلم. اون فقط باید عذرخواهی کنه و من افتخاراتی که لایقشه رو بهش برمیگردونم. واقعا جای تاسفه که یه جوون این همه غرور داره." نگاه از خود راضی توی صورتش عصبانیم می‌کنه. اما چه انتظاری داشتیم؟ من این کار رو کردم. امنیت برسیس در برابر غرور آشیل. جواب میدم: "این یه افتخار برای توئه، پادشاه توانا."

آگامنون ادامه می ده "به آشیل بگو. بهش بگو که چقدر خوب با دختره رفتار می کنم. اصلا می تونین هر وقت دوست دارین برای دیدنش بیاین." اون لبخندی زشتی میزنه، بعد می ایسته و ما رو تماشا می کنه. معلومه قصد رفتن نداره. به سمت بریسیس میرم. من یکم از زبان اون رو یاد گرفته بودم و حالا میتونستم ازش استفاده کنم. "واقعا حالت خوبه؟"

اون به زبون خودش جواب می ده: "آره هستم. این جا موندم چقدر طول می کشه؟" می گم: "نمی دونم." و واقعا نمیدونم. چقدر حرارت لازمه تا آهن به اندازه ای نرم شه که بشه خمش کرد؟ به جلو خم می شم و گونه اش رو به آرومی می بوسم. به یونانی می گم: "به زودی دوباره برمی گردم."

سرش رو تکون می ده. موقع رفتن آگامنون به من نگاه می کنه. می شنوم که می گه: "بهت چه گفت؟" جوابش رو هم می شنوم: "از لباسم تعریف کرد." صبح روز بعد، همه پادشاه های دیگه با ارتش خودشون برای مبارزه به سمت تروایی ها حرکت می کنن. لشکر فتیا این کار رو نمی کنه. من و آشیل صبحانه خوردن رو طول میدیم. چرا ندیم؟ ما که کار دیگه ای نداریم. اگر دوست داشته باشیم، حتی میتونیم بریم شنا کنیم، یا بازی کنیم یا تمام روز رو باهم مسابقه بدیم. ما بعد از رفتن از پلیون همچین اوقات فراغتی برای استراحت نداشتیم. با این حال این مثل استراحت نیست. حسش مثل یه نفس حبس شده ست، مثل یه عقاب که آماده ی شیرجه شده. شونه هام قوز کردن و نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم که به ساحل خالی نگاه نکنم. منتظریم ببینیم خدایان چی کار میکنن و برای دیدن نتیجه لازم نیست زیاد منتظر بمونیم.



۲۸

اون شب، فینیکس خبر آورد که قراره یه دوئل برگزار شه. با تجمع ارتش دم صبح، پاریس با زره ی طلایش که زیر نور خورشید برق میزد امتداد خط تروا رو طی کرده بود و یه دوئل پیشنهاد داده بود: مبارزه تک به تک، برنده هلن رو می گیره.

یونانی ها با قدردانی پیشنهادش رو قبول کرده بودن. کدوم یکی از اون ها نمی خواستن همون روز از اونجا برن؟ شرط بندی روی هلن تو یه مبارزه و حل فصل کردن قضیه یک بار برای همیشه؟ و پاریس یه هدف آسون به نظر می رسید، درخشان اما سبک، با رون باریک مثل یه دختر جوون.

فینیکس می گفت اما این منلائوس بود که جلو اومد تا از این فرصت برای برگردوندن آبروی ریخته شده و همسر زیباش استفاده کنه. دوئل با نيزه شروع شد و به سرعت به شمشیر رسید. پاریس سریعتر از چیزی بود که منلائوس پیش بینی

کرده بود، جنگجوی بزرگی نبود، اما پاهاش سریع بود. بالاخره شاهزاده تروا اشتباه کرد و منلائوس اون رو از موی بلندش گرفت و از اسب به زمین کشوند. پاهای پاریس بی اختیار لگد می زد و دست هاش به جون زره منلائوس افتاد. بعد، یهو کلاه خود پاریس تو دست منلائوس موند و پاریس غیب شد.

جایی که شاهزاده تروا غیب شد، فقط زمین خاکیه. لشکرها نگاه می کنن و زمزمه می کنن: کجا رفت؟ منلائوس به اون‌ها چشمک می زنه، پس تیری که از کمانی تو امتداد خط تروا رها شده نمی بینه که به سمت اون پرواز می کنه. تیر به زره چرمی اون ضربه می زنه و تو شکمش فرو میره. خون روی پاهای منلائوس ریخت و زیر پاهاش جمع میشه. این بیشتریه زخم سطحیه، اما یونانی‌ها هنوز این رو نمی‌دونن. اون‌ها فریاد می زنن و خشمگین از خیانتشون به تروایی‌ها حمله میکنند. و جنگ خونینی شروع می شه.

"اما چه اتفاقی برای پاریس افتاد؟" من پرسیدم. فینیکس سرش رو تکون داد.  
"نمی‌دونم."

دو طرف تا بعد از ظهر با هم جنگیدن تا اینکه شیپور دیگه ای دمیده شد. هکتور بود که آتش بس و دوئل دوم رو برای جبران بی‌حرمتی ناپدید شدن پاریس و شلیک تیر، پیشنهاد داد. اون خودش رو به جای برادرش معرفی کرد. فینیکس می‌گه منلائوس دوباره جلو رفت، اما آگاممنون مانعش شد. اون نمی‌خواست مرگ برادرش رو به دست قوی‌ترین تروایی ببینه.

یونانی‌ها برای اینکه کی با هکتور بکنجگه قرعه کشی کردن. من میتونم تصور کنم، استرس زیاد لشکر رو، سکوت قبل از تکون دادن کلاه خود و بیرون پریدن قرعه رو. اودیسه به سمت زمین غبارآلود خم می‌شه تا اون رو برداره. آژاکس آرامش به جمعیت برمیگرده: اون تنها مردیه که در برابر شاهزاده تروا شانس برنده شدن داره. تنها مردی که امروز می‌کنجگه. پس آژاکس و هکتور با هم جنگیدن، به همدیگه سنگ پرتاب کردن و نیزه‌هایی که سپرها رو در هم می‌شکنه، تا اینکه شب فرا می‌رسه و دوئل خاتمه پیدا می‌کنه. به طرز عجیبی دو ارتش متمدنانه و تو صلح از هم جدا می‌شن. هکتور و آژاکس که مساوی شده‌ان، بهم دست میدن. سربازها زمزمه می‌کنن اگه آشیل اینجا بود، اینجوری تموم نمیشد. فینیکس خبر رو رسونده بود، خسته از جاش بلند می‌شه و لنگ‌لنگان با گرفتن بازوی اتومدون به چادرش برمیگرده. آشیل به سمت من برمی‌گرده. داره به سرعت نفس می‌کشه و نوک گوش‌هاش از هیجان صورتی شده. اون دستم رو می‌گیره و از اتفاق اون روز، از اینکه اسمش روی لب همه بود، از قدرت حس شدن نبودنش برام می‌گه. هیجان تو وجودش شعله‌ور شده، مثل شعله‌ای تو علف خشک. اون برای اولین بار رویای کشتن می‌بینه: ضربه‌ای با شکوه، نیزه اون تو قلب هکتور. با شنیدن این حرفش میلرزم. "نمیبینی؟" اون می‌گه. "این شروعشه!" و من نمی‌تونم از این احساس فرار کنم که زیر پوستم، چیزی در حال شکستنه. روز بعد صبح زود یه شیپور به صدا در میاد. ما بلند می‌شیم و از تپه بالا می‌ریم تا لشکری از سوارکاران رو ببینیم که از شرق برای جنگیدن برای تروا میان. اسب

های اون‌ها بزرگ هستن و با سرعت غیر طبیعی حرکت می‌کنن و ارابه‌هایی که چرخ‌های سبک دارن رو پشت سر خود شون می‌کشن. جلوی همه‌ی اون‌ها مرد بزرگی نشسته، حتی بزرگتر از آژاکس. اون موهای مشکیش رو مثل اسپارته‌ها بلند کرده و تاب‌دار پشتش بسته. فینیکس به ما ملحق میشه و میگه: "لیکی‌ها."  
اون‌ها از متحدهای قدیمی تروا هستن. جای تعجبیه که الان برای پیوستن به جنگ نیومده بودن. اما حالا، انگار توسط خود زئوس احضار شده‌ان و اینجا هستن. "اون کیه؟" آشیل به مرد غول‌پیکر، رهبر اون‌ها اشاره می‌کنه.  
"سارپدون. پسر زئوس."

خورشید از روی شونه‌های مرد می‌درخشه، بخاطر سواری عرق‌می‌ریزه و پوستش طلایی تیره‌ست. دروازه‌ها باز می‌شن و تروایی‌ها برای دیدار با متحدشون بیرون می‌ریزن. هکتور و سارپدون بهم دست میدن، بعد نیروهاشون رو به سمت میدون هدایت می‌کنن. سلاح‌های لیکیایی عجیب هستن: نیزه‌های دنداندار و چیزهایی که شبیه قلاب‌های ماهی غول‌پیکر هستن برای دریدن گوشت. تمام اون روز فریادهای جنگی و سم‌های کوبنده سواره نظامشون رو می‌شنویم. جریان پیوسته‌ای از مجروح‌های یونانی تو چادر ماچائون راه میوفته. فینیکس به جلسه می‌ره، تنها عضو اردوگاه ما که مایه شرمساری نیست. وقتی برمی‌گرده نگاه تندیه به آشیل می‌اندازه. "ایدومنتئوس زخمی شده و لیکیایی‌ها جناح چپ رو شکستن. سارپدون و هکتور ما رو بین خودشون له میکنن."

آشیل متوجه نارضایتی فینیکس نمی‌شه. اون با پیروزی به سمت من برمی‌گرده.  
"داری گوش میدی؟" می‌گم: "آره."

یه روز دیگه می گذره و بعد یه روز دیگه. شایعات مثل مگس گزنده زیاد می شن: داستان هایی از پیشروی غیرقابل توقف و جسورانه ی ارتش تروا در غیاب آشیل. از جلسه های دیوانه وار، که توش پادشاه های ما ناامیدانه روی استراتژی های مختلف بحث می کنن: یورش های شبانه، فرستادن جاسوس، کمین کردن. بعد بدتر میشه، هکتور تو نبرد شعله ور میشه، مثل قلم مویی آتشین بین یونانی ها، اون ها رو می سوزونه و تعداد مرده ها هر روز بیشتر از روز قبل می شه. بالاخره وحشت تو لشکر میوفته، خبر عقب نشینی و زخمی شدن پادشاه ها پخش میشه. آشیل این اخبار رو با هیجان دنبال میکنه و میگه: "دیگه چیزی نمونده."

تشییع جنازه ها در طول شب برگزار میشه، دود زیاد اون ها روی ماه رو میپوشونه. من سعی می کنم به این فکر نکنم که چجوری هر کدوم از اون ها مردی هستن که می شناسم. نه، میشناختم. وقتی اون ها می رسن آشیل در حال نواختن چنگه. سه نفر از اون ها اومدن - اول فنیکس و پشت سرش ادیسه و آژاکس. و من کنار آشیل نشسته ام. تو فاصله ی دوری از ما ائومدون ایستاده و گوشت رو برای شام آماده می کنه. سر آشیل در حالی که آواز می خونه بلند می شه، صداش بلند و زیباست. صاف میشینم و دستم که روی پاش بود رو بر میدارم. سه نفر به ما نزدیک می شن و اون طرف آتیش می ایستن و منتظر تموم شدن کار آشیل میمونن. آشیل چنگش رو زمین میذاره و بلند میشه.

"خوش اومدین. برای شام می مونین؟"

آشیل میگه، دست هاشون رو به گرمی فشار میده و لبخند می زنه. من می دونم چرا اومدن پس زمزمه می کنم: "میرم به غذا سر بزوم."

وقتی میرم چشم های اودیسه رو روی خودم حس می کنم. از گوشت بره آب چکه می کنه و روی منقل می ریزه. از دور به تماشای اون ها می نشینم که انگار چندتا دوست ان که دور آتش نشستنه ان. نمی تونم حرف هاشون رو بشنوم، اما آشیل داره همچنان لبخند می زنه، از کنار ناراحتی اون ها میگذره و وانمود می کنه اونها رو نمی بینه. بعد من رو صدا می زنه و من بیشتر از این نمیتونم صبر کنم. بشقاب ها رو میبرم و کنارش میشینم. اون ها در حال حرف زدن معمولی درمورد جنگ و کلاه خوده. در حالی که صحبت می کنه، غذا رو سرو می کنه. اون ها غذا می خورن و میذارن آشیل حرف بزنه. وقتی کارشون تموم شد، دهانشون رو پاک میکنن و بشقاب هاشون رو کنار میذارن. به نظر می رسه همه می دونن وقتش رسیده. اما این اودیسه ست که شروع می کنه. اون اول از همه حرف می زنه، حرف های معمولی. بعد یه لیست بزرگ از چیزهایی که با برگشتن به جنگ به دست میاریم بهمون میده: دوازده اسب تندرو، هفت سه پایه برنزی، و هفت دختر زیبا، ده ها شمش طلا، بیست دیگ، و چیزای دیگه مثل کاسه، و جام، و زره و بالاخره، آخرین جواهر: برگشتن بریسیس. اون لبخند می زنه و شونه ای بالا میندازه. بعد فهرست دوم که تقریباً به اندازه اولی بلنده رو بهمون میده: اسامی بی پایان جنگجوهای مرده ی یونانی.

فک آشیل منقبض میشه و آژاکس به دستاش نگاه می کنه که بخاطر نگه داشتن زیاد سپر و نیزه ها پوسته پوسته شده. بعد اودیسه خبری رو بهمون می گه که هنوز نمی دونیم، تروایی ها کمتر از هزار قدم از دیوار ما فاصله دارن و تو دشت تازه ای که



فاصله ی کمی از مون داره اردو زده‌ان. مدرک می‌خوایم؟ احتمالاً می‌تونیم نور آتیش اون‌ها رو از بالای تپه‌ای که درست اون طرف کمپ ما قرار داره، ببینیم. اون‌ها صبح حمله میکنند.

قبل از اینکه آشیل صحبت کنه یه سکوت طولانی بینمون برقرار میشه. و آشیل می‌گه: "نه."

اون گنج و احساس گناه رو پس می‌زنه. آبروی اون انقدر کم اهمیت نیست که بشه اون رو تو یه شب، با مثنی فرستنده که دور آتیش جمع شدن برگردونده بشه. نه وقتی قبلاً جلوی همه، جلوی تک تک افرادش ازش گرفته شده. پادشاه ایتا‌کا تو آتیشی که بین اون‌ها نشسته می‌کوبه. "تو می‌دونی که اون آسیبی ندیده. بریسیس. خدا می‌دونه آگامنون این خویشتن داری رو از کجا آورده، اما از اون به خوبی نگهداری شده و سالمه. اون و آبروت، فقط منتظرن که دوباره بدستشون بیاری."

"جوری میگی که انگار این منم که رهاشون کردم." آشیل می‌گه و صداش مثل شراب خام خشکه. "این چیزیه که به بقیه گفتین؟ شما عنکبوت آگامنون هستین و با این داستان براش مگس می‌گیرین؟"

اودیسه می‌گه: "چه شاعرانه. اما فردا هیچ کس آهنگی نمی‌خونه. فردا، تروایی‌ها دیوار رو میشکونن و کشتی‌ها رو می‌سوزونن. و تو یه گوشه می‌ایستی و کاری نمی‌کنی؟"

"این به آگامنون بستگی داره. اگه اون اشتباهی که کرده رو درست کنه، اگر بخواد تروایی ها رو تا ایران تعقیب میکنم."

ادیسه می پرسه: "به من بگو چرا هکتور نمرده؟" بعد دستش رو بالا می گیره. "من دنبال جواب نیستم، من فقط چیزی رو تکرار می کنم که همه می خوان بدونن. تو ده سال گذشته می تونستی هزار بار اون رو بکشی. با این حال این کار رو نکردی. این باعث تعجب همه شده."

لحن اون به ما میگه اون تعجب نمی کنه. که اون از پیشگویی خبر داره. خوشحالم که فقط آژاکس اینجاست و منظور ادیسه رو نمیفهمه. "تو ده سال از زندگیت رو اینجا سپری کردی، و من برات خوشحالم. اما بقیه ی ما- " ادیسه مکث کوتاهی میکنه. "بقیه ما مجبوریم منتظر تو باشیم. تو داری ما رو اینجا نگه می داری، آشیل. به تو یه انتخاب داده شد و تو انتخاب کردی. حالا باید باهاش زندگی کنی."

به اون خیره می شیم. اما حرف اون هنوز تموم نشده. "تو یه حرکت عادلانه برای جلوگیری از سرنوشت انجام دادی. اما نمی تونی تا ابد طولش بدی. خدایان بهت اجازه نمیدن."

ادیسه مکث می کنه تا به ما اجازه بده حرفش رو هضم کنیم. "این موضوع، چه انتخابش کنی یا نه، اتفاق میوفته. من به عنوان یه دوست بهت می گم، بهتره با

روش خودت انجامش بدی تا اون ها شرایط رو جوری کنن که مجبوری شی انجامش بدی."

"این دقیقا کاریه که دارم انجام می دم."

اودیسه میگه: "خیلی خب. من چیزی که برای گفتنش اومده بودم رو گفتم."

آشیل می ایسته. "پس وقتشه که تو بری."

"نه هنوز." فینیکس میگه. "من هم چیزی دارم که می خوام بگم." آشیل بین غرور و احترامش به پیرمرد گیر کرده که فونیکس حرف زدن رو شروع میکنه: "وقتی یه پسر بچه بودی، آشیل، پدرت تو رو به من داد تا بزرگت کنم. مادرت خیلی وقت بود که رفته بود و من تنها پرستاری بودم که داشتی. تو رو بردم و بهت هر چیزی که بلد بودم آموزش دادم. حالا برای خودت مردی شدی اما من همچنان تلاش میکنم مراقبت باشم و تو را از نيزه و شمشیر و حماقت خودت در امان نگه دارم."

چشمام به سمت آشیل میره و می فهمم که عصبیه. می فهمم از چی می ترسه: از اینکه مهربونی این پیرمرد روش تاثیر بذاره و با حرف هاش متقاعد بشه که همه چیز رو رها کنه. یا بدتر از اون، یک شک به دلش بیوفته، اینکه شاید اگه فینیکس هم با اون ها موافقه، پس اون داره اشتباه می کنه. پیرمرد دستش رو بالا می گیره، انگار می خواد جلوی چرخش این افکار رو تو ذهن آشیل بگیره.

"هر کاری که انجام بدی، من مثل همیشه کنارت میمونم. اما قبل از تصمیم گرفتن در مورد کاری که میخوای انجام بدی، داستانی وجود داره که باید بشنویش." اون به آشیل فرصت اعتراض نمی ده.

"زمان پدرِ پدرت، قهرمان جوونی به اسم ملگیجر بود که شهر کالیدون اون توسط مردمی خشن به نام کورت ها محاصره شده بود."

من فکر میکنم این داستان رو می دونم. مدتها پیش پلئوس اون رو تعریف کرد در حالی که آشیل از زیر سایه آتیش به من پوزخند میزد. اون موقع نه خونی روی دستاش بود و نه حکم اعدام روی سرش. یه زندگی متفاوت.

فینیکس ادامه می ده: "اوایل، کورت ها شکست می خوردن و بخاطر مهارت ملگیجر تو جنگ ناامید شده بودند. بعد یه روز توهینی از سوی مردمش به ناموس اون انجام شد، و ملیگر از جنگیدن برای شهرش خودداری کرد. مردم بهش هدیه های زیادی دادن و عذرخواهی کردن اما اون نشنید و به اتاقش رفت تا با همسرش کلئوپاترا دراز بکشه."

وقتی اسم کلئوپاترا رو به زبان میاورد، چشم های فینیکس به سمت من لغزید. بالاخره، وقتی شهر در حال سقوط بود و دوستاش در حال مرگ بودن کلئوپاترا دیگه نتونست این رو تحمل کنه. رفت تا به شوهرش التماس کنه که دوباره بجنگه. اون زنش رو بیشتر از هر چیز دوست داشت و به همین دلیل موافقت کرد و پیروزی بزرگی را برای مردمش به دست آورد. اما با اینکه اون ها رو نجات داد، خیلی دیر دست به کار شد. چون های زیادی به خاطر غرورش از دست رفت. و به

این ترتیب اون‌ها نه تنها ازش سپاسگزاری نکردن و هدیه ای بهش ندادن. که فقط بخاطر اینکه زودتر بهشون رحم نکرده ازش متنفر شدن."

تو سکوت، می‌تونستم نفس‌های فینیکس رو بشنوم، که به سختی طولانی مدت صحبت می‌کرد. جرات حرف زدن یا حرکت نداشتیم. می‌ترسیدم کسی فکری که تو ذهنم بود رو تو چهره ام ببینه. این آبرو نبود که ملگیجر رو وادار به مبارزه کرد، یا دوستاش، یا پیروزی، یا انتقام، یا حتی جوش. این کلئوپاترا بود که با صورت پر از اشک در برابرش زانو زد.

حیله ی فینیکس اینجا بود: کلئوپاترا، پاتروکلوس. اسم اون از اسم من ساخته شده بود.

اگه آشیل هم متوجه شد، ولی چیزی از خودش بروز نداد. صداس بخاطر احترامی که به پیرمرد میذاره ملایمه اما باز هم جواب رد میده. نه تا وقتی آگاممنون شخصا بیاد و ازم خواهش کنه. حتی تو تاریکی هم میتونم ببینم که ادیسه غافلگیر نشده. تقریباً می‌تونم گزارشی که به دیگران میده رو بشنوم و جوری که دستاش با حسرت از هم باز شده رو ببینم که میگه: من سعیم رو کردم.

اگر آشیل موافقت کنه، همه چیز خوب میشه. اگر این کار رو نکنه، امتناع اون حتی در برابر هدیه ها و عذرخواهی فقط از روی دیوانگی، خشم یا غرور بی دلیل به نظر می‌رسید و اون‌ها ازش متنفر میشن، همانطور که از ملگیجر متنفر شدن. سینه ام از وحشت سفت می‌شه، انقدر که می‌خوام سریع جلوش زانو بزنم و بهش

التماس کنم. اما این کار رو نمی کنم. من هم همونجوری که فینیکس گفته،  
تصمیمم رو گرفته‌ام. من دیگه قرار نیست تو تصمیم آشیل دخالت کنم.

آژاکس خونسردی ادیسه رو نداره. اون به ما خیره می شه و چهره اش از خشم  
کبود شده. برای اون بودن تو اینجا و التماس کردن برای تنزل رتبه‌اش هزینه  
زیادی به همراه داشته. در نبود آشیل، اون آریستوس آخائونه. وقتی اون‌ها رفتن،  
می ایستم و بازوم رو به سمت فینیکس می گیرم. اون امشب خسته ست، می بینم  
که قدم هاش کند و آرومه. وقتی ره‌اش می کنم استخوان‌های قدیمی زیر لباسش  
جیغ می کشن. به چادرمون برمی‌گردم و میفهمم آشیل خوابیده. ناامید میشم. شاید  
به اینکه دوتایی تو یه تخت باهم حرف بزنی و اون بهم اطمینان خاطر بده آشیلی  
که موقع شام دیدم واقعی نبود، امیدوار بودم. اما بیدارش نمی کنم. از چادر بیرون  
میرم و اون رو رها می کنم تا رویا ببینه. به سمت اردوگاه بزرگی که ازمون فاصله  
داره میرم و کنار در یه چادر کوچک خم می شم. "بریسس؟" آهسته صدا می زنم  
و بعد سکوتی کوتاهی می شنوم: "پاتروکلوس؟"

"آره." در چادر رو کنار میزونه و سریع من رو داخل می کشونه. صورتش از ترس  
غرق شده.

"اینجا بودنت خیلی خطرناکه. آگامنون عصبانیه. اون تو رو میکشه." حرف‌های  
اون زمزمه ای عجولانه ست.

"چون آشیل جنگیدن بر اش رو رد کرد؟" من زمزمه می کنم. سر تکون می ده و با حرکتی سریع چراغ کوچیک توی چادر رو خاموش می کنه.

"آگاممنون اکثر اوقات به دیدنم میاد. تو اینجا در امان نیستی." تو تاریکی نمی تونم نگرانی رو تو چهره اش ببینم، اما صداش پر از نگرانیه. "باید بری."

"میرم. اما قبلش باید باهات صحبت کنم."

"پس باید مخفیت کنیم. اون بدون هشدار میاد."

"کجا؟" چادر کوچیکه و از همه چیز به جز تخت، بالش و پتو و چند لباس خالی.

"تخت خواب." اون کوسن ها رو دور من جمع می کنه و پتوهای زیادی می چینه. بعد کنارم دراز می کشه و پتو رو روی هر دوی ما می کشه. با عطر آشنا و گرمش احاطه میشم. لب هام رو به گوشش فشار میدم و خیلی آروم صحبت می کنم.

"ادیسه می گه فردا تروایی ها دیوار رو می شکنن و به اردوگاه حمله می کنن. ما باید یه جا برای مخفی کردنت پیدا کنیم. بین میرمیدون ها یا تو جنگل."

وقتی سرش رو تکون می ده، احساس می کنم که گونه اش روی گونه ام کشیده میشه. "من نمی تونم. این اولین جاییه که آگاممنون نگاه میکنه. این فقط باعث دردسر بیشتری میشه. همینجا جام خوبه."

"اما اگه اردوگاه رو بگیرن چی؟"

"خودم رو به آئیاس، پسر عموی هکتور تسلیم میکنم. اون رو مردی پارسا می دونن و پدرش مدتی تو نزدیکی روستای من چوپانی می کرد. اگر نتونم، هکتور یا یکی از پسران پیام رو پیدا میکنم."

سرم رو تکون میدم. "خیلی خطرناکه. تو نباید خودت رو تحویل بدی."

"فکر نمی کنم اون ها به من صدمه بزنن. بالاخره من یکی از اون ها هستم."

یهو احساس حماقت می کنم. تروایی ها برای اون آزادی بخش ان، نه دشمن.

سریع می گم: "البته. پس آزاد میشی. دوست داری با مردم خودت باشی-"

"بریسیس!" در چادر به سمت عقب کشیده میشه و آگامنون جلوی در ایستاده.

"بله؟" اون میشینه و مراقبه که پتو رو روی من نگه داره. "داشتی صحبت می

کردی؟"

"دعا می کردم، سرورم."

"دراز کشیده؟" از بین بافت ضخیم پشم می تونم درخشش نور مشعل رو ببینم.

صداش بلنده، انگار کنار ما ایستاده. جلوی خودم رو میگیرم تا حرکتی نکنم. اگه

من اینجا دستگیر شم اون مجازات می شه.

"مادرم این طوری بهم یاد داد، سرورم. درست نیست؟"

"تا الان دیگه باید یاد می گرفتی. هیچ کس درستش رو بهت یاد نداد؟"

"نه سرورم."



"امشب به آشیل پیشنهاد دادم که تو رو پس بگیره. اما تو رو نمیخواست." میتونم پیشش واقعیت رو توی صداش بشنوم. "اگه به نه گفتن ادامه بده، شاید تو رو مال خودم کنم."

دست های من مشت میشه اما برسیس فقط میگه: "بله سرورم."

صدای افتادن پارچه رو می شنوم و نور ناپدید می شه. من نه حرکت می کنم و نه نفس می کشم تا وقتی که برسیس به زیر پتو برگرده و بعد می گم: "تو نمی تونی اینجا بمونی."

"همه چیز خوبه. اون فقط تهدید می کنه. دوست داره من رو ترسیده ببینه." لحن آرومش من رو وحشت زده می کنه. چجوری می تونم اون رو تو این چادر، تنها و با دستبندهایی به ضخامت ماناکول بسپارم؟ اما اگه بمونم، اون تو خطر بزرگتری میوفته. میگم: "من باید برم."

"صبر کن." اون بازوم رو لمس می کنه. "مردها –" برسیس مردد می گه. "اون ها از آشیل عصبانیان و اون رو مسئول ضررهاشون می دونن. آگاممنون افرادش رو بین اون ها می فرسته تا این حرف ها رو پخش کنن. اون ها تقریباً طاعون رو فراموش کرده ان. هر چی بیشتر آشیل نجنگه، بیشتر ازش متنفر میشن."

این بزرگترین ترس منه، داستان فینیکس تو ذهنم زنده میشه.

"اون واقعا نمیخواه بجنگه؟"

"نه تا وقتی که آگامنون عذرخواهی نکنه."

برسیس لبش رو گاز می گیره.

"تروایی ها هم ازش متنفرن. هیچ کس نیست که بیشتر از اون ازش بترسن یا بیشتر از اون ازش متنفر باشن. اگع بتونن فردا اون و هرکسی که براش عزیزه رو می کشن. تو باید مراقب باشی."

"اون ازم محافظت میکنه."

اون می گه: "می دونم تا وقتی که زنده ست، این کار رو میکنه. اما حتی آشیل هم ممکن است نتونه با هکتور و سارپدون هر دو مبارزه کنه." برسیس دوباره مکث می کنه. "اگر اردوگاه سقوط کنه، من تو رو به عنوان شوهرم ازشون میخوام. شاید کمک کنه. با این حال، نباید از کسی که برای اون بودی حرفی بزنی. این حکم اعدامت میشه." دستش روی بازوم محکم میشه. "بهم قول بده."

می گم: "برسیس، اگه اون بمیره، من هم زیاد زنده نمیومم." و دستم رو روی گونه اش فشار میدم. اون می گه: "پس بهم قول دیگه ای بده. بهم قول بده که هر اتفاقی بیوفته، تروا رو بدون من ترک نمیکنی. من می دونم تو نمی تونی... من ترجیح میدم به عنوان خواهرت کنارت زندگی کنم تا تنها اینجا بمونم."

من جواب میدم: "این چیزی نیست که بخوای من رو بهش مقید کنی. اگر نمی خواستی بیای هم تو رو ترک نمی کردم. فکر کردن به اینکه جنگ فردا تموم شه و دیگه نبینمت برای من بی اندازه دردناک بود."

لبخند روی لب هاش میغلته و میگه: "خوشحالم." و من نمی گم که فکر نمی کنم من هیچ وقت تروا رو ترک کنم. اون رو به سمت خود می کشم و آغوشم رو ازش پر می کنم. سرش رو روی سینه ام میذاره. برای یه لحظه به آگامنون و خطر و یونانی های در حال مرگ فکر نمی کنیم. فقط دست کوچیکش که روی شکممه و نرمی گونه اش وقتی نوازشش می کنم. با لب هام موهاش رو لمس می کنم، نرمه و بوی اسطوخودوس میده. اون خودش رو بهم نزدیک تر می کنه. تقریباً می تونم تصور کنم که زندگی اینجوری باشه. من اون که همدیگه رو در آغوش گرفتیم. من باهاش ازدواج می کنم و صاحب بچه می شیم. شاید اگه هیچ وقت آشیل رو نمی شناختم ممکن بود. بهش می گم: "من باید برم." اون پتو رو پایین می کشه و من رو رها می کنه. بعد صورتم رو تو دستاش می گیره و میگه: "فردا مراقب خودت باش. بهترین مرد میرمیدون ها."

انگشت هاش رو روی لب هام میذاره و مانع اعتراض می شه و میگه: "این حقیقته. بذار برای یه بار هم که شده گفته شه." بعد من رو به کنار چادرش می بره و بهم کمک می کنه تا از زیرش به بیرون سر بخورم.

آخرین چیزی که احساس می کنم دست اونه که برای خداحافظی دستهام رو فشار میده. اون شب تو رختخواب کنار آشیل دراز میکشم. صورتش معصوم، خواب آلود و شیرینه. من عاشق تماشا کردنش هستم. این واقعی ترین آشيله، بچه و

بدون کلک، پر از شیطننت، و بدون کینه. نه کسی که بین رفتار حيله گرانه  
آگامنون و ادیسه، دروغ های اون ها و بازی های قدرت مادرش گم شده. میتونم  
بینم که اون رو گیج کرده، به چوب بسته و طعمه اش کرده ان. پوست نرم  
پیشونیش رو نوازش میکنم. اگر می تونستم طناب هایی که باهاش بسته شده رو  
باز می کردم. اگه بهم اجازه می داد.



با صدای فریاد و لرزش زمین از خواب بیدار می‌شیم، طوفانی از آسمون آبی فوران کرده. باران نمی‌بارد، فقط هوای خاکستری و خشکه. با عجله به سمت در چادر میریم تا به بیرون نگاه کنیم. دود، تند و تاریک، تو ساحل به سمت ما میاد و زمین در اثر رعد و برق میسوزه. حمله آغاز شده و زئوس قولش رو نگه داشته و از پیشروی تروایی‌ها حمایت میکنه. تو اعماق زمین حرکت محکمی رو احساس می‌کنیم که شاید بخاطر حرکت ارابه‌ها به رهبری سارپدون بزرگه. دست آشیل دستم رو گرفت. اون ساکت بود. این اولین بار تو ده سال گذشته بود که تروایی‌ها دیوار ما رو تهدید می‌کنن و تا این حد از دشت پیش میان. اگه دیوار رو بشکنن، کشتی‌ها رو می‌سوزونن - تنها راه ما برای برگشتن به خونه، تنها چیزی که از ما به جای پناهنده، یه ارتش می‌سازه. این همون لحظه‌ایه که آشیل و مادرش پیش بینیش کردن: یونانی‌ها که بدون اون شکست خورده و مستاصل ان و اثبات غیرقابل انکار ارزش اون.

اما تا کی باید ادامه پیدا کنه؟ کی آشیل بالاخره مداخله میکنه؟ وقتی ازش می پرسم میگه: "هیچ وقت. نه تا زمانی که آگاممنون ازم طلب بخشش کنه یا هکتور وارد اردوگاهم شه و کسی که برام عزیزه رو تهدید کنه. من قسم خوردم که اینکار رو نمیکنم."

اگه آگاممنون بمیره چی؟

"جنازه اش رو برام بیارن تا بجنگم."

صورت آشیل بی حس و ثابته، مانند مجسمه ی یه خدای سختگیر.

"نمی ترسی یونانی‌ها ازت متنفر شن؟"

"اون‌ها باید از آگاممنون متنفر باشن. این غرور اونه که داره اون‌ها را می کشه."

و غرور تو. من این قیافه اش رو می شناسم، تاریکی توی چشماش رو. اون تسلیم نمیشه. تسلیم شدن رو بلد نیست. من هیجده سال باهاش زندگی کردم و اون هیچ وقت عقب نشینی نکرد و هیچ وقت شکست نخورد. اگه مجبور به جنگیدن شه چه اتفاقی می افته؟ من برای اون و برای خودم و برای همه مون ترسیده‌ام.

ما لباس می پوشیم و غذا می خوریم و آشیل شجاعانه از آینده صحبت می کنه. از فردا صحبت می کنه، اینکه شاید شنا کنیم، یا از تنه ی سروهای چسبناک بالا بریم، مراقب تخم‌های لاک‌پشت‌های دریایی باشیم که الان دارن زیر شن‌های گرم شده توسط خورشید رشد می کنن. اما ذهن من نمیتونه روی حرف هاش تمرکز کنه و به سمت آسمون خاکستری و زمینی که از اجساد رنگ پریده پر شده،

و فریاد مردای در حال مرگی که می شناسم، کشیده میشه. تا آخر روز چند نفر دیگه میمیرن؟

نگاهش می کنم که به اقیانوس خیره شده که به طور غیر طبیعی آرومه، انگار تیس نفش رو حبس کرده. چشم‌های آشیل تیره و گشاد شده و شعله موهاش به پیشونیش چنگ زده. "اون کیه؟" اون می پرسه. تو پایین ساحل، یه نفر با برانکارد به سمت چادر سفید حمل می شه. شخص مهمیه چون اطرافش ازدحام شده. همین رو برای رفتن بهونه میکنم. "من میرم بینم."

بیرون از محوطه اردوگاه ما، صدای نبرد بلندتر میشه: فریادهای کوبنده اسب‌هایی که به چوب‌های اردوگاه لگد میزنن، فریادهای ناامیدانه فرماندها، برخورد فلز روی فلز. پودالریوس از کنار من وارد چادر سفید میشه. هوا غلیظ از بوی گیاهان و خون و ترس و عرقه. نستور از سمت راست به سمت من میاد، دستش به شونه‌ام می چسبه و من رو تکون میده. اون فریاد می زنه: "ما شکست خوردیم! دیوار در حال شکستنه!"

ماچائون پشت سرش دراز می کشه و نفس نفس می‌زنه و پاش بخاطر تیری که خورده حوضچه‌ای از خونه. پودالریوس روش خم شده و در حال رسیدگی بهشه. ماچون من رو می بینه و درحالیکه نفس نفس می‌زنه می‌گه: "پاتروکلوس." من سریع به سمتش میرم. "حالت خوبه؟"

"هنوز نمی‌تونم بگم. فکر کنم..."

اون چشم‌هاش رو به هم فشار میده و حرفش رو قطع می‌کنه. پودالریوس با تندی بهم می‌گه: "باهاش صحبت نکن."

دستاش آغشته به خون برادرشه. صدای نستور بلند میشه و بدبختی هامون رو فهرست می‌کنه: دیوار شکسته، کشتی‌ها در خطر هستن، و بیشتر پادشاه‌ها زخمی شدن - دیومدس، آگامنون، اودیسه، همشون مثل تونیک‌های مچاله شده تو اردوگاه پخش شده‌ان. چشم‌های ماچون باز می‌شه.

"نمی‌تونی با آشیل صحبت کنی" با صدای خشنی می‌پرسه. "لطفا. بخاطر ما."  
 "آره! فتیا باید به کمک ما بیاد وگرنه شکست می‌خوریم."

انگشت‌های نستور تو گوشتم فرو می‌رن و صورتم از اسپری وحشت‌زده لب‌هاش خیس شده. چشمام بسته میشه. داستان فینیکس رو به یاد میارم، تصویر کالیدونیایی‌ها که در برابر کلئوپاترا زانو زده‌ان و به دست‌ها و پاهاش چسبیدن. تو تصور من اون به اون‌ها نگاه نمی‌کنه و فقط دستاش رو بهشون قرض می‌ده جوری که انگار پارچه‌هایی هستن برای پاک کردن اشکی جاری از چشم‌های اون‌ها. اون در حال تماشای شوهرش ملگیجره تا جوابش رو بده. خودم رو از بین انگشت‌های خونی پیرمرد بیرون می‌کشم. برای فرار از بوی ترش ترس که مثل خاکستر روی همه چیز نشسته، ناامیدانه عقب می‌رم. از کنار صورت غمگین ماچائون و دست‌های دراز شده پیرمرد رد میشم و از چادر فرار می‌کنم. همونطور که بیرون می‌رم، صدای ترک خوردن وحشتناکی که مثل صدای پاره شدن بدنه‌ی یه کشتیه، یا مثل صدای برخورد درخت غول‌پیکری به زمین رو می‌شنوم. دیوار شکسته. فریادهای پیروزی و وحشت بلند میشه. اطراف من مردانی هستن که



رفقای زخمی شون رو حمل می کنن یا بین شن ها خزیده ان و اندام های شکسته شون رو پشت سرشون می کشن. من اون ها رو می شناسم - تن پر از زخم اون ها رو قبلا با پمادهایم بستم. چهره هاشون رو به یاد میارم که وقتی درحال رسیدگی به زخمشون بودم باهام شوخی یا ازم تشکر، یا گریه می کردن. حالا همشون درحال مرگ بودن. خمیری از خون و استخوان شکافته شده. به خاطر اون. به خاطر من.

جلوتر از من، مرد جوونی تلاش می کنه تا روی پایي که با تیر سوراخ شده بایسته. اورپیلوس، شاهزاده تسالی. بدون فکر کردن جلو میرم و بازوم رو زیر شونه اش میذارم و اون رو به سمت چادرش می برم. اون از درد هذیون میگه، اما من رو می شناسه. "پاتروکلوس" جلوش زانو می زنه و پاش رو تو دستام میگیرم. "یورپیلوس. میتونی صحبت کنی؟" اون میگه: "پاریس لعنتی. پام."

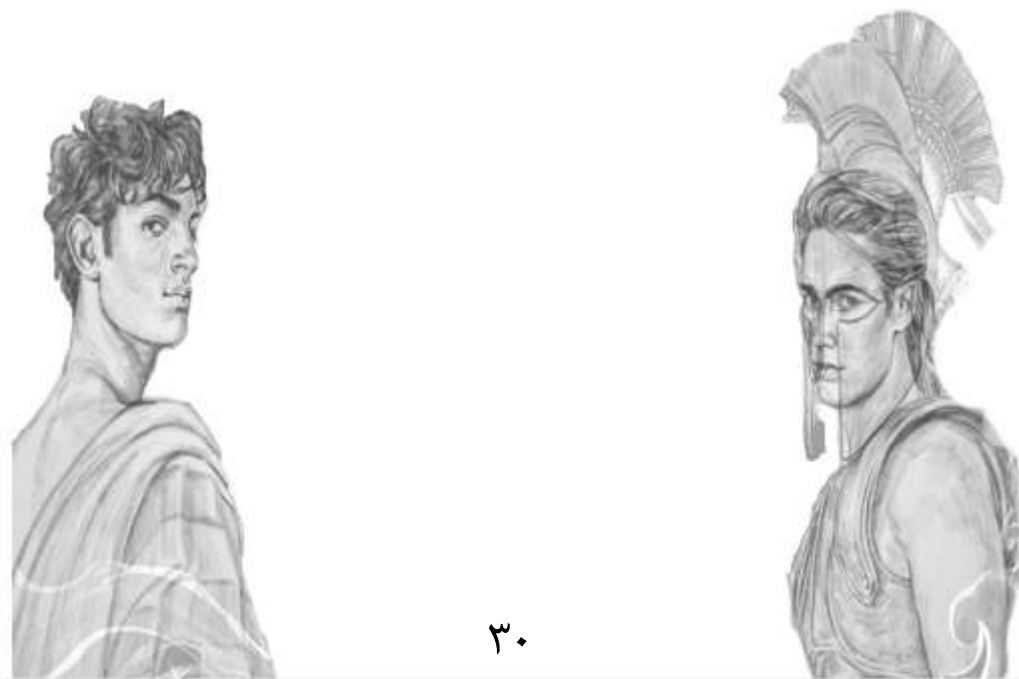
گوشت پاش متورم و پاره شده. خنجرم رو می گیرم و شروع به کار می کنم. دندون هاش رو به هم فشار می ده و من نمی دونم از کی بیشتر متنفرم، تروایی ها یا آشیل.

"سارپدون با دستاش دیوار رو شکوند. آژاکس تا جایی که می تونست جلوشون رو گرفت. اما الان دیگه اون ها اینجا هستن." اون نفس نفس میزنه. "تو کمپ." قفسه سینه ام از وحشت میگیره و با میل به فرار کردن مبارزه می کنم. سعی می کنم روی چیزی که جلومه تمرکز کنم: تسکین پاش، بستن زخم. اون

می‌گه: "عجله کن. من باید برگردم. اون‌ها کشتی‌ها رو میسوزونن." "من می‌گم: "تو نمی‌تونی دوباره بری. خون زیادی از دست دادی."

اون میگه: "نه باید برم." "اما سرش به عقب می‌افته. داره بیهوش میشه. به خواست خدایان اون یا زندگی میکنه یا نه. من هر کاری از دستم بر میومد رو انجام دادم پس نفسی می‌کشم و بیرون میرم. دو کشتی درحال سوختن تو آتشفشان، انگشت‌های بلند دکل‌هاشون با مشعل‌های تروا روشن شده. روی بدن‌ها، مردای زخمی فریاد می‌زنن و ناامید روی عرشه می‌پرن تا شعله‌ها رو خاموش کنن. تنها کسی که می‌تونم تشخیص بدم آژاکسه که پاهاش روی کشتی آگامنون محکم شده و سایه‌ی عظیمش تو آسمان افتاده. اون آتیش رو نادیده میگیره و نیزه اش رو به سمت تروایی‌ها که دورش جمع شدن می‌کوبه. همونجا می‌ایستم، یخ زده و خیره. دست‌هایی رو می‌بینم که سر میرسه و دماغه تیز کشتی رو میگیره. بعد بازوی قوی و تیره اش منقبض میشه و دماغه رو پایین میکشه. کشتی تکون میخوره و مردهای توی کشتی از روش پایین میوفتن. حالا تمام بدن قهوه‌ای هکتور به تنهایی در برابر خلوت دریا و آسمون، بین هوا و زمین آویزونه. صورتش خونسرده و آرامش چشم‌هاش ترسناکه. اون صاف می‌ایسته و مشعل روشنی که تو دست دیگه اش رو به سمت عرشه چوبی کشتی میندازه. مشعل به خوبی پرتاب می‌شه، بین طناب‌های قدیمی و پوسیده و بادبان‌های افتاده فرود میاد و شعله‌ها فوراً همه جا رو می‌گیرن. اول طناب‌ها رو درگیر میکنن و بعد چوب‌ها شعله‌ور می‌شن. هکتور لبخند می‌زنه. چرا نباید بزنه؟ اون داره برنده میشه. آژاکس با ناامیدی رو به هکتور که دور از دسترس فریاد میزنه و به سمت اون میره. قدرت

آژاکس تنها چیزیه که جلوی شکستن کامل ارتش رو میگیره. بعد نوک نیزه ای تو هوا چشمک می زنه، نقره ای مثل فلس ماهی زیر نور خورشید. تقریباً انقدر سریع که همیشه با چشم دنبالش کرد و ناگهان رون پای آژاکس به رنگ قرمز در میاد. من انقدر تو چادر ماچائون کار کردم که بدونم ماهیچه‌های مهمی بریده شده. زانوهای آژاکس برای لحظه ای می لرزنه، بعد به آرومی خم میشه و روی زمین میوفته.



آشیل نزدیک شدن من رو تماشا میکنه. جوری که به شدت می دوام و نفس هام  
 طعم خون رو روی زبونم پخش میکنه. سینه‌ام می لرزه، گلوم گرفته. همه ازش  
 متنفر میشن. هیچ کس شکوه و جلال، صداقت، یا زیبایی اون رو به یاد نمیاره.  
 تمام طلاهاش به خاکستر و ویرونه تبدیل میشه.

"چه اتفاقی افتاده؟" اون میپرسه. پیشونیش از نگرانی زیاد چروک خورده. واقعاً  
 نمی دونست چیشده؟ به سختی میگم: "اون‌ها دارن می میرن. همه شون. تروایی  
 ها تو اردوگاه هستن. دارن کشتی ها رو می سوزونن. آژاکس زخمی شده، کسی  
 جز تو باقی نمونده که بتونه نجاتشون بده."  
 وقتی حرف می زدم صورتش بی حالت بود.

"اگه اون‌ها در حال مرگ هستن، تقصیر آگاممنونه. بهش گفتم اگه دست رو آبرو و افتخارم بذاره چه اتفاقی می‌افته."

"دیشب اون بهت-"

آشیل صدایی تو گلویش ایجاد میکنه.

"اون هیچی بهم پیشنهاد نداد جز چندتا سه پایه، تعدادی زره. چیزی نبود که توهینش رو جبران کنه. من بارها و بارها اون رو نجات دادم، ارتشش، جونش رو." صداش پر بود از خشمی که به سختی مهار شده. "اودیسه ممکنه چکمه هاش رو لیس بزنه، یا دیومدس، و بقیه، اما من این کار رو نمی‌کنم."

"این مایه ننگه." مثل بچه‌ها بهش چنگ زدم. "من این رو می‌دونم و همه مردها می‌دونن. تو باید فراموشش کنی، همونطور که خودت گفتی؛ اون خودش رو نابود میکنه. اما بقیه رو به خاطر اون سرزنش نکن. به خاطر جنون اون اجازه نده همه بمیرن. اون‌ها همیشه تو رو دوست داشتن و بهت احترام گذاشتن."

"به من احترام گذاشتن؟ هیچ‌کدوم از اون‌ها کنار من و در برابر آگاممنون نایستاد. هیچ‌کدوم از اون‌ها طرف من رو نگرفت." تلخی لحنش من رو شوکه کرد.

"اون‌ها یه گوشه ایستادن و اجازه دادن بهم توهین بشه. انگار آگاممنون درست می‌گفت! ده سال براشون زحمت کشیدم و جوابشون اینه که من رو کنار بذارن!"

چشم‌های آشیل تیره و غریبه شده بود. "اون‌ها انتخاب خودشون رو انجام دادن. من برای اون‌ها اشکی نمیریزم."

از پایین ساحل، شکاف دیوار و یه دکل در حال سقوط معلوم بود. حالا دود غلیظ تر شده بود. کشتی های بیشتری تو آتش میسوختن و مردهای بیشتری مرده بودن. اون ها آشیل رو نفرین می کردن و برای اون تاریک ترین قسمت دنیای زیرین رو آرزو میکردن.

"اون ها احمق بودن، آره، هنوز هم مردم ما هستن!"

"میرمیدون ها مردم ما هستن. بقیه برن خودشون رو نجات بدن."

اون میخواست بره، اما من نگهش داشتم.

"تو داری خودت رو نابود می کنی. بخاطر این کارت دوست داشته نمیشی، مورد نفرت و نفرین قرار میگیری. لطفاً، اگه..."

"پاتروکلوس." اسمم سرد و تند روی زبونش جاری شد، جوری که هرگز به زبون نیاورده بود. چشم هاش رو از من گرفت و صداش شبیه حکم قاضی بود. "من این کار رو نمیکنم. دوباره ازم نخواه."

بهش خیره شدم، مستقیم درست مثل نيزه ای که به آسمون پرتاب میشه. نمی تونستم کلماتی رو پیدا کنم که بهش نفوذ کنه. شاید اصلاً وجود نداشت. ماسه خاکستری، آسمون خاکستری، و دهن من، خشک و خسته بود. انگار همه چیز داشت به پایان میرسید. اون نمیجنگید. یونانی ها می مردن و آبرو و شهرت اون هم باهاشون میمرد.

با این حال، هنوز، ذهن من ناامیدانه می‌چرخید تا چیزی که ممکنه اون رو نرم کنه پیدا کنم. جلوش زانو زدم و دستاش رو روی صورتم فشار گذاشت. گونه‌هام با اشک‌هایی بی‌پایان خیس شد و گفتم: "پس بخاطر من. اون‌ها رو بخاطر من نجات بده. میدونم دارم ازت چی میخوام اما بازم میگمش. بخاطر من."

اون از بالا بهم نگاه کرد، و من کشمکش رو توی چهره اش دیدم، تقلای تو چشم‌هاش رو. اما آب دهنش رو قورت داد و گفت: "هر چیز دیگه ای. هر چیزی بخوای بهت میدم. اما این نه. نمی‌تونم." به صورت زیباش نگاه کردم و ناامید شدم. "اگر من رو دوست داری -"

"نه!" داد زد و صورتش از عصبانیت قرمز شده بود. "نمی‌تونم! اگه تسلیم شوم، آگامنون می‌تونه هر وقت بخواد من رو تنبیه و بی‌آبرو کنه. دیگه نه پادشاهی بهم احترام میذاره و نه افرادم!" نفسش بند اومده بود، انگار مدت طولانی ای دویده بود. "فکر می‌کنی من دلم میخواد اون‌ها بمیرن؟ اما نمی‌تونم. نمی‌تونم! نمیذارم تنها چیزی که دارم رو ازم بگیرن!"

"پس یه کار دیگه بکن. حداقل میرمیدون‌ها رو و من رو به جای خودت بفرست. من تو زره خودت بذار و من میرمیدون‌ها رو رهبری میکنم. اون‌ها فکر میکنن این تویی که برای جنگیدن اومدی و عقب نشینی میکنن."

حرفم هر دوی ما رو شوکه کرد. به نظر می رسید اون‌ها خودشون اومدم، نه با اختیار من، انگار مستقیم از دهن خدا گفته شدن. با این حال من اون‌ها رو پس نگرفتم.

"میبینی؟ مجبور نیستی سوگندی که خوردی رو بشکنی اما یونانی‌ها نجات پیدا میکنند."

به من خیره شد و گفت: "اما تو نمی‌تونی بکنی."

"مجبور نیستم بکنم! اون‌ها انقدر ازت میترسن که کافیه خودم رو نشون بدم تا فرار کنن!" اون گفت: "نه. خیلی خطرناکه."

"لطفا." دستش رو گرفتم. "خطرناک نیست. همه چیز خوب پیش میره. من حتی بهشون نزدیک نمیشم. اتمدون باهام میاد و بقیه میرمیدون‌ها. اگه تو نمیتونی بکنی، خب نمی‌تونی. اما اینجوری نجاتشون بده. بذار این کار رو بکنم. تو گفتی که هر چیز دیگه ای بخوام بهم میدی."

"اما... نداشتم ادامه بده."

"فکر کن! اینجوری آگامنون میفهمه که حتی اگه باهش مخالفت کنی کل لشکر دوستت دارن. هیچ شهرتی بالاتر از این وجود نداره. به همه اون‌ها ثابت میکنی که بدل تو از کل ارتش آگامنون قدرتمندتره."

آشیل سکون کرد و گوش داد.



"این اسم قدرتمند توئه که اون‌ها رو نجات می‌ده، نه خودت. بعد از این همه به ضعف آگامنون می‌خندن. می‌فهمی؟"

به چشم‌هاش نگاه کردم و اکراه رو دیدم. اون داشت تصور می‌کرد که تروایی‌ها از زرهاش فرار میکنند و مردان به نشونه‌ی قدردانی به پاش می‌وفتن. دستش رو بالا گرفت و گفت: "برام قسم بخور. قسم بخور که اگه بری، باهاشون نمی‌جنگی. با اتومدون تو ارابه می‌مونی و اجازه میدی میرمیدون‌ها جلوتر برن."

"آره." دستم رو به دستش فشار دادم. "البته. من دیوونه نیستم. فقط اون‌ها رو میترسونم. همین."

من خیس از عرق و گیج اما خوشحال بودم. بالاخره از راهروی بی‌پایان غرور و خشم اون راهی پیدا کرده بودم و یونانی‌ها رو نجات میدادم. اون رو از دست خودش نجاتش می‌دادم. "بههم اجازه میدی؟"

چند لحظه دیگه مکث کرد و چشم‌های سبزش تو چشم‌های من گشت. بعد به آرومی سر تکون داد.

آشیل جلوم زانو زد، من رو کمی خم کرد، انگشت‌هاش آنقدر تند حرکت میکرد که نمی‌تونستم دنبال شون کنم، فقط کشیده شدن سریع کمربندها رو حس می‌کردم. ذره ذره رو سرهم کرد: سینه بند برنزی و چرم بازوها، محکم روی

پوستم. حین کار، با صدایی آهسته و سریع بهم دستور می داد. من نباید بجنگم، نباید اتومدون و بقیه میرمیدون ها رو ترک کنم. فقط تو ارابه می مونم و با نزدیک شدن خطر فرار میکنم. می تونم با ارابه تروایی ها رو به سمت تروی فراری بدم، اما نباید سعی کنم باهاشون مبارزه کنم. و مهمتر از همه، بیشتر از همه، باید از دیوارهای شهر و کماندارهایی که اونجا نشستن دوری کنم. اون گفت: "مثل سابق وقتی من کنارت بودم نیست."

"می دونم." شونه هام رو تکون دادم. زره سفت و سنگین و نفوذ ناپذیر بود. بهش گفتم: "احساس می کنم مثل دافنه شدم." اون نخندید، فقط دوتا نیزه بهم داد که صیقلی و درخشان بودن. من اون ها رو گرفتم و خون به سمت گوشم هجوم آورد. اون دوباره صحبت کرد، نصیحت های بیشتر، اما من صداش رو نشنیدم. داشتم به صدای قلب بی تاب خودم گوش می دادم. یادم میاد که گفتم: "عجله کن." آخر از همه، کلاه خود بود. برای پوشوندن موهای تیره ام. آینه برنزی صیقلی رو به سمت من چرخوند. به زره ای که به خوبی می شناختم خیره شدم، کلاه خود، شمشیر نقره ای که از کمرم آویزون بود، و نیزه ای از طلای چکش کاری شده. همه اون ها به طرز غیرقابل انکاری شبیه آشیله. فقط چشم هام شبیه مال خودمه، بزرگتر و تیره تر از چشم های اون.

آشیل من رو گرفت و بوسید و گرمای شیرینی رو تو گلوم دمید. بعد دستم رو گرفت و بیرون به سمت میرمیدون ها رفتیم. اون ها به صف شده بودن، زره پوش و ترسناک، زره های فلزی اون ها مثل بال های درخشنده ی سیکادا چشمک می

زد. آشیل من رو به سمت ارابه ای که قبلاً به سه تا اسبش بسته شده بود هدایت کرد: ارابه رو رها نکن، نیزه هات رو پرتاب نکن.

و فهمیدم که اون میترسه اگه واقعاً بجنگم، به خودم آسیب بزنم. بهش گفتم: "اتفاقی برام نمیوفته. نگران نباش." بعد برگشتم تا سوار ارابه بشم و نیزه هام رو جابجا کنم. پشت سر من، آشیل با میرمیدون‌ها صحبت کرد و دستی براشون تکون داد. در آخر بهشون گفت: "اون رو برگردونید پیشم." همه سر تکون دادن و نیزه هاشون رو به نشونه اطلاع روی سپرهاشون کوبیدن. اتومدون جلو اومد و افسار اسب رو به دست گرفت. همه ما می دونستیم چرا ارابه لازمه. اگه می دویدم، قدم هام با اون اشتباه گرفته نمی شد.

اسب ها خرخر کردن و ارابه رو کمی پشت سر خودشون کشیدن. چرخها شروع به چرخیدن کردن و من تکونی خوردم. نیزه هام لرزید. اون بهم گفت: "صاف بگیرشون. اینجوری آسون تره."

کاری گفت رو انجام دادم و دوباره گفتم: "اتفاقی برام نمیوفته." "آماده ای؟" اتومدون پرسید. آخرین نگاه رو به آشیل انداختم که کنار ارابه ایستاده بود و تقریباً پشیمون بود. دستم رو دراز کردم و اون گرفت و گفت: "مراقب باش."

"هستم." چیز بیشتری برای گفتن بود، اما نگفتم. باز هم وقت برای گفتن وجود داره، امشب و فردا و همه روزهای بعد از اون. دستم رو رها کرد. به سمت اتومدون برگشتم و گفتم: "آماده ام."

ارابه شروع به حرکت کرد، اتومدون اون رو به سمت شن‌ها هدایت کرد. احساس کردم وقتی بهش رسیدیم، چرخ‌ها به هم چسبیدند و راهمون صاف شد. با سرعت بیشتری به سمت کشتی‌ها رفتیم. احساس کردم باد توی کلاه خود می‌چرخه. نیزه هام رو بلند کردم. اتومدون به سمت پایین خم شد تا من اول دیده شم. شن و ماسه از چرخ‌های کوبنده‌مون به اطراف می‌پرید و میرمیدون‌ها پشت سرمون فریاد می‌زدن. نفس هام شروع به تند شدن کرده بود، و میله‌ی نیزه‌ها رو انقدر محکم گرفتم که انگشت‌هام درد گرفت. از کنار چادرهای خالی ایدومنئوس و دئومدس که کنار ساحل بود عبور کردیم. و در نهایت، اولین دسته از یونانی‌ها رو دیدم. چهره‌شون شوکه شد، و من فریاد شادی ناگهانی اون‌ها رو شنیدم.

"آشیل اومده! آشیل!"

آرامش شدید و سیل آسایی رو احساس کردم. نقشه ام جواب می‌داد. دویست قدم دورتر، کشتی‌ها و ارتش‌ها قرار داشتن و سر همه به سمت ما چرخید. چرخ‌های ما می‌چرخیدن و پاهای میرمیدون یک‌صدا به شن‌ها می‌کوبیدن. نفسی کشیدم و شونه‌هام رو داخل منقبض کردم. و بعد، سرم به عقب خم شد و نیزه رو بالا بردم. دعا کردم ضربه‌ای نخوریم که تعادلم رو بهم بزنه و فریاد زدم، صدای دیوانه‌واری که کل بدنم رو تکون داد.

هزار چهره‌تروایی و یونانی‌با شوک و شادی، یخ زده به سمت من برگشت. حالا ما جزو اون‌ها بودیم. من دوباره فریاد زدم، و فریادی از سمت یونانی‌های درحال جنگ شنیدم، فریادی از روی امید. تروایی‌ها جلوی من شروع به از هم پاشیدن کردن و با وحشتی لذت بخش به عقب دویدن. دندان‌هام رو از پیروزی بهم

فشردم، خون تو رگ‌هایم جاری شد، شدت لذتی که حس کردم وقتی دیدم اون‌ها فرار میکنند، قابل توصیف نبود. اما ترواهایی‌ها شجاع بودن و همه شون فرار نکردن. دستم بلند شد و نیزه ام رو به نشونه تهدید بالاتر گرفت. شاید این زره یا سال‌های زیاد تماشای اون بود که باعث شد واقعا یه جنگجو به نظر برسم. اما هر چی بود شونه‌ام مثل همیشه افتاده نبود. بالاتر، قوی‌تر، همراه با تعادل کامل بود. و بعد، قبل از اینکه بتونم به کاری که دارم انجام میدم فکر کنم، نیزه ام رو مستقیم به سمت سینه یه تروایی پرتاب کردم. مشعلی که داشت برای کشتی ایدومنتوس تکون می‌داد، در حالی که بدنش به سمت عقب پرت میشد، لیز خورد و تو شن فرو رفت. اگه خونریزی کرد یا جمجمه اش شکافته شد و مغزش بیرون ریخت هم، من اون رو ندیدم. مرده. فکر کردم. لب‌های اتومدون در حال حرکت بود و چشماش گرد شده بود. حدس زدم می‌گفت آشیل نمی‌خواد شما بجنگید. اما نیزه ی دیگه ای برداشتم. من می‌تونستم این کار رو انجام بدم. اسب‌ها دوباره حرکت کردن و تروایی‌ها از جلوی مسیر ما پراکنده شدن. دوباره اون احساس تعادل خالص، و جهانی که آماده و منتظر حرکت منه. چشمم به یه تروایی دیگه افتاد. نیزه رو پرتاب کردم و کشیده شدن چوب رو روی انگشت شستم احساس کردم. اون افتاد، با شدتی که می‌دونستم استخوانش رو میشکند، و پاش سوراخ شد. اطراف من همه اسم آشیل رو فریاد زدن. شونه اتومدون رو گرفتم. "یه نیزه دیگه."

اون برای یه لحظه تردید کرد، بعد افسار رو کشید و آهسته حرکت کرد تا بتونم از کنار ارابه خم شم و نیزه ای که تو بدن یه نفر گیر کرده رو بردارم. به نظر می

رسید که نیزه خودش تو دست من پرید. چشم‌هام دنبال نفر بعدی گشت. یونانی‌ها شروع به تجمع دور من کردن - منلاوس مردی رو کنار من کشت، یکی از پسرهای نستور قبل از اینکه نیزه اش رو به سمت شاهزاده تروا پرتاب کند، اون رو به ارابه من کوبید. ناامیدانه، تروایی‌ها دنبال ارابه‌های خودشون رفتن و درحال عقب نشینی کامل بودن. هکتور بینشون می‌دوید و فریاد می‌زد و دستور میداد. اون ارابه اش رو زودتر از همه به دست آورد، شروع به هدایت افراد به سمت دروازه و گذرگاه باریکی کرد که دیوار شکونده شده بود. "برو! دنبال شون کن!"

چهره اتومدون پر از بی میلی بود، اما اطاعت کرد و اون‌ها رو تعقیب تبدیل کرد. نیزه‌های بیشتری از داخل بدن‌ها برداشتم و چند تا جسد تا نصفه راه دنبال کشیده شدن تا بالاخره نیزه رو ازشون جدا کنم. ارابه‌های تروا رو تعقیب کردم و ارابه ران هاشون رو دیدم که با ترس به عقب نگاه می‌کردن، آشیل شبیه ققنوسی بود از خشم شب متولد شده بود. همه اسب‌ها به اندازه اسب‌های هکتور زیرک نبودن، و خیلی از اون‌ها وحشت زده از گذرگاه بیرون می‌رفتن تا تو دشت سوارهاشون رو ترک کنن. ما با اسب‌های خداگونه آشیل اون‌ها رو دنبال کردیم. میتونستم بایستم و تروایی‌هایی که به شهر خودشون فرار میکنن رو تماشا کنم. اما صفی از یونانی‌ها پشت سر من بود که اسمم رو فریاد می‌زدن. نام اون رو. پس نایستادم. به جلو اشاره کردم و اتومدون اسب‌ها رو حرکت داد و جلو برد. ما از کنار تروایی‌های فراری رد شدیم و حین رد شدن من با نیزه هام نشونه گرفتم و دوباره و دوباره. اون‌ها شکم و گلو و ریه و قلب رو شکافتن. بی امان نیزه پرتاب میکنم و

خطایی ندارم. از روزهایی که تو چادر سفید بودم ضعف‌های اون‌ها رو می‌دونم. این خیلی آسونه.

از یک ارابه غوغایی بلند میشه. ارابه ران بزرگه، موهای بلندش در حالی که اسب‌هاش رو هدایت میکنه، پشت سرش تکون میخوره. چشم‌های تیره اش به من دوخته شده و دهنش از خشم پیچ خورده. زره اش مثل پوست مهر و موم شده. سارپدون. بازوش بلند می شه تا نیزه اش رو به سمت قلبم نشونه بگیره. اتومدون چیزی رو فریاد می زنه، افسارش رو شل میکنه. بادی روی شونه ام میشینه و نوک تیز نیزه پشت سرم تو خاک فرو می روه. سارپدون فریاد می زنه، نفرین می کنه یا میخواد که برگردیم، نمی‌دونم. من فقط به نیزه ام چنگ می‌زنم، انگار تو رویا هستم. این مردیه که یونانی‌ها رو کشته. دستان اون بود که دیوار رو خراب کرد. "نه!" اتومدون به بازوم چنگ میزنه با دست دیگه اش به اسب‌ها شلاق می‌زنه و اسب‌ها دور میزنن. سارپدون ارابه‌اش رو می‌چرخونه و اون رو به صورت زاویه‌دار دور می‌کنه، برای یه لحظه فکر می‌کنم تسلیم شده. بعد زاویه رو بیشتر میکنه و نیزه اش رو به هوا میندازه. جهان منفجر میشه. ارابه به هوا میره و اسب‌ها فریاد می‌زنن. روی چمن‌ها پرت میشم و سرم به زمین می‌خوره. کلاه خودم جلوتر میاد و اون رو به عقب برمیگردونم. اسب‌هامون رو می‌بینم که روی هم افتاده‌ان. یکی از اون‌ها روی بقیه افتاده و با نیزه سوراخ شده. اتومدون رو نمی‌بینم. از دور سارپدون میاد، ارابه اش با سرعت به سمت من می‌چرخه. فرصتی برای فرار نیست. می‌ایستم تا ملاقاتش کنم. نیزه‌ام رو بلند می‌کنم و جووری تو دست‌هام می‌گیرم که انگار ماریه که دارم خفه اش میکنم. تصور می‌کنم آشیل چجووری این

کار را انجام می‌ده، یکی از پاهاش رو جلوتر روی زمین میکاره، ماهیچه‌های بازوش در هم می‌پیچن. اون شکافی رو تو زره نفوذناپذیر طرف مقابل پیدا میکرد، یا خودش اون رو ایجاد می‌کرد. اما من آشیل نیستم. چیزی که من می‌بینم چیز دیگه ایه، تنها شانس من. اون تقریباً بهم رسیده که نیزه رو میندازم. به شکمش می‌خوره، جایی که زره ضخیمه. اما زمین ناهمواره و من با تمام توانم پرتابش کردم. بدنش رو سوراخ نمی‌کنه، اما یه قدم اون رو عقب میبره. همین کافیه چون وزنش ارابه رو کج می‌کنه و اون ازش پایین می‌افته. اسب‌ها از کنار من رد می‌شن و اون رو بدون حرکت روی زمین پشت سر میذارن. به دسته شمشیرم چنگ میزنم، از اینکه اون بلند شه و من رو بکشه، وحشت دارم. بعد زاویه غیر طبیعی سر و گردن شکسته اش رو می‌بینم. من پسر زئوس رو کشته‌ام، اما کافی نیست. اون‌ها باید فکر کنن که آشیل این کار رو انجام داده. گرد و غبار از قبل روی موهای بلند سارپدون نشسته، مثل گرده روی پای زنبورعسل. نیزه ام رو پس می‌گیرم و با تمام قدرتم تو سینه اش فرو می‌برم. خون فوران می‌کنه، اما ضعیف. ضربان قلبی وجود نداره که بهش شدت بده. وقتی نیزه رو بیرون می‌کشم، به آرومی ازش جدا می‌شه. این چیزیه که فکر می‌کنن اون رو کشته. فریادها رو می‌شنوم، مردهایی که با ارابه و پیاده به سمت من میدوان. لیسایی‌هایی که خون پادشاه شون رو روی نیزه من دیدن. دست اتومدون شونه ام رو می‌گیره و من رو روی ارابه می‌کشونه. اون اسب مرده رو آزاد و چرخ‌ها رو درست کرده. نفس عمیقی می‌کشه و چهره اش از ترس سفید شده.

"باید بریم."



اتومدون به اسبها شلاق میزنه و ما از لیسباییهای تعقیبکننده فرار میکنیم. طعم آهن تو دهنم پخش شده. حتی متوجه نمبودم که چقدر به مرگ نزدیک شده بودم. سرم از درد تیر میکشه. موقع تعقیب کردن دشمن، اتومدون زیادی به تروا نزدیک شده بود. دیوارها بهمون نزدیکن، سنگهای تراش خورده عظیم و دروازه های غول پیکر و سیاه با برنز قدیمی. آشیل بهم هشدار داده بود که مراقب کماندارهای روی برج ها باشم، اما حمله و شکست انقدر سریع اتفاق افتاد که هنوز کسی برنگشته. تروا کاملاً بی محافظه. فکر سقوط تروا با لذتی شرورانه من رو درگیر خودش می کنه. اون ها مستحق از دست دادن شهرشون هستن. تقصیر اونهاست، همه اش. ما ده سال از زندگی مون رو از دست دادیم و این همه مرد و آشیل به خاطر اون ها میمیرن. نه بیشتر از این. از ارابه می پریم و به سمت دیوارها می دوم. انگشت هام گودهای جزئی رو تو سنگ پیدا می کنن و ازشون بالا میرم. پاهام دنبال تراشه های کوچیکی تو صخره میگردن. من خیلی حرفه ای نیستم، اما به هر حال بالا میرم. من شهر غیرقابل شکست اون ها رو فتح میکنم، و هلن رو نجات میدم. تصور می کنم که اون رو گرفتم و به سمت بیرون می کشم و پیش منلئوس میندازم. و همه چیز تموم میشه. دیگه هیچ مردی مجبور نیست برای غرور اون بمیره.

"پاتروکلوس!"

صدایی مثل موسیقی از بالای سرم میگه و من سریع سرم رو بالا می برم و مردی رو می بینم که زیر آفتاب به دیوار تکیه داده، موهای تیره اش تا شونه هاشه و کمانی

دور کمرش آویزون شده. مبهوت، کمی لیز می خورم و زانو هام سنگ رو می خراشن. اون پوستی نافذ و زیبا و صاف و صورت ظریفی داره که فراتر از انسان هاست. چشم های سیاه آپولو لبخند می زنه، انگار این تمام چیزی بود که می خواست، شناختن من. بعد به سمت من پایین میاد. به طور غیرممکنی فاصله طولانی بین من و خودش رو پر میکنه. چشم هام رو می بندم و فقط این رو حس می کنم: دستی که پشت زرهام قلاب میشه، من رو جدا میکنه و پایین میندازه. به سختی روی زمین فرود میام و زره ام از هم می پاشه. سرم بخاطر ضربه گیج میره. فکم رو روی هم میذارم و دوباره شروع کنم. اجازه نمی دم من رو شکست بدن. هدیون میگم، و نمیتونم از رویای هلن اسیر تو آغوشم رها شم. سنگ ها مانند آب های تیره ای هستن که بی وقفه از زیر پاهام رها میشن. آپولو رو فراموش می کنم، و اینکه چرا زمین خوردم. پاهام تو همون شکاف هایی که قبلاً ازش بالا رفتم می چسبه. شاید این تنها کاری است که میتونم انجام بدم. اینکه از دیوارها بالا برم و ازشون سقوط کنم. این بار که به بالا نگاه می کنم، آپولو لبخند نمی زنه. انگشت هاش پارچه تونیکم رو می کشن و آویزون نگه می دارن. بعد میذاره دوباره سقوط کنم و زمین بخورم. سرم دوباره به زمین برخورد میکنه و من مبهوت و بی نفس دراز میکشم. اطرافم جمعیت انبوهی جمع میشن. یعنی برای کمک بهم اومدن؟ و بعد احساس می کنم: سرمای گزنده هوا رو روی پیشونی خیس از عرقم، شل شدن موهای تیره ام که بالاخره آزاد شده بود. کلاه خود از سرم افتاده و می بینمش که مثل صدف خالی از حلزون کنارم واژگون شده. زره ام هم شل شده، تمام تسمه هایی که آشیل بسته بود، توسط آپولو باز شده. سکوت یخ زده فضا با

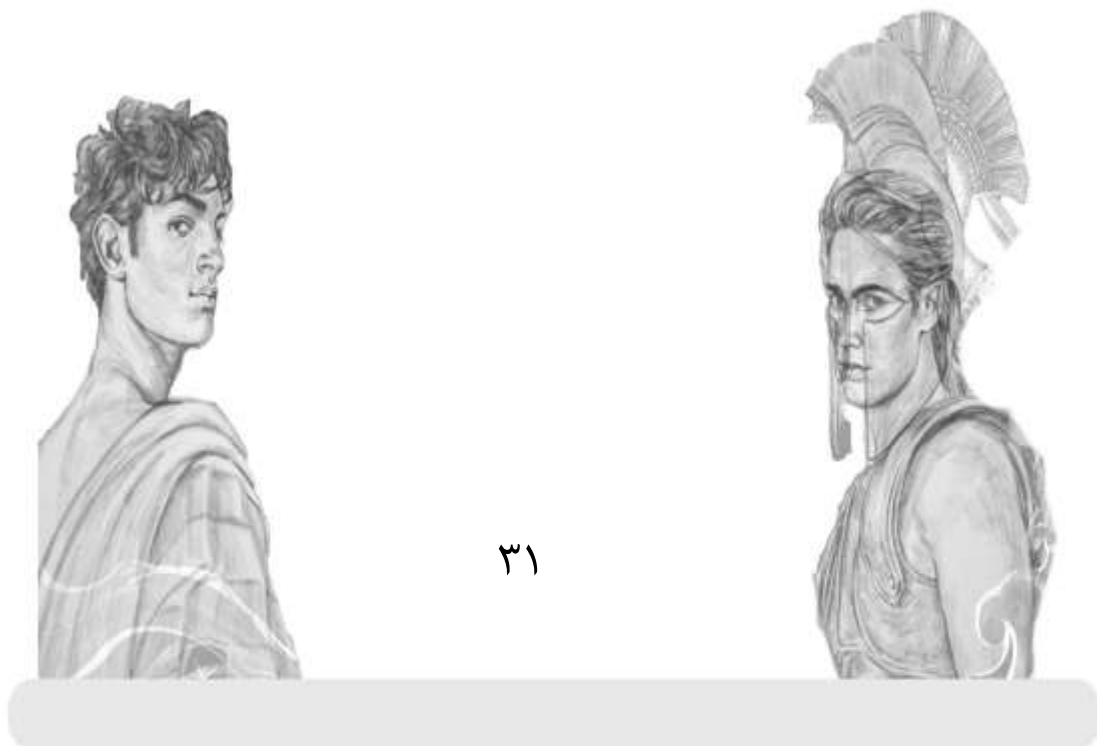
فریادهای خشن و خشمگین تروایی ها شکسته می شه. ذهنم شروع به بررسی اوضاع می کنه: من بی سلاح و تنها هستم، و اون ها می دونن که من فقط پاتروکلوس ام. فرار کن. پاهام رو به کار میندازم. یه نیزه ای از کنارم رد میشه، فقط به اندازه یه نفس فاصله. پوست ام رو می خراشه و خط قرمزی روش میندازه. وحشت می کنم و با سرعت بیشتری می دوام. بین مه ای از وحشت، مردی رو می بینم که نیزه ای رو به سمت من گرفته. یه جورهایی به اندازه کافی برای جاخالی دادن سریع هستم و نیزه اش از بالای سرم می گذره. نیزه دیگه بین پاهام فرود میاد که میخواست تعادل رو بهم بزنه. از روش میپریم و شوکه ام که هنوز نمردم. تو کل عمرم هیچ وقت انقدر سریع نبودم.

نیزه ای که پرتاب کننده اش رو نمی بینم از پشت میاد. پوست پشتم رو سوراخ می کنه و از زیر دنده هام میگذره. از شدت ضربه و شوک درد توی شکمم، تلو تلو میخورم. خون داغ روی پوست سردم می جوشه. فکر کنم جیخ میزنم. تصویر تروایی ها جلوی چشم هام میلرزه و سقوط می کنم. خونم از بین انگشت هام می ریزه و روی چمن ها فرود میاد. جمعیت از هم جدا می شود و مردی رو می بینم که به سمتم قدم بر میداره. به نظر می رسه از فاصله ی دوری اومده و من اون رو می شناسم. استخوان های لگنی که مثل قرنیز شقیقه ست و پیشونی شیاردار و خشنش. اون به مردایی احاطه اش کردن نگاه نمی کنه. طوری راه میره که انگار تو میدون جنگ تنهاست. داره میاد منو بکشه. هکتور.

نفس هام کم عمق و سطحیه تا زخمم بیشتر پاره نشه. به یاد میارم که چه اتفاقی میوفته اگه اون من رو بکشه. اون نمی تونه من رو بکشه. اون نه. آشیل اون رو

زنده نمیذاره. و هکتور باید همیشه زندگی کنه. اون هرگز نباید بمیره، حتی وقتی که پیر شده، حتی وقتی انقدر پژمرده شده که استخوان هاش مثل سنگ های سست تو جویبار زیر پوستش می لغزن. درحالی که به سختی روی چمن به عقب میخزم فکر میکنم اون باید زنده بمونه چون زندگی اون آخرین سد قبل از جاری شدن خون آشیله. ناامیدانه به سمت مردهای اطرافم برمی گردم و روی زانوهایشون خط میندازم. خواهش می کنم، غر می زنم که لطفا اون ها من رو بکشن. اما اون ها به من نگاه نمی کنن. به شاهزاده شون، پسر ارشد پریام، و قدم های بی وقفه اش به سمت من خیره شدن. سرم به عقب برمی گرده و می بینم که بهم نزدیکه و نیزه اش رو بالا گرفته. تنها صدایی که می شنوم صدای قلب در حال تپیدنمه، هوا به سینه ام پمپ می شه و ازش بیرون رونده می شه. نیزه هکتور بلند می شه و و بعد، یه خط نقره روشن، به سمت من پرت میشه.

نه! دست هام مثل پرنده ای مبهوت تو هوا تکون می خورن و سعی می کنند حرکت نیزه رو به سمت شکمم متوقف کنن. اما من در برابر قدرت هکتور مثل یک نوزاد ضعیفم و کف دستهام جای خود تو نوارهای قرمز رنگی گم میشه. نوک نیزه تو سینه ام فرو میره و تو موجی از درد چنان غوطه ور می شم که نفسم بند میاد. سرم روی زمین می افته و آخرین تصویری که می بینم صورت هکتوره که باخم روی من خم شده و نیزه اش رو داخل من می چرخونه انگار که دیگی رو هم می زنه. و آخرین چیزی که بهش فکر می کنم اینه: آشیل.



آشیل روی تپه می ایسته و در حال تماشای نبرد و سایه هاییه که تو میدون تروا حرکت می کنن. نمی تونه چهره یا فرم بدن کسی رو تشخیص بده. درخشش شمشیرها و زره ها زیر نور خورشید تنها چیزیه که معلومه. به خودش دلداری میده، همونطور که پاتروکلوس گفته بود تروایی ها عقب نشینی میکنن و اون به زودی بر می گرده. آگاممنون جلوش زانو میزنه و اون ها دوباره خوشحال میشن. اما آشیل نمی تونه احساسش کنه. یه بی حسی تو قلبش وجود داره. ارا به ها به جلو می پیچن و سربازها یه جا جمع می شن. یه پادشاه یا یه شاهزاده سقوط کرده و اون ها برای پس گرفتن بدنش می جنگن. اما کی؟ اون دست هاش رو سپر چشم هاش میکنه، اما چیزی بیشتری نمی بینه. پاتروکلوس میتونه بعدا براش تعریف کنه.

آشیل همه چیز رو تیکه تیکه می بینه. مردایی که از ساحل به سمت کمپ میان. اودیسه کنار شاه های دیگه لنگ می زنه. منلائوس کسی رو بغل کرده. یه پای آغشته به چمن از توی دست هاش آویزونه. دسته موی ژولیده از پارچه ی خونی که روی جنازه ست تکون میخوره. وجود آشیل از بی حسی پر میشه و چند لحظه ی دیگه میگذره تا پارچه کامل کنار بره. دست به شمشیر میبره تا گلوی منلائوس رو پاره کنه و فقط وقتی چیزی تو دستش نیاد به یاد می آورده که شمشیر رو به من داده. بعد آنتیلوخوس مچ دستش رو می گیره و مردها همه در تماشا هستن. تنها چیزی که اون می تونه ببینه جنازه ی آغشته به خونه. با غرشی آنتیلوخوس رو به کنار پرتاب می کنه و منلائوس رو به زمین می اندازه. روی جنازه خیمه میزنه و از چیزی که میدید مطمئن میشه. فریادی بیرون میاد و گلوش رو پاره می کنه. و بعد یه فریاد دیگه، و یکی دیگه. موهاش رو بین دست هاش می گیره و از سرش می کنه. رشته های طلایی روی جسد خونی می افته. "پاتروکلوس. " میگه، "پاتروکلوس. پاتروکلوس... " بارها و بارها تا وقتی که گلوش میگیره. اودیسه کنارش زانو میزنه و بهش اصرار میکنه که باید یه چیزی بخوره. خشم شدیدی به وجودش چنگ میزنه و آشیل تقریباً میخواد اودیسه رو همونجا بکشه. اما برای انجامش باید من رو رها کنه. و اون نمی تونه. نمیتونه من رو رها کنه. انقدر من رو محکم تو بغلش گرفته که ضربان ضعیف قلبش رو با آخرین ذره روحی که به بدنم چسبیده حس می کنم.

بریسس با صورتی بهم ریخته به سمت ما می دوئه. روی من که تو بغل آشیلیم خم می شه و اشک از چشم‌های تیره و دوست داشتیش مثل بارون تابستونی می ریزه. صورتش رو با دست‌هاش می پوشونه و ناله می کنه. آشیل به اون نگاه نمی کنه. اصلا اون رو نمی‌بینه. پا میشه و می ایسته.

"کی این کار رو کرد؟" صداش وحشتناکیه، ترک خورده و شکسته. منلائوس می گه: "هکتور." آشیل نیزه خاکستری غول پیکرش رو می گیره و سعی می کنه خودش رو از بین بازوهای نکه داشتن جدا کنه. اودیسه شانه هاش رو می گیره و میگه: "فردا. الان اون به داخل شهر برگشته. فردا. به من گوش کن، پلیدس. فردا می تونی اون رو بکشی. بهت قول میدم. الان باید بخوری و استراحت کنی."

آشیل گریه می کنه. اون من رو دوباره تو بغلش میگیره و مثل گهواره تکون میده. نه چیزی می خوره نه آبی مینوشه. و جز اسم من کلمه ای به زبون نمیاره. من چهره اش را طوری می بینم که انگار بین آب هستم، مثل ماهی ای که به خورشید نگاه میکنه. اشک‌هاش می‌ریزن، اما نمی‌تونم پاکشون کنم. این چیزیه که هستم، یه روح دفن نشده. مادرش میاد. صداش رو می شنوم، صدای امواجی که ساحل رو می‌شکنن. اگه وقتی زنده بودم ازش متنفر بودم، حالا که جنازه ام تو آغوش پسرشه حسم بدتره. با صدای بی‌حشش می گه: "اون مرده."

آشیل می گه: "هکتور هم میمیره. فردا."

"تو زرهی نداری."

"بهش نیازی ندارم."

از بین دندان هاش میگه و معلومه که در تلاش برای صحبت کردنه. تیس رنگ پریده و خونسرد دستش رو دراز میکنه تا من رو از بین دست‌هاش بگیره و میگه: "اون خودش این کار رو با خودش کرد."

"به من دست نزن!" آشیل من رو بیشتر تو بغلش میکشه. تیس عقب تر میره و به تماشای پسرش که من رو تو بغلش تکون میده میشینه.

"من برات زره می آورم."

باز شدن در چادر همینطور ادامه پیدا میکنه، اول فینیکس و اتومدون و بعد ماچائون. و در آخر اودیسه: "آگامنون به دیدنت اومده و میخواد دختر رو برگردونه." آشیل نمیگه که اون خودش برگشته. شاید آگامنون نمی دونه. دو مرد زیر نور آتیش روبروی هم قرار می گیرن. آگامنون گلوش رو صاف می کنه. "وقت این رسیده که اختلافات بینمون رو فراموش کنیم. من اومدم تا دختر رو صحیح و سالم بهت برگردونم آشیل." بعد مکث می کنه، انگار منتظر تشکر آشیله اما اون فقط سکوت کرده.

"واقعاً یه خدا باید عقل مون رو ازمون دزدیده بوده باشه که ما اینجوری باهم درگیر بشیم. اما هر چی بود تموم شده و ما دوباره باهم متحد هستیم."



جمله ی آخر رو با صدای بلند میگه. آشیل باز هم جوابی نمی ده. اون در حال تصور کشتن هکتوره. این تنها چیزیه که اون رو سرپا نگه داشته. آگاممنون مردده.

"پرنس آشیل، شنیدم که فردا می جنگی؟"

"آره." جواب ناگهانی آشیل شوکه شون میکنه.

"خیلی خوبه، این خیلی خوبه." آگاممنون چند لحظه ی دیگه منتظر می مونه.

"بعد از کشتن هکتور هم مبارزه میکنی؟" آشیل جواب می ده: "اگه بخوای آره.

برام مهم نیست. من هم به زودی میمیرم."

حضار نگاهی باهم رد و بدل می کنن. آگاممنون بیخیال لبخند میزنه. "خب، پس

به توافق رسیدیم." میگه و می چرخه تا بره، اما می ایسته. "از شنیدن خبر مرگ

پاتروکلوس متاسف شدم. اون امروز شجاعانه جنگید. شنیدی که سارپدون رو

کشت؟"

چشمهای آشیل بالا میاد. اون ها خون گرفته و مردهان. "کاش اجازه می داد همه

شما بمیرید."

آگاممنون انقدر شوکه ست که نمی تونه جوابی بده. اودیسه سکوت رو بهم میزنه.

"شاهزاده آشیل تنهات میذاریم تا به عزاداریت برسی."

بریسس کنار بدن من زانو زده. اون آب و پارچه آورده و خون و خاک رو از پوست

من میشوره. دستهایش ملایمه، انگار یه بچه رو می شوره، نه یک آدم مرده. آشیل

چادر رو باز می کنه و چشمهایش به تن من می رسه. می گه: "ازش دور شو."

"تقریباً کارم تموم شده. اون لایق دراز کشیدن تو کثافت نیست."

"نمیدارم بهش دست بزنی."

چشم‌های برسیس پر از اشک. "فکر می‌کنی تو تنها کسی هستی که اون رو دوست داشتی؟"

"برو بیرون. برو بیرون!"

"وقتی مرده بیشتر بهش اهمیت میدی تا وقتی زنده بود." صداس از غم گرفته.

"چطور تونستی تنه‌اش بذاری؟ تو می‌دونستی که اون نمی‌تونه بجنگه!"

آشیل فریاد می‌زنه و وسیله‌های دورش رو می‌شکونه. "برو بیرون!" برسیس تکون نمی‌خوره. "میتونی من رو بکشی اما اون بر نمی‌گرده. پاتروکلوس ده برابر تو می‌ارزید. ده برابر! و تو اون رو به سمت مرگش فرستادی!"

صدایی که از دهن آشیل بیرون میاد شبیه صدای یه انسانی نیست. "سعی کردم جلوش رو بگیرم! بهش گفتم ساحل رو ترک نکنه!"

"تو کسی هستی که باعث شد اون بره!" برسیس به سمتش قدم برمیداره. "اون برای نجات تو و آبروی عزیزت جنگید. چون طاقت دیدن رنج کشیدن تو رو نداشت!"

آشیل صورتش رو تو دستاش فرو می‌بره اما برسیس تسلیم نمی‌شه. "تو هیچ وقت لیاقت اون رو نداشتی. نمی‌دونم چرا اصلاً تو رو دوست داشت. تو فقط به فکر خودتی!"

نگاه آشیل بالا میاد تا اون رو ببینه و برسیس می ترسه، اما عقب نمی کشه.  
 "امیدوارم هکتور تو رو بکشه."

نفس تو گلوی آشیل گیر میکنه. "فکر می کنی من همین امید رو ندارم؟" می پرسه در حالی که من رو روی تختمون میذاره، گریه می کنه. تو چادر گرمه و به زودی بوی جسد بلند میشه. به نظر می رسد اون اهمیتی نمیده. تمام شب من رو تو آغوش می گیره و دست های سردم رو روی دهنش فشار میده. صبح زود، مادرش با سپر و شمشیر و زره ای که تازه از برنز گرم تراشیده شده، بر می گرده. اون رو موقع آماده شدن تماشا میکنه و سعی نمی کنه باهاش صحبت کنه. اون منتظر میرمیدون ها یا اتومدون نمی مونه. به سمت ساحل می دوئه، از کنار یونانی هایی که برای دیدنش بیرون اومدن رد میشه. اون ها دنبالش می کنن و نمی خوان نمایش رو از دست بدن. "هکتور!" آشیل فریاد می زنه. "هکتور!"

اون از بین صف های زیاد تروایی ها که در حال پیشروی ان میگذره، سینه ها و صورت ها رو در هم می شکنه، اون ها رو با خشم خودش داغ میزنه و قبل از اینکه جسدشون به زمین بخوره رفته. علف هایی که بخاطر ده سال جنگ ضعیف شده ان خون غنی شاهزادگان و پادشاهان رو می نوشن. هکتور ازش فرار می کنه و ارابه ها و انسان ها رو پشت سر میذاره. هیچکس اسمش رو بزدلی نمیذاره که اون داره فرار میکنه. اگه گرفتار شه زنده نمی مونه. اون زره آشیل رو پوشیده، یا بخشی ازش رو که از کنار جسد من برداشته.

مردها موقع عبور اون‌ها بهشون خیره می‌شن، تقریباً به نظر می‌رسه که آشیل داره خودش رو تعقیب می‌کنه. هکتور به سمت رودخانه عریض تروا، در حال حرکت. آب اون مثل طلایی خامه‌ای می‌درخشه که توسط سنگ‌های بستر رودخونه رنگ‌شده، صخره‌ای زردرنگ که تروا بهش شهرت داره. آبی که حالا طلایی نیست، بلکه گل‌آلود و قرمزه و از اجساد و زره‌ها پر شده. هکتور به درون امواج می‌پره و شنا می‌کنه، دست‌هاش آب و زره و اجساد رو کنار میزنه و به اون طرف ساحل میرسه. آشیل دنبالش میکنه. غولی از توی رودخونه بلند میشه تا راه اون رو مسدود کنه. آب کثیف از ماهیچه‌ها و شونه‌هاش و از ریش سیاهش پایین می‌ریزه. او از قد بلندترین انسان فانی هم بلندتره و تروا و مردمش رو دوست داره. تو تابستون اون‌ها برایش شراب می‌ریزن و روی آب گلدسته میذارن. بیشتر از همه هکتور، شاهزاده تروا این کار رو میکنه. صورت آشیل پر از خونه. "تو نمیتونی جلوی من رو بگیری."

خدای رودخانه اسکمندر عصایی ضخیم رو بلند می‌کنه که به اندازه یک تنه درخت کوچیکه. اون به شمشیر نیاز نداره. یه ضربه با اون درخت باعث شکستن استخوان‌ها و گردن می‌شه. آشیل فقط یه شمشیر داره و نیزه‌هاش تو اجساد می‌کنه که قبل از خودش بجا گذاشت دفن شده‌ان.

"به اندازه‌ی زندگی ارزش داره؟" خدا می‌پرسه. نه، لطفاً. اما من صدایی برای حرف زدن ندارم. آشیل پا به رودخونه میذاره و شمشیرش رو بلند میکنه. خدای رودخونه با دست‌هایی به بزرگی تنه انسان عصاش رو تاب میده. آشیل جا خالی میده و بعد روی موقع تاب دوم به جلو می‌غلتیه. پاهاش رو تکون میده و به سمت

سینه محافظت نشده خدا لگد می‌زنه و بعد با شمشیر بهش حمله میکنه. خدا به راحتی ازش دور می‌شه و میچرخه. نوک شمشیر بی ضرر از کنارش می‌گذره و خدا دوباره حمله می‌کنه. چوب توی دستش تاب میخوره و آشیل رو به عقب نشینی وادار می‌کنه. بعد از عصاش به عنوان چکش استفاده می‌کنه. موج‌های گسترده‌ای از جایی که اون به سطح رودخونه می‌کوبه به سمت ساحل حرکت میکنه. آشیل باید با هر موج عقب بره یا غرق شه. اما به نظر نمی‌رسه که آب اون طوری که مرد دیگه‌ای رو به سمت خودش میکشه رو اون تاثیر بذاره. شمشیر آشیل سریعتر از چیزی که تصور می‌شه حرکت میکنه، اما نمی‌تونه خدا رو لمس کنه. اسکندر با عصای قدرتمندش بهش ضربه می‌زنه و اون رو مجبور می‌کنه سریع تر و تندتر باشه. خدا پیره، پیر و حيله گر. اون هر جنگی که تا به حال تو این دشت‌ها انجام شد رو می‌شناسه و چیز جدیدی براش وجود نداره. آشیل شروع به کند شدن می‌کنه و از مقاومت در برابر فشار و مهار قدرت خدا فقط با یه شمشیر فلزی خسته می‌شه. تیکه‌های چوب موقع برخورد با سلاح اون میشکنن، اما عصا مثل یکی از پاهای اسکندر ضخیمه. امیدی به شکستش نیست. خدا شروع به لبخند زدن کرده بخاطر این که آشیل چند باریه به جای جواب دادن به ضرباتش فقط جاخالی میده. چهره آشیل بخاطر تلاش و تمرکز تو هم رفته. اون داره با اوج قدرتش مبارزه میکنه. بالاخره اون یه خدا نیست.

من اون رو می‌بینم که خودش رو جمع می‌کنه و برای حمله‌ی نهایی آماده میشه. آشیل شمشیرش رو به سمت سر خدا میندازه. برای کسری از ثانیه، اسکندر باید به عقب خم شه تا از ضربه‌اش جلوگیری کنه. این همون فرصته

که آشیل بهش نیاز داره. می بینم که ماهیچه هاش برای آخرین ضربه منقبض میشه. اون می پره اما برای اولین بار تو کل زندگیش به اندازه کافی سریع نیست. خدا ضربه اش رو می گیره و با خشونت اون به کنار پرت میکنه. آشیل تلو تلو میخوره. خیلی ناچیزه، فقط برای یه لحظه تعادلش رو از دست میده جوری که من تقریباً اون رو نمی بینم. اما خدا می بینه و به سمت آشیل حرکت میکنه. اون باید میدونست؛ من باید می دونستم. در تمام مدتی که آشیل رو می شناختم، پاهاش هرگز تلو تلو نخوردن، نه حتی یک بار. اگه اشتباهی پیش میومد، از استخوانهای ظریف اون نبود. آشیل خدا رو با ضعف انسانی گول زد و خدا طعمه اش رو گرفت. در حالی که اسکندر در حال پریدن، شمشیر آشیل به سمتش میاد. پهلوی خدا شکافته میشه، و رودخونه یه بار دیگه به رنگ طلا در میاد. اسکندر نمی میره. اما حالا ضعیف و خسته ست و باید به کوه ها و سرچشمه آب هایش لنگان برود تا زخم را از بین ببرد و قدرت خود را بازیابد. رودخونه بره تا خوب شه پس غیث میزنه. صورت آشیل پر از عرقه و نفس هاش تند. اما مکث نمی کنه. "هکتور!" اون فریاد می زنه و شکار دوباره شروع می شه.

تو دور دست ها خدایان زمزمه می کنن: اون یکی از ما رو شکست داد. اگه به شهر حمله کنه چه اتفاقی می افته؟ تروا هنوز قرار نیست سقوط کنه. و من فکر می کنم: نگران تروا نباشین. اون فقط هکتور رو می خواد. هکتور، و فقط هکتور. وقتی هکتور بمیره، آشیل هم متوقف میشه.

تو پایه دیوارهای مرتفع تروی، بیشه ای وجود داره که محل نگهداری یه درخت مقدسه. اونجاست که هکتور بالاخره از فرار دست بر میداره. زیر شاخه های اون،

دو مرد روبروی همدیگه قرار میگیرن. پوست یکی از اون‌ها تیره ست، پاهاش مثل ریشه تو اعماق خاک فرو می ره. اون یه سینه بند و کلاه ایمنی طلایی و براق روی سرش داره که به اندازه کافی مناسب من هست، اما اون بزرگتر از منه، و هیكلی تر. روی گلویش، فلز از پوستش فاصله می گیره. چهره مردِ دیگه تقریباً به طرز غیرقابل تشخیصی پیچ خورده و لباس هاش هنوز بخاطر جنگیدن تو رودخونه نمناکه. نیزه خاکستریش رو بلند می کنه. نه! التماسش میکنم. این مرگ خودشه که تو دست هاشه، خون خودشه که میریزه. اما اون صدای من رو نمی شنوه. چشم های هکتور گشاده، اما دیگه فرار نمیکنه و میگه: "این لطف رو در حقم بکن و وقتی من رو کشتی جسد من رو به خانوادم تحویل بده."

آشیل صدایی شبیه غرش بیرون میده. "هیچ معامله ای بین شیرها و انسان ها وجود نداره. من تو رو می کشم و گوشتت رو خام خام می خورم." بعد نوک نیزه ی درخشانش مثل ستاره ای پرواز می کنه تا گلوی هکتور رو بیره.

آشیل به چادر برمیگرده، جایی که بدن من منتظرشه. بدنش سر تا پا قرمزه، تا آرنج، زانو، گردن، انگار تو خون شنا کرده و بیرون اومده. اون بدن هکتور رو با یه بند چرمی که به پاشنه های پاش بسته شده، پشتش روی زمین میکشه. ریش مرتبش با خاک مات شده و صورت سیاهش خونیه.

پادشاه های یونان منتظر آشیل هستن و آگاممنون میگه: "تو امروز پیروز شدی، آشیل. حمام و استراحت کن و اون موقع به افتخار تو جشنی بر پا می کنیم."

"من جشنی نمیخوام." آشیل از بین اون‌ها رد میشه و هکتور رو دنبال خودش می‌کشونه.

مادرش با ملایم‌ترین لحنش اون رو صدا می‌کنه: "هو کموروس." دستِ سرنوشت. "چیزی نمی‌خوری؟"

"می‌دونی که نمیخورم." تئیس دستش رو روی گونه اش می‌کشه جوری که انگار می‌خواد خون رو پاک کنه. آشیل تکون می‌خوره و میگه: "بس کن." صورت تئیس برای یه ثانیه ناراحت می‌شه اما انقدر سریع به حالت قبل برمیگرده که آشیل نمی‌بینه. وقتی صحبت می‌کنه صدایش جدیه. "وقتش رسیده که جسد هکتور رو برای دفن به خانواده اش برگردونی. تو اون رو کشتی و انتقامت رو گرفتی. دیگه کافیه."

و آشیل میگه: "هیچ وقت کافی نیست."

برای اولین بار از زمان مرگم، اون به خواب فرو میره. "آشیل؟ من طاقت دیدن غم و سوگواری تو رو ندارم."

اندام هاش تکون می‌خوره و می‌لرزه.

"به هر دو مون آرامش بده. جسد من رو بسوزون و دفن کن. من بین سایه‌ها منتظرت می‌مونم. من —"

اما اون بیدار میشه. "پاتروکلوس! صبر کن! من اینجام!" بدنم رو کنارش تکون می‌ده و وقتی جواب نمیدم دوباره گریه می‌کنه.



اون صبح زود بیدار میشه تا جسد هکتور رو دور تا دور دیوار شهر بکشه تا تمام تروا ببینن. و این کار رو دوباره موقع ظهر و دوباره موقع عصر انجام میده و نمی بینه که حتی یونانی ها نگاهشون رو میدزدن و وقتی از کنارشون رد میشه از عدم تایید عبور، لب هاشون رو بهم فشار میدن. این تا کی میتونه ادامه داشته باشه؟ تیس تو چادر، مثل یه شعله منتظرشه. "چی می خوامی؟" اون جسد هکتور رو یه گوشه میندازه. گونه هایش لکه های رنگی داره مثل خونی که روی سنگ مرمر ریخته شده. "باید این کار رو تموم کنی. آپولو عصبانیه. اون می خواد ازت انتقام بگیره."

"بذار بگیره." آشیل کنارم زانو می زنه و موهای پیشونیم رو صاف می کنه. من رو تو پتو پیچیده تا بو رو خفه کنه. "آشیل." تتس با قدم هایی بلند به سمتش می ره و چونه اش رو بین انگشت هاش می گیره.

"به من گوش کن. تو داری خیلی زیاده روی می کنی و من نمی تونم ازت در برابرشون محافظت کنم."

اون سرش رو عقب میکشه و داد میزنه: "من نیازی ندارم اینکار رو بکنی." پوست تیس سفیدتر از چیزی میشه که تا حالا دیدم. "احمق نباش. این فقط قدرت منه که —"

"چه اهمیتی داره؟" آشیل حرفش رو قطع می کنه. "اون مرده. قدرت تو می تونه برش گردونه؟" اون میگه: "نه، هیچی نمی تونه." آشیل می ایسته. "فکر می کنی

من نمی تونم شاد بودنت رو ببینم؟ میدونم چقدر ازش متنفر بودی. همیشه ازش متنفر بودی! اگه تو پیش زئوس نمی رفتی، اون الان زنده بود!"

تتیس می گه: "اون یه فانی و اون ها می میرن."

"من هم یه فانی هستم!" آشیل فریاد می زنه. "اگه یه خدا نمی تونه اون رو برگردونه قدرت داشتن چه فایده ای داره؟ تو چه فایده ای داری؟"

و اون جواب میده: "می دونم تو فانی هستی." اون کلمات رو سرد بیان میکنه. "من این رو بهتر از هر کسی می دونستم و تو رو برای مدت طولانی ای تو پلئون تنها گذاشتم. این تو رو خراب کرده." بعد به لباس پاره شده و صورت پر از اشک آشیل اشاره می کنه. "این پسر من نیست."

سینه آشیل سنگین میشه. "پس کی پسرته، مادر؟ هنوز به اندازه کافی مشهور نیستی؟ من هکتور رو کشتم. دیگه باید کی رو بکشم؟ همشون رو بفرست سراغم، من همه شون رو می کشم!"

صورت تتیس توهم میره. "داری مثل یه بچه رفتار می کنی. پیروس تو دوازده سالگی مردتر از توئه!"

"پیروس؟" آشیل شوکه میشه.

"اون میاد و تروا سقوط میکنه. سرنوشت میگه که شهر بدون اون قابل تصرف نیست." صورت تتیس می درخشه و آشیل بهش خیره میشه: "تو اون رو به اینجا میاری؟"

"اون آریستوس آخائون بعدیه."

"من هنوز نمردم."

"شاید هم مردی." کلمه ها مثل یه شلاق هستن. "می دونی من چه چیزهایی رو تحمل کردم تا تو رو بزرگ کنم؟ و حالا تو همه اش رو به خاطر همچین چیزی نابود می کنی؟" اون به بدن ورم کرده ی من اشاره می کنه و صورتش از انزجار پر میشه.

"کار من اینجا تموم شده. دیگه نمی تونم برای نجاتت کاری انجام بدم." به نظر می رسد چشم های سیاه اون مثل ستاره های در حال مرگ منقبض شده و میگه: "خوشحالم که اون مرده."

و این آخرین چیزیه تئیس برای همیشه به آشیل میگه.



۳۲

در عمیق‌ترین نقطه‌ی شب، وقتی حتی سگ‌های وحشی هم می‌خوابن و جغدها ساکت هستن، پیرمردی به چادر ما میاد. اون کثیفه، لباسش پاره شده، موهایش به خاکستر و خاک آغشته شده. ردش بخاطر شنا کردن تو رودخونه خیس شده. با این حال، وقتی صحبت می‌کنه چشمش جدیه. "من برای پسر اومدم." پادشاه تروا تو اتاق حرکت می‌کنه تا جلوی پاهای آشیل زانو بزنه. بعد سر سفیدش رو خم می‌کنه.

"خواهش یه پدر رو می‌شنوی، شاهزاده‌ی توانای فتیا، بهترین یونانیان؟"  
 آشیل به شونه‌های مرد خیره می‌شه که از پیری می‌لرزه و زیر بار غم خم شده.  
 این مرد پنجاه پسر به دنیا آورد و به جز تعداد انگشت شماری همه رو از دست داده. اون می‌گه: "بله، خواهش شما رو خواهم شنید."

پریام میگه: "درود خدایان به مهربونی تو." دستاش روی پوست سوزان آشیل خنکه. "من به این امید راه زیادی رو اومدم." لرزه ای غیر ارادی از بدنش می گذره که بخاطر سرمای شب و لباس های خیسش. "متاسفم که اینجوری جلوت ظاهر شدم."

به نظر می رسه این کلمه ها کمی آشیل رو بیدار می کنه و می گه: "زانو نزن. بذار برات غذا و نوشیدنی بیارم." اون دستش رو دراز می کنه و به پادشاه پیر کمک می کنه تا بایسته. بعد شنل خشک و بالشتک های نرمی رو که فینیکس دوست داره به اون می ده و براش شراب می ریزه.

کنار پوست شیاردار و قدم های آهسته پریام، اون یهو خیلی جوان به نظر می رسه. پریام می گه: "از مهمون نوازی شما ممنونم." لهجه اش قویه و آهسته صحبت می کنه اما یونانیش خوبه. "من شنیده ام که تو مرد نجیبی هستی و من روی همین حساب باز کردم. ما دشمن هستیم، اما شما هیچ وقت به عنوان ظالم شناخته نشدین. ازت می خوام که جنازه رو برای دفن برگردونی تا روحش گم نشه."

موقع صحبت کردن، مراقبه که به سایه ای یه گوشه افتاده نگاه نکنه. آشیل به دست هاش خیره شده و می پرسه: "تو شجاعتت نشون دادی که تنها به اینجا اومدی. چطور وارد کمپ شدی؟"

"من به لطف خدایان به اینجا هدایت شدم."

آشیل بهش نگاه می کنه. "از کجا می دونستی که من نمی کشمت؟" پریام جواب میده: "نمی دونستم."

سکوت. غذا و شرابی که پیش اونهاست، اما نه می خورن و نه می نوشن. من می تونم دنده های آشیل رو از بین تونیکش ببینم. چشم های پریام جسد دیگه ای رو پیدا می کنه. بدن من که روی تخت دراز کشیده. لحظه ای تردید می کنه. "اون دوستت بود؟" آشیل با تندی می گه: "فیلتاتوس." عزیزترین کس. "بهترین مرد، و کشته شده توسط پسر. پریام میگه: "برای از دست دادنت متاسفم. و متاسفم که این پسر بود که اون رو ازت گرفت. با این حال من بهت التماس می کنم که رحم کنی. تو غم و اندوه، انسان ها باید به همدیگه کمک کنن حتی اگه دشمن باشن."

"و اگه نخوام چی؟" فک آشیل منقبض شده.

"خب نمیخواهی." لحظه ای سکوت میشه و بعد آشیل می گه: "هنوز می تونم تو را بکشم."

"میدونم." صدای پادشاه آروم و شجاعه. "اما اگه فرصتی وجود داشته باشه که روح پسر تو آرامش باشه، ارزش زندگی من رو داره."

چشم های آشیل پر از اشک میشه و نگاهش رو میگیره تا پیرمرد نبینه. صدای پریام ملایمه. "این حقمنه که دنبال آرامش برای عزیزهایی که از دست دادیم باشیم. من و تو هر دو می دونیم که هیچ آرامشی برای کسانی که بعد از اون ها زندگی می کنن وجود نداره." آشیل زمزمه می کنه: "نه نداره."

هیچ کس تو چادر حرکت نمی‌کنه. به نظر میرسه زمان ایستاده و بعد آشیل می‌ایسته.

"نزدیک سپیده دمه و من نمی‌خوام موقع برگشتن به خونه تو خطر باشین. از افرادم می‌خوام جسد پسرت رو برای برگشت آماده کنن."

وقتی اون رفت، آشیل در حالی که صورتش به شکم من چسبیده، کنارم دراز میکشه. پوستم زیر ریزش مداوم اشک هاش لیز می‌شه. فردای اون روز من رو به دشت می‌بره. بریسیس و میرمیدون‌ها نگاه می‌کنن که اون من رو روی چوب میذاره و آتیش رو روشن میکنه. شعله‌های آتیش من رو احاطه میکنن و احساس می‌کنم که از زندگی دور و دورتر میشم. من آرزوی تاریکی و سکوت دنیای زیرین رو دارم، جایی که بتونم توش استراحت کنم. اون خودش خاکستر مرا جمع می‌کنه، هرچند این وظیفه یه زنه. بعد اون‌ها رو تو یه قوطی طلایی میریزه و به یونانیان رو میاره. "وقتی من مردم، ازتون می‌خوام که خاکستر ما رو مخلوط کنید و ما رو با هم دفن کنید."

هکتور و سارپدون مرده‌ان، اما قهرمان‌های دیگه میان تا جای اون‌ها رو بگیرن. آناتولی سرشار از متحدان و کساییه که در برابر مهاجم‌ها هدفی مشترک دارن. اول ممنون، پسر پادشاه اتیوپیه. مردی درشت اندام، تیره‌رنگ که با لشکری از سربازهایی به تیرگی خودش، گام برمی‌داره. اون می‌ایسته و پوزخند می‌زنه. اون فقط و فقط برای جنگیدن یه مرد اومده.

اون مرد تنها با یه نیزه به ملاقاتش میاد. زرهش بی دقت پوشیده شده و موهایش که زمانی روشن بود شسته نشده. ممنون می خنده. این آسونه. وقتی با نیزه خاکستری مچاله می شه لبخند از چهره اش محو میشه. آشیل با خستگی نیزه اش رو پس می گیره.

بعد نوبت اسب سوارهای زنه که پوستشون مثل چوب روغنی می درخشه. موهایشون عقب بسته شده، بازوهایشون پر از نیزه و تیرهای پرزداره. سپرهای خمیده از زین اون ها آویزونه، هلالی شکل، انگار که از ماه ساخته شدن. جلوی آن ها چهره های روی اسب شاه بلوطی، با موهای گشاد، چشم های آناتولی تیره، خمیده و خشن، به سمت اون حرکت میکنه. پنسیلوانیا. اون شنل پوشیده، و همین باعث می شه که از اسبش پایین کشیده بشه و مثل یه گربه روی زمین غلت بزنه. یکی از دستاش برای گرفتن نیزه ای که به زین اسبش بسته شده دراز میشه. چهره ای بالا سرش ظاهر می شه، تاریک و مات. دیگه هیچ زرهی نمی پوشه و تمام پوستش رو در معرض نیزه و تیر قرار داده. اون چاقویی پرت میکنه، و بدن آشیل جاخالی میده، به طرز غیرممکنی نرم و بی نهایت چابک. همیشه ماهیچه هاش بهش خیانت می کنن و به جای آرامشی که نیزه ها برایش به ارمغان میارن، به دنبال زندگی میگردن. آشیل دوباره بهش فشار میاره، و بدن اون می پره مثل یه قورباغه کشیده میشه، سبک و شل. آشیل صدایی از روی غم در میاره. اون به این یکی امیدوار بود، چون پنسیلوانیا قهرمان های زیادی رو کشته بود. چون اون از روی اسب خیلی شبیه خودش بود، سریع و برازنده و شجاع. اما اینجوری نبود. با یه ضربه اون به زمین له شده بود و سینه اش مثل زمینی زیر



گاواهن پاره شد. زن های سوار نظام اون با خشم و اندوه و با شونه های خمیده در حال عقب نشینی هستن و فریاد می زنن.

آخر از همه پسر جوونی به اسم ترویلوسه. اون ها اون رو به عنوان نگهبان پشت دیوار نگه داشته بودن - کوچیکترین پسر پریام، کسی که می خوان زنده بمونه. مرگ برادرشه که اون رو از پشت دیوارها بیرون میکشه. اون شجاع و احمقه و به حرف بقیه گوش نمیده. اون رو می بینم که از بین دست های بازدارنده برادرهای بزرگترش می پره و خودش رو به ارابه اش می رسونه. به پرواز در میاد، مثل یه پرنده ی شکاری به دنبال انتقام. قنناق نیزه به سینه اش می چسبه و اون سقوط می کنه اما همچنان افسار رو تو دست هاش داره و اسب های وحشت زده پیچ می خورن و اون رو به عقب می کشن. نوک نیزه اش به سنگ ها می خوره و ناخن هاش خاکی میشه. بالاخره خودش رو آزاد می کنه و می ایسته، پاها و پشتش، خراشیده و پوسته شده. اون با مردی روبه رو می شه که سایه اش میدون جنگ رو فراگرفته و با چهره وحشتناکی که بخاطر خستگی از انسان هاست اون ها رو یکی یکی می کشه. می تونم ببینم که شانسی نداره، چشم های درخشانش و چونه ای که شجاعانه بلند شده. تیر، پیاز نرم گلوش رو میشکافه و مایعی مثل جوهر ازش بیرون می ریزه. پسر می افته.

داخل دیوارهای تروا کمانی به سرعت توسط چند نفر بلند می شه. یه تیر بزرگ انتخاب می شه و با عجله از پله ها به سمت برجی می رن که روی میدان نبرد سایه انداخته. جایی که خدا منتظره. برای پاریس آسونه که هدفش را پیدا کنه. مرد

آهسته حرکت می کنه، مانند شیری که زخمی و بیمار شده، اما موهای طلایش غیرقابل انکاره. پاریس تیرش رو بر میداره. "کجاش رو هدف بگیرم؟ شنیدم که اون آسیب ناپذیره. به جز..."

آپولو می گه: "اون هم یه انسانه. نه یه خدا. فقط بهش شلیک کن، اون میمیره." پاریس هدف می گیرد. خدا انگشتش رو به نوک تیر می کشه. بعد نفسش رو بیرون میده، یه فوت توی هوا - انگار می خواد قاصدک ها رو به پرواز در بیاره. و تیر، مستقیم و بی صدا، تو یک قوس منحنی رو به پایین به سمت پشت آشیل پرواز می کنه.

آشیل یک ثانیه قبل از احساس ضربه صدای زمزمه ضعیف فرودش رو می شنوه. سرش رو کمی برمی گردونه، انگار می خواد اومدنش رو تماشا کنه. بعد چشم هاش رو می بنده و احساس می کنه که تیر به پوستش فشار میاره، عضلات ضخیمش از هم جدا میشن و از اونجا عبور می کنن. بالاخره قلبش اونجاست. خون روی تیغه های تیر و شونه اش می ریزه، تیره و مثل روغن. و آشیل با برخورد صورتش به زمین لبخند می زنه.



الهه های دریایی دنبال جسد میان و لباس های دریایی شون پشت سرشون کشیده میشه. اون رو با روغن گل سرخ و شهد می شورن و به موهای طلایش گل می بافن. میرمیدون ها براش آتیش میسازن و اون رو روی پلات چوبی میذارن. الهه ها گریه می کنن و شعله های آتیش اون رو می بلعه. بدن زیباش به استخوان و خاکستر تبدیل میشه. خیلی ها هم گریه نمی کنن. بریسیس تا خاموش شدن آخرین شعله ها به تماشا می ایسته. همراه تتیس، با ستون فقراتش صاف و موهای مشکیش. جنگجوها، پادشاه ها و مردم عادی. اون ها از ترس الهه ها و چشم های تهدیدکننده ی تتیس تو فاصله ای دور جمع میشن.

آژاکس چشم هاش اشکيه و پاهاش بانداژ شده و درحال شفا پیدا کردنه اما شاید اون هم داره به ترفیعی که میگیره فکر می کنه. آتش می سوزه. اگه خاکسترها به زودی جمع نشن باد اون ها پخش میکنه اما تتیس تکون نمی خوره. بالاخره،

اودیسه فرستاده میشه تا باهاش صحبت کنه و جلوش زانو می زنه. "الهه، ما اجازه ی تو رو میخوایم. میتونیم خاکستر رو جمع کنیم؟" تتیس برمی گرده تا بهش نگاه کنه. شاید غمی تو چشماشه. شاید هم نه. همیشه تشخیص داد. "اونها رو جمع کن. دفنشون کن. همون کاری که من باید انجام بدم."

ادیسه سرش رو خم می کنه. "تتیس بزرگ، پسرت وصیت کرده بود که خاکسترش با -"

"می دونم چی خواسته. هر کاری دوست دارین انجام بدین. به من ربطی نداره." دخترهای خدمتکار برای جمع آوری خاکستر فرستاده می شن و اون رو تو سطل طلایی که خاکستر من توشه میریزن. وقتی خاکسترش روی مال من می ریزه احساسش میکنم؟ من به دونه های برف تو پلئون فکر می کنم، سرد روی گونه های قرمز ما. اشتیاق رسیدن به اون مثل احساس گرسنگی من رو می بلعه. یه جایی روحش منتظر منه، اما جایی نیست که من بهش برسم.

'ما رو دفن کنین و اسممون رو روی سنگ حک کنین. بذارین آزاد باشیم.'

خاکستر اون بین خاک من می ریزه و من هیچی احساس نمی کنم.

آگامنون جلسه ای برگزار میکنه تا درباره مقبره ای که میخوان بسازن صحبت کنن و نستور میگه: "ما باید اون رو جایی بسازیم که اون مرده." ماچائون سرش رو تکون می ده.

"تو ساحل، کنار بازار، جای بهتریه."

"این آخرین چیزیه که می‌خوایم." دیومدس می‌گه. "که هر روز از روش رد شن."  
"

"روی تپه، فکر کنم. کنار اردوگاهشون." ادیسه میگه.

'هر جا، هر جا، هر جا.'

"من اومدم تا جای پدرم رو بگیرم."

صدای واضحی تو اتاق می‌پیچه. سر پادشاه‌ها به سمت در چادر بر میگرده. پسری تو درگاه چادر ایستاده. موهایش قرمز روشن، رنگ آتیشه. اون زیبا اما سرده، مثل یه صبح زمستونی. فقط یه احمق نمیفهمه منظورش از پدر کیه. این روی تمام خطوط صورتش نقش بسته، انقدر شبیه همن که تقریباً اشکم پایین می‌ریزه. فقط چونه‌اش متفاوت و به شدت به سمت پایین خم شده مثل چونه‌ی مادرش. اون اعلام میکنه: "من پسر آشیل هستم."

پادشاه‌ها بهش خیره میشن. بیشتر اون‌ها حتی نمی‌دونستن آشیل بچه داره. فقط اودیسه ست که توانایی حرف زدن داره: "میشه اسم پسر آشیل رو بدونیم؟"  
"اسم من نئوپتولموسه. که پیروس خونده میشه." آتیش. اما چیزی از شعله تو اون وجود نداره، فقط موهایش.

"صندلی پدرم کجاست؟" ایدومنئوس اون رو گرفته. اون بلند می‌شه. "اینجا."  
چشمان پیروس روی پادشاه کرت می‌لغزه.

"من می بخشمت چون نمی دونستی که دارم میام." اون روی صندلی می شینه.  
 "پادشاه می کنه، پادشاه اسپارت." میگه و کمی سرش رو خم میکنه. "من خودم  
 رو به ارتش شما تقدیم می کنم."

چهره آگاممنون بین ناباوری و نارضایتی گیر کرده. اون فکر می کرد کارش با  
 آشیل تموم شده. اما پسرش عجیب و ناراحت کننده ست. "به نظر نمی رسه که به  
 اندازه کافی برای جنگ بزرگ باشی."

دوازده. اون دوازده سالشه. پیروس می گه: "من با خدایان زیر دریا زندگی کردم و  
 از شهد اون ها نوشیدم و با آمبروسیا جشن گرفتم و الان اومدم تا تو جنگ پیروز  
 شم. سرنوشت گفته که تروا بدون من سقوط نمیکنه."

"چی؟" آگاممنون متحیره. منلائوس می گه: "اگر اینجوریه، ما واقعاً از داشتنت  
 خوشحالیم. همین الان داشتیم در مورد مقبره پدرت صحبت می کردیم و اینکه  
 کجا اون رو بسازیم."

ادیسه می گه: "روی تپه." منلائوس سرش رو تگون می ده. "یه مکان مناسب  
 برای اون ها."

"اون ها؟" برای یه لحظه سکوتی برقرار میشه. "پدرت و همراهش. پاتروکلوس."  
 "و چرا این مرد باید کنار آریستوس آخائون دفن شه؟"  
 هوا سنگین میشه. همه منتظر شنیدن جواب منلائوس هستن.

"این خواسته ی پدرت بود، شاهزاده نئوپتولموس، که خاکستر اون‌ها باهم دفن بشه. ما نمی تونیم اون‌ها رو جدا از هم دفن کنیم."

پیروس چونه ی تیزش رو بلند می کنه. "غلام تو قبر اربابش جایی نداره. حتی اگه خاکسترشون روی هم ریخته شده باشه، من نمیدارم از شهرت پدرم کاسته بشه. بنای یادبود فقط برای اونه."

'ندارین اینطوری بشه. من رو بدون اون اینجا رها نکنین.'

پادشاه‌ها بهم نگاه میکنن. آگامنون می گه: "خیلی خب. هرچی تو بگی همون کار رو میکنیم."

من فقط هوا و روحم و کاری از دستم برنمیاد. هر چی بنای یادبود بزرگتر باشه اون آدم معروف تره. سنگی که یونانی‌ها برای قبر آشیل انتخاب می کنن بزرگ و سفیده و تا آسمون کشیده شده. اسمش روش حک میشه: آشیل. اون همینجا میمونه و با هر کسی که از کنارش رد شه درمورد آشیل صحبت میکنه: اون زندگی کرد و مرد و دوباره تو یادها زنده میشه.

بنرهای پیروس نشون اسکایروس، سرزمین مادرش رو داره، نه فتیا. سربازهاش هم اهل اسکایروس هستن. اتمدون وظیفه شناس میرمیدون‌ها و زن‌ها رو به صف می کنه. اون‌ها تماشاش می کنن که به سمت ساحل بالا میره و موهای قرمزش مثل شعله ای تو آبی آسمان می درخشه. اون بهشون میگه: "من پسر آشیل هستم و شما رو به عنوان میراثم حق خودم می دونم. وفاداری شما حالا به من تعلق داره."

بعد چشم هاش به زنی خیره می شود که دورتر ایستاده و نگاهش پایینه. به سمتش میره و چونه اش رو تو دستاش می گیره. "اسمت چیه؟" اون می پرسه. و زن جواب میده: "برسیس". پیروس میگه: "در مورد تو شنیدم. تو دلیل این بودی که پدرم از جنگیدن دست کشید."

اون شب پیروس نگهبان هاش رو دنبالش می فرسته و در حالی که اون رو به سمت چادر می برن، بازوهاش رو می گیرن. سرش به نشونه ی تسلیم خم شده و تقلا نمی کنه. در چادر باز می شه و اون رو به داخل هل میدن. پیروس روی صندلی نشسته و یه پاش با خیالی از کنارش آویزونه. شاید آشیل هم اینجوری می نشست اما چشم های اون هیچ وقت اینجوری نبود، خالی مثل اعماق بی پایان اقیانوس سیاه.

"سرورم."

"پدرم به خاطر تو از ارتش جدا شد. حتماً تو تخت برده ی خوبی بودی." چشمان برسیس تو تاریک ترین حالت خودشه. "شما به من افتخار میدید که همچین فکری میکنید. اما من باور ندارم که اون بخاطر من از جنگیدن امتناع کرد."

"پس چرا؟ به نظر توی برده دلیلش چی بود؟" اون ابروش رو بالا میبره. تماشای صحبت اون باهاش وحشتناکه. پیروس مثل ماریه که نمیدونی به کجا نیش میزنه.

"من یه جایزه بودم و آگامنون با گرفتن من از پدرت ابروش رو لکه دار کرد. همین."

"یعنی تو تخت برده اش نبودی؟"



"نه، سرورم."

"کافیه." صداش تنده. "دیگه بهم دروغ نگو. تو بهترین زن اردوگاهی. تو مال اون بودی."

شونه های برسیس کمی بالا میره و صاف می ایسته.

"من فقط نمی خوام بیشتر از چیزی که لیاقتش رو دارم در موردم فکر کنی چون من هیچ وقت انقدر خوش شانس نبودم."

"چرا؟ مگه تو چه مشکلی داشتی؟"

پیروس تردید می کنه.

"سرورم، درباره مردی که قرار بود با پدرت دفن شه شنیدی؟" صورت پسر بی حس می شه.

"معلومه که نشنیدم. اون کس خاصی نیست."

"اما پدرت اون رو خیلی دوست داشت و گرامی می داشت و خوشحال میشه که اون ها رو باهم دفن کنید. برای همین اون نیازی به من نداشت."

پیروس بهش خیره می مونه.

"سرورم—"

"ساکت باش." این کلمه مثل شلاقی بدن دختر رو می شکافه. "من بهت یاد میدم عاقبت دروغ گفتن به آریستوس آخائون چیه."

اون می ایسته. "بیا اینجا."

پیروس فقط دوازده سال داره، اما اینجوری به نظر نمیرسه. اون بدن یه مرد بالغ رو داره.

"سرورم، متاسفم که ناراحتون کردم. اما می تونید از هر کسی پرسید، فینیکس یا اتومدون. اون ها بهت میگن که من دروغ نمیگم."

"من به شما دستور دادم به اینجا بیای."

برسیس می ایسته و دستاش تو چین های لباسش فرو می ره. فرار کن، زمزمه می کنم. سراغش نرو. اما اون میره.

"سرورم، چی از من میخواید؟"

پیروس با چشم‌هایی که برق می زنه به سمتش قدم برمیداره. "هر چی دلم بخواد."

نمی تونم ببینم چاقو از کجا میاد. اما تو دست های اونه و بعد به سمت پیروس میره. اون تا حالا مردی رو نکشته. نمی دونه که با چه قدرتی باید فشارش بدی، یا به چه قصدی. پیروس سریع و جاخالی میده. تیغه پوستش رو می شکافه و روش خط میندازه اما تو گوشتش فرو نمیره. اون با عصبانیت برسیس رو به زمین می کوبه و دختر چاقو رو تو صورتش پرتاب می کنه قبل از اینکه فرار کنه.

اون از چادر ببردن می دوئه، از کنار نگهبان ها، به سمت ساحل و دریا میدوئه. پشت سرش پیرهوسه که لباسش پاره شده و شکمش خونریزی داره. اون کنار نگهبان می ایسته و با آرامش نیزه ای رو از دستش می گیره. نگهبان اصرار می کند: "پرتابش کن."

برای اون دختر خیلی دور شده. پیروس زمزمه می کند: "صبر کن."

بدن برسیس تو آب بالا و پایین میره. اون همیشه قوی ترین شناگر بین ما سه نفر بوده. اون یک بار به تندوس رفته بود که با قایق دو ساعت تا اونجا راه بود. وقتی از ساحل دورتر و دورتر میشه، احساس پیروزی می کنم. تنها مردی که نیزه اش می تونست به اون برسه مرده. اون آزاده. تنها مرد به جز پسر همون مرد. نیزه ای از بالای ساحل بی صدا و دقیق پرواز می کنه. نوکش مثل سنگی که روی برگی شناور میوفته به پشتش برخورد میکنه و آب سیاه تمام اون رو می بلعه. فینیکس مرد غواصی رو می فرسته تا دنبال جنازه اش بگردن، اما پیداش نمی کنن. شاید خدایان اون از مال ما مهربون تر باشن و اون آرامش پیدا کنه. اگه میتونستم دوباره جونم رو می دادم تا اینطوری بشه.

پیشگویی درست بود. حالا که پیروس اومده، تروا سقوط می کنه. البته اون به تنهایی این کار رو انجام نمیده. اسب و نقشه های اودیسه و یه لشکر کامل کنارشه. اما اون کسیه که پیام رو می کشه. اون کسیه که همسر هکتور، آندروماش رو که با پسرش تو یه انبار مخفی شده بود، شکار می کنه. کودک رو از آغوشش جدا میکنه و سرش رو به سنگ دیوار می کوبه، جوری که جمجمه اش

مثل گردویی پوسیده خرد می شه. حتی آگامنون هم وقتی خبرش رو میشنوه شوکه میشه.

ستون های شهر ترک میخورن و خشک میشن. پادشاه های یونان انبارهای خودشون رو با طلا و شاهزاده خانم ها پر می کنن. سریع تر از چیزی که تصور می کردم، اردوگاه رو جمع میکنن، همه چادرها رو خراب میکنن و ساحل تمیز میشه. من اون ها رو تعقیب می کنم.

'اینجا رو ترک نکنید.' بهشون التماس می کنم. 'نه تا وقتی من رو به آرامش نرسوندین.'

اما اگر کسی می شنوه هم جوابی بهم نمیده. پیروس غروب قبل از حرکت کشتی، آخرین قربانی رو برایش انجام میده. پادشاه ها کنار مقبره جمع میشن و پیروس با زندانی های سلطنتیش، آندروماخ و ملکه هکوبا و شاهزاده خانم پولیکسنا، اونجا می ایسته. اون اون ها رو هر جا میره، مییره تا پیروزش رو به رخ بکشه. کالخاس با یه تلیسه سفید به سمت قبر میره. اما وقتی دستش رو به چاقو می رسونه، پیروس مانعش میشه. "فقط یه تلیسه. همش همین؟ کاری که برای هر مرد دیگه ای انجام میدین؟ پدر من آریستوس آخائون بود. اون بهترین یونانی بود و پسرش بهتر هم هست. با این حال، فقط همین رو قربانی میکنید؟"

دست پیروس به لباس پرنسس پولیکسنا چنگ میزنه و اون رو به سمت محراب می بره. "این چیزیه که روح پدرم میخواد."

اون نمیخواد. آشیل همچین چیزی نمیخواد.

پیروس لبخند می زنه و می گوید: "آشیل خوشحال میشه." و گلوی دختر رو مییره. می تونم هنوز طعمش رو به یاد بیارم، فوران نمک و آهن. خون به علف‌های محل دفن ما نفوذ میکنه و من رو خفه میکنه. مردها قراره طالب خون باشن، اما نه اینجوری. نه اینجوری.

یونانی‌ها فردا میرن و من نامیدم.

"اودیسه." آروم خوابیده، پلک‌هایش می‌لرزه.

"اودیسه. به من گوش کن."

تکونی می خوره. حتی تو خواب هم آروم نیست.

"وقتی برای کمک پیش اون اومدی، من جوابت رو دادم. حالا تو جواب من رو نمیدی؟ تو میدونی آشیل برای من چی بود، با چشم‌های خودت دیدی، قبل از اینکه ما رو به اینجا بیاری. تو مسئول آرامش مایی."

"از اینکه انقدر دیر مزاحمتون شدم معذرت می‌خوام، شاهزاده پیروس." اون ساده‌ترین لبخندش رو میزنه. پیروس می‌گه: "من نمی‌خوابم."

"چه قانع‌کننده. جای تعجب نیست که خیلی بیشتر از بقیه کار می‌کنی." پیروس با چشمایی ریز شده اون رو تماشا می‌کنه. نمی‌تونه تشخیص بده داره مسخره اش می‌کنه یا نه. "شراب؟" اودیسه دستش رو بالا نگه می‌داره. "آره، فکر کنم." پیرهوس چونه اش رو به سمت دو جام تکون میده و به آندروماش می‌

گه: "ما رو تنها بذار." و در حالی که اون لباس هاش رو جمع می کنه، ادیسه شراب می ریزه.

"شما باید از تمام کارهایی که اینجا انجام دادین راضی باشین. تو سیزده سالگی یه قهرمان بشی؟ مردهای زیادی نمی تونن همچین ادعایی داشته باشن."

"هیچ مردی نمیتونه." صدای اون سرده. "چی میخوای؟"

"احساس گناه من رو بیدار کرده."

"اوه؟"

"ما فردا می‌رییم و کشته‌های یونانی رو پشت سر میذاریم. همه اون‌ها به درستی

دفن شده‌ان، با قبری برای زنده موندن اسمشون. همه بجز یکی. من مردِ پرهیزکاری نیستم، اما دوست ندارم ارواح سرگردون بین زنده‌ها باقی بمونن. دوست ندارم آرامشم توسط ارواح گرفته شه."

پیروس گوش می‌ده و لب‌هایش با بی‌میلی به عقب کشیده شده.

"من نمی‌تونم بگم که دوست پدرت بودم، یا اون دوست من بوده. اما مهارتش رو

تحسین می‌کردم و برایش به عنوان یه جنگجو ارزش قائل بودم. و اگه ده سال کنار کسی باشی، حتی اگه نخوای اون رو میشناسی. پس حالا می‌تونم بهت بگم که فکر نمی‌کنم اون بخواد پاتروکلوس فراموش شه."

پیروس اخم می‌کنه. "خودش گفت؟"

"اون خواسته بود خاکسترشون باهم دفن بشه. با توجه به این موضوع، فکر می‌کنم می‌تونیم بگم آره."

برای اولین بار از زرنگی اودیسه خوشحالم.

"من پسرشم. من کسی‌ام که درمورد چیزی که روحش می‌خواد تصمیم می‌گیرم."

"بخاطر همینه که پیش شما اومدم. من هیچ سهمی تو این کار ندارم. فقط یک مرد صادق هستم که دوست دارم کار درست رو انجام بدم."

"و این درسته که از شهرت پدرم کم شه؟ اون هم توسط یه فرد عادی؟"

"پاتروکلوس عادی نبود. اون شاهزاده به دنیا اومد و تبعید شد. اون شجاعانه تو ارتش خدمت کرد و مردهای زیادی تحسینش می‌کردن. اون سارپدون رو که دومین قهرمان بعد از هکتور بود کشت."

"تو زره ی پدرم. با شهرت پدرم. اون هیچی از خودش نداشت." اودیسه سرش رو خم می‌کنه.

"درسته. اما شهرت چیز عجیبیه. بعضی‌ها از بعد از مرگ بهش می‌رسن، در حالی که مال بقیه محو میشه. چیزی که تو یه نسل تحسین می‌شه تو نسل دیگه منفوره."

اودیسه دست‌های پهنش رو باز کرد. "ما نمی‌تونیم بگیم کی از طوفان خاطره‌ها جون سالم به در میبره. کی می‌دونه؟"

اون لبخند می‌زنه. "شاید روزی من هم معروف شم. شاید حتی از شما مشهورتر."

"من شک دارم."

ادیسه شونه بالا می اندازه.

"ما نمی تونیم مطمئن باشیم. ما فقط انسانیم، جرقه های کوتاهی از یه مشعل. کسایی که بعد از ما میان ممکنه هر طور می خوان ما رو بالا بپرن یا پایین بیارن. پاتروکلوس ممکن در آینده مشهور بشه."

"اون مشهور نمیشه."

"اونوقت این کار باز هم کار خوبییه. به عنوان صدقه و نشون دادن تقوا خواسته ی پدرت رو گرامی بدار و مرده ای رو آروم کن."

"اون لکه ننگی رو آبروی پدرم و منه. من این اجازه رو نمیدم. شرابت رو بردار و برو."

حرف پیروس مثل چوبی تیز نزدیک شکستنه. اودیسه می ایسته اما نمیره.

"شما همسری داری؟" اون می پرسه.

"البته که نه."

"من دارم. ده ساله ندیدمش. نمی دونم مرده یا قبل از اینکه بتونم پیشش برگردم می میرم."

من همیشه فکر می کردم همسرش یه شوخیه، یه داستان. اما الان دیگه صداسش ملایم نیست. هر کلمه رو به آرومی بیان میکنه، انگار باید از عمق زیادی بیرونش بکشه.



"تنها امیدم اینه که تو دنیای زیرین بهم میرسیم. که اگه تو این زندگی نشد، اونجا دوباره ملاقاتش میکنم. من دوست ندارم بدون اون اونجا باشم."

پیروس می گه: "پدر من همچین همسری نداشت."

اودیسه به چهره ی بی رحم مرد جوون نگاه می کنه و میگه: "من تمام تلاشم رد کردم. بذار به یادت آورد شه که من تلاشم رو کرد."

و من به یاد میارم.

یونانی ها میرن و امید من رو هم با خودشون میبرن. من نمی تونم دنبال شون کنم. به این زمین که خاکسترم توشه گره خوردم. دور سنگ قبرش حلقه می زنم. لمسش میکنم شاید سرد باشه. شاید گرم. نمی تونم بگم. روش فقط نوشته آشیل. اون به عالم اموات رفته و من اینجا هستم. مردم برای دیدن قبرش جمع میشن. بعضی ها عقب می میمونن، انگار می ترسن روحش بلند شه و اون ها رو به چالش بکشه. بعضی ها کنارش می ایستن تا به صحنه های زندگیش که روی سنگ حک شده نگاه کنن. اون ها با عجله کشیده شده ان، اما به اندازه کافی واضح هستن.

آشیل در حال کشتن ممنون، هکتور، پنسیلوانیا. چیزی جز مرگ نیست. مقبره پیروس باید اینجوری باشه. اما آشیل قراره اینجوری به یاد آورده شه؟ تئیس میاد. من اون رو تماشا می کنم، در حالی که روی علف ها ایستاده. مدتها بود که همچین نفرتی نسبت بهش احساس نکرده بودم. اون پیروس رو ساخت و اون رو بیشتر از آشیل دوست داشت. تئیس در حال تماشای صحنه های روی مقبره ست،

مرگ بعد از مرگ. جلوتر میاد و انگار اون‌ها رو لمس میکنه. نمی تونم تحملش کنم. "تتیس؟" می گم. دستش به عقب کشیده میشه و ناپدید میشه. بعدتر برمی گرده. و من دوباره صداش میکنم. "تتیس."

اون واکنشی نشون نمی ده. فقط ایستاده و به مقبره ی پسرش نگاه می کنه. "من اینجا دفن شده‌ام. تو قبر پسرت."

هیچی نمیگه. هیچ کاری نمی کنه. نمی شنوه. اون هر روز میاد و کنار قبر میشینه. به نظر می رسه می تونم سرمای پاهاش رو روی زمین احساس کنم، یا بوی خفیف نمک رو. من نمی تونم مجبورش کنم که اونجا رو ترک کنه اما می تونم بهش نفرت بورزم.

"تو گفتی کایرن اون رو خراب کرد. تو الهه ای، سردی و هیچی نمیدونی. این تو بودی که خرابش کردی. حالا ببین چطور به یاد آورده می شه. قاتل هکتور و ترویلوس. برای کارهایی که بخاطر غم و اندوهش انجام داد." صورتش مثل خود سنگه. حرکت نمی کنه. روزها میان و میرن.

"شاید همچین چیزهایی بین خدایان افتخار باشه. اما چه افتخاری تو گرفتن زندگی بقیه وجود داره؟ ما خیلی راحت میمیریم. میخوای اون یه پیروس دیگه باشه؟ بذار داستان اون چیز بیشتری باشه.

"چه چیز بیشتری؟" اون می پرسه. برای یه بار هم که شده نمی ترسم. دیگه چه کاری می تونه با من انجام بده؟ باید اون رو بخاطر برگردونن جسد هکتور به پیام به خاطر بیارن. اون برای مدت طولانی سکوت می کنه. "دیگه چی؟"

"مهارتش تو نوازندگی و صدای زیباش." به نظر می رسه اون بازم منتظره.

"و دخترها. اون هایی که گرفت تا از دست پادشاه دیگه رنج نبرن."

"این کار تو بود."

"چرا با پیروس نیستی؟"

چیزی تو چشمهاش سوسو می زنه. "اون مرده."

من به شدت خوشحال میشم. چجوری؟ این بیشتر شبیه یه دستوره.

"اون توسط پسر آگامنون کشته شد."

"برای چی؟" تیس مدتی جواب نمی ده. "اون عرووش رو دزدید و بهش تجاوز کرد."

"اون به بریسیس هم گفته بود: هر چی دلم بخواد. این پسری بود که به آشیل ترجیحش دادی؟" لب هاش سفت میشه.

"خاطره ی دیگه ای نداری؟"

"من از خاطرات ساخته شده‌ام."

"پس حرف بزن."

تقریباً امتناع می کنم. اما درد مرگ آشیل از عصبانیتهم قوی تره. دلم می خواد در مورد چیزی صحبت کنم که مرده یا الهی نیست. دلم می خواد اون زنده بمونه. اولش عجیبه. من عادت دارم آشیل رو از اون دور کنم، اون رو برای خودم نگه دارم. اما خاطرات مثل آب چشمه غلغل میکن و سریعتر از چیزی که بتونم جلوشون رو بگیرم زنده میشن. اون ها به شکل کلمات نیستن، مثل رویا هستن و به شکل بویی که از زمین خیس بارون خورده بلند میشه.

یکی یکی تعریفشون میکنم. این و این و اون. حالتی که موهاش تو آفتاب تابستون به نظر می رسیده. صورتش وقتی می دوید. چشمهاش و این و این و این. لحظات شادمون باهم. چشمهاش رو می بنده. پوست روی پلک هاش به رنگ ماسه تو زمستونه. اون گوش می ده و به یاد میاره. به یاد میاره که چطور تو ساحل ایستاده بود، با موهایی سیاه و بلند مثل دم اسب. بعد دست های یه مرد، وحشیانه پوست صیقلی اون رو گیر میندازه. شن و ماسه رو کنار میزنه و بعد خدایان اون ها رو بهم می بدن. اون به یاد میاره که کودکی رو درون خودش احساس می کنه، تاریکی رحمش نورانی شده.

اون پیشگویی رو که سه پیرزن بهش گفتن با خودش تکرار می کنه: پسرت از پدرش مشهورتر میشه. خدایان دیگه موقع شنیدنش عقب رفته بودن. اون ها می دونستن پسرهای قدرتمند با پدرهاشون چیکار می کنن. صاعقه های زئوس هنوز بوی پدرکشی می داد. پس اونها تتیس رو به یه مرد فانی دادن و سعی کردن قدرت بچه اش رو متزلزل کنن. اون رو با انسانیت لطیف و کمش کنن.

دستش رو روی شکمش می‌ذاره و احساس می‌کنه که اون تو شکمش شنا می‌کنه. این خون اونه که بچه رو قوی میکنه. اما نه به اندازه کافی.

و به یاد میاره : " من هم یک فانی هستم!" آشیل با صورتی غمگین و خسته سرش فریاد می‌زنه.

"چرا پیش اون نمیری؟"

"نمی‌تونم." برای اولین بار درد رو توی صدایش میشنوم. "من نمی‌تونم به دنیای زیرین برم."

دنیای زیرین، دنیای روح‌ها، جایی که فقط مردگان می‌تونن توش راه برن. تیس در حالی که چشم‌هاش همچنان به مقبره دوخته شده می‌گه: "این تنها چیزیه که ازش باقی مونده." یه مقبره ی سنگی.

من پسری که می‌شناختم رو به یاد میارم. آشیل، در حالی که انجیرها تو دستاش می‌چرخن بهم پوزخند می‌زنه. چشم‌های سبزش به چشمان من می‌خنده. و می‌گه "بگیر."

آشیل که از شاخه ی درخت کنار رودخونه آویزون شده.

گرمای غلیظ نفس کشیدنش کنار گوشم.

اگه مجبور بشی بری منم باهات میام.

ترس‌های من که تو لنگرگاه طلایی آغوش اون فراموش میشه.

خاطرات میان و میرن. اون گوش میده و به سنگ خیره میشه. همه ی ما اونجا هستیم، الهه و فانی و پسری که هر دوشون بود. خورشید در حال غروب روی دریا ست و رنگ هاش رو روی سطح آب می ریزه. اون کنار منه. چهره اش مثل روز اولی که دیدم بی حسه. دست هاش روی سینه اش ضربدری میداره، انگار می خواهد افکارش رو تو خودش نگه داره. من همه چیز رو بهش گفتم. هیچی رو دریغ نکردم. ما به تماشای فرو رفتن خورشید تو آسمان غرب میشینیم. اون میگه: "نتونستم ازش یه خدا بسازم."

صدای تئیس سرشار از اندوه بود.

"ولی ساختی."

اون برای مدت طولانی ای جواب من رو نمی ده و فقط کنارم می شینه. بعد میگه: "من انجامش دادم." اولش متوجه منظورش نمیشم. اما بعد قبر رو می بینم و آثاری روی سنگ نقش بسته. آشیل، و کنار اون، پاتروکلوس.

و اون میگه: "برو. اون منتظرته."

تو تاریکی، دو سایه، تو غروب ناامیدکننده و سنگینی شکل میگیرن. دست هاشون به هم می رسه و نور مثل صد کوزه طلا بالای سرشون از خورشید بیرون می ریزه.

شخصیت ها:

خدایان:

آفرودیت : الهه عشق و زیبایی. مادر انیاس، قهرمان تروایی. او به ویژه از پاریس طرفداری می کرد و در کتاب سوم ایلید، برای نجات پاریس از دست منلائوس، مداخله کرد.

آپولو : خدای نور و موسیقی، و قهرمان تروا. او مسئول شیوع طاعون در بین لشکریان یونان، در کتاب اول ایلید بود. همچنین در مرگ آشیل و پاتروکلوس مقصر بود.

آرتمیس : خواهر دوقلوی آپولو و الهه شکار، ماه و باکرگی. به خاطر عصبانیتش از خونریزی به بار آمده از جنگ تروا، وزیدن باد را متوقف کرد و ناوگان دریایی یونان را در اولیس نگه داشت. بعد از قربانی کردن ایفیژنی، آرتمیس تسکین یافت و باد ها را باز گرداند.

کایرون : تنها ستاتور خوب. به عنوان معلم قهرمانانی مانند یاسیون، آسکلپیوس (پسر آپولو) و آشیل از او یاد می شود. او همچنین مخترع پزشکی و جراحی نیز هست.

هرا : ملکه خدایان و همسر-خواهر زئوس. او نیز مانند آتنا، یونانیان را ارج می نهاد و از تروایی ها بیزار بود. در شعر انید از ویرجیل، او شخصیت منفی اصلی است که دائما قهرمان تروایی، انیاس را، بعد از سقوط تروا آزار می دهد.

اسکمندر : خدای رودخانه اسکمندر در نزدیکی تروا. او یکی از قهرمانان تروایی بود که داستان مبارزه اش با آشیل در کتاب بیست و دوم ایلید نقل شده.

تتیس : نیمفی دریایی که تغییر چهره می دهد. مادر آشیل. در سرنوشت آمده که پسر تتیس، از پدرش که زئوس را ترسانده (زئوس در ابتدا خواستار تتیس بود) قدرتمند تر خواهد بود. زئوس اطمینان حاصل کرد که تتیس با یک فانی ازدواج کند تا قدرت پسرش محدود تر شود. در نسخه هومریک این داستان، تتیس راه های مختلفی را برای نامیرا کردن آشیل امتحان می کند. از جمله غوطه کردن او در رودخانه استیکس در حالی که از مچ پا نگهش داشته و گرفتن او روی آتش برای سوزاندن میرایی اش.



زئوس : پادشاه خدایان و پدر بسیاری از قهرمان های مشهور مانند هرکول و پرسئیوس.

فانیان:

آشیل : فرزند شاه پلئوس و نیمف دریایی، تتیس. اون بزرگترین و زیباترین جنگجوی نسل خودش بود. ایلید او را «تیزپا» خطاب می کند و آواز خواندنش را ستایش می کند. او توسط سنتائور مهربان، کایرون تربیت شد و شاهزاده تبعید شده، پاتروکلوس را به عنوان همراه خود انتخاب کرد. به عنوان یک نوجوان، به او پیشنهادی شد : زندگی طولانی اما گمنام و مبهم یا زندگی کوتاه و شهرت. او شهرت را انتخاب کرد و همراه دیگر یونانیان رهسپار تروا شد. هر چند در سال نهم جنگ، به سبب نزاع با آگامنون، از ادامه جنگ خودداری کرد و تنها زمانی به میدان بازگشت که پاتروکلوس محبوبش به دست هکتور کشته شد. از روی خشم، قهرمان تروا را کشت و بدنش را برای انتقام به دور دیوار های تروا روی زمین کشید. در نهایت به دست شاهزاده تروا، پاریس و با همکاری آپولو، کشته شد.

معروف ترین اسطوره آشیل (پاشنه آسیب پذیرش) داستانی بسیار قدیمی است. در ایلید و اودیسه، او شکست ناپذیر نیست، فقط به طرز عجیبی در مبارزه مهارت دارد. اما در سال های بعد از هومر، راویان اساطیری داستان را به شکست ناپذیر بودن آشیل، گسترش دادند. در مشهور ترین داستان گفته شده که تتیس، مادر

آشیل، او را از مچ پا گرفته و در رودخانه استیکس فرو می برد تا او را نامیرا کند. که البته جواب می دهد. تمام بدنش به جز پاشنه هایش که در دستان مادرش بوده، روئین تن می شود. از آنجایی که منبع الهام من ایلید بود و تفسیرش به نظر واقع گرایانه تر بود، تصمیم گرفتم که سنت قدیمی را دنبال کنم.

انیاس : پسر الهه آفرودیت و انکیسس فانی. این قهرمان تروایی به دلیل تقوایش شناخته شده بود. او در جنگ تروا شجاعانه جنگید، اما بیشتر به دلیل ماجرا های بعد از جنگش مشهور است. در شعر انید از ویرجیل، گفته شده که انیاس از سقوط تروا جان سالم به در برد و گروهی از بازماندگان را هدایت کرد و به ایتالیا رساند. جایی که با یک پرنسس ازدواج کرد و رومیان را پدید آورد.

آگامنون : برادر منلائوس. او موکنای ها، بزرگترین پادشاهی یونانی را رهبری می کرد و در اعزام عمومی یونانیان به تروا، خدمت کرد. در طی جنگ با آشیل نزاع بسیار می کرد. زیرا آشیل از اعتراف به این که آگامنون فرمانده اش است، خودداری می کرد. پس از بازگشتش از جنگ، به دست همسرش کلایتمسترا کشته شد.

آژاکس : شاه سالامیس. او از نسل زئوس بود که به هیکل و قدرت بسیارش، شناخته شده بود. پس از آشیل، او دومین جنگجوی بزرگ یونان بود که در هنگام

ممانعت آشیل از جنگ، کمپ یونانیان را از حملات تروایی ها نجات داد. پس از مرگ آشیل و هنگامی که آگاممنون، اودیسیئوس را به عنوان برترین عضو ارتش یونان نامید، آژاکس از روی خشم و سوگ، خودش را کشت.

آندرومدا : پرنسی که در سیلیسیا در نزدیکی تروا به دنیا آمد و همسر وفادار هکتور شد. او از آشیل، کسی که تمام خانواده اش را در حمله ای کشته بود، متنفر بود. بعد از جنگ توسط پیروس، اسیر و به یونان بازگردانده شد. بعد از مرگ پیروس، آندرومدا به همراه هلنوس، برادر هکتور، شهر باتروتام را تاسیس کردند. شهری که به یاد تروای نابود شده، ساخته شد.

آتومدون : ارا به ران آشیل. او در کنترل اسب های سرکش و سرسخت، مهارت بسیاری داشت. بعد از مرگ آشیل، به پسرش پیروس خدمت کرد.

بریسس : اسیری که توسط یونانیان در طی حمله ها به حومه شهر تروا گرفته شد. او به عنوان جایزه جنگی به آشیل داده شد. وقتی که آشیل از آگاممنون سرپیچی کرد، آگاممنون به عنوان مجازات، بریسس را مصادره کرد. هر چند بعد از مرگ پاتروکلوس بازگردانده شد. در کتاب نوزدهم ایلیاد آمده که او و زنان دیگر به دور جسد پاتروکلوس سوگواری می کردند.

کالکاس : روحانی ای که از یونانیان خواست آگامنون را به کشتن دخترش ایفیژنی و بازگرداندن دختر اسیر به پدرش، تشویق کند.

کرایسس و کرایسیس : کرایسس یک رچحانی آناتولیایی از طرف آپولو بود که دخترش کرایسیس توسط آگامنون به بردگی گرفته شده بود. هنگامی که کرایسس با هدایای سخاوتمندانه برای باز پس گیری دخترش آمد، آگامنون امتناع ورزید و به او توهین کرد. در مقابل، کرایسس از خدایش آپولو خواست که طاعون را به میان لشکر یونان بفرستد. وقتی آشیل به آگامنون اصرار کرد که کرایسیس را به پدرش بازگرداند، او به جوش آمد و شکاف دراماتیک بین آن ها تشدید شد.

دیدامیا : دختر شاه لیکومدس و شاهزاده جزیره اسکایروس. تئیس برای در امان نگه داشتن آشیل، به او لباس دخترانه پوشاند و بین ندیمه های دیدامیا پنهانش کرد. دیدامیا حقه اش را کشف، با آشیل ازدواج کرد و فرزندش پیروس را باردار شد.

دئومدس : شاه آرگوس. به مکر و حيله و قدرت بدنی مشهور بود. او یکی از با ارزش ترین جنگجویان ارتش یونان بود. مانند اودیسیئوس، او هم مورد علاقه الهه آتنا بود. در کتاب پنجم ایلیاد آتنا به او قدرتی خارق العاده در مبارزه اعطا می کند.

هکتور : بزرگترین پسر شاه پریام و ولیعهد تروا. او برای قدرت بدنی، نجابت و عشق به خانواده اش مشهور بود. در کتاب ششم ایللیاد، هومر صحنه ای ملموس از هکتور، همسرش آندرومدا و پسر جوانش آستیاناکس به ما نشان می دهد. او در سال آخر جنگ به دست آشیل کشته شد.

هلن : زیباترین زن افسانه ای در تمام جهان. هلن پرنسس اسپارتا و دختر لدا و زئوس (در شکل یک قو) بود. مردان بسیاری خواستار ازدواج با او بودند. و تمام آن ها سوگند یاد کردند که اتحادشان با کسی که هلن به همسری انتخاب کند را، حفظ خواهند کرد. او به منلائوس داده شد اما بعد ها به همراه شاهزاده تروایی، پاریس فرار کرد و جنگ تروا را به راه انداخت. او به همراه منلائوس به اسپارتا بازگشت.

هرکول : پسر زئوس و مشهور ترین قهرمان یونانی. به قدرت شگرفش معروف بود. او مجبور بود که دوازده ماموریت را برای طلب بخشش از هرا انجام دهد. هرا از او متنفر بود، زیرا هرکول حاصل یکی از عشقبازی های زئوس بود. او مدت ها پیش از شروع جنگ تروا مرد.

ایدومنوس : شاه کرت و نواده مینوس، با شهرت مینوتور.

ایفیژنی : دختر آگامنون و کلایتمسترا. وعده داده شده بود که او با آشیل ازدواج خواهد کرد و او را به اولیس خواهد آورد تا رضایت الهه آرتمیس را جلب کند. قربانی شدن او باعث شد که بادها بار دیگر بوزند و ناوگان یونانی بتواند به تروا برود.

لیکومدس : شاه اسکایروس و پدر دیدامیا. او ندانسته، آشیل را با لباس مبدل در دربارش پناه داد.

منلائوس : برادر آگامنون که پس از ازدواجش با هلن، پادشاه اسپارتا شد. پس از ربوده شدن هلن به دست پاریس، او سوگند تمام خواستگاران هلن را یادآور شد و به همراه برادرش، ارتشی را برای بازپس گیری هلن رهبری کرد. در کتاب سوم ایلیاد، او و پاریس برای دستیابی به هلن، با هم دوئل کردند. تا پیش مداخله گری آفرودیت به نفع پاریس، منلائوس پیروز میدان بود. پس از جنگ، او و هلن به اسپارتا بازگشتند.

نستور : پادشاه سالخورده پیلوس و همراه قدیمی هرکول. او برای جنگیدن در جنگ تورا، بیش از حد پیر بود. اما به عنوان مشاور مهم برای آگامنون خدمت کرد.

اودیسیئوس : شاهزاده زیرک ایتاکا که محبوب آتنا بود. او کسی بود که خواستگاران هلن را به سوگند خوردن ترغیب کرد تا همیشه حمایتگر ازدواج او باشند. به عنوان جایزه، او با عموزاده باهوش هلن، پنه لوپه ازدواج کرد. در طی جنگ تروا، او یکی از مشاوران اصلی آگامنون بود و بعدها حقه اسب چوبی را اجرا کرد. سفر او به خانه که ده سال به طول انجامید، موضوع ادیسه هومر است که شامل داستان های معروف برخورد او با سیکلوپ ها، جادوگر سیرس، اسکیلا و کریدیدس و آژیروهاست. سرانجام اودیسه به ایتاکا بازگشت، جایی که همسرش پنه لوپه و پسرش تله ماکوس از او استقبال کردند.

پاریس: پسر پریام که بخاطر جایزه ی سیب طلایی، داور مسابقه ی زیبایی بین هرا، آتنا و آفرودیت شد. هر الهه سعی کرد به او رشوه ای بدهد: هرا با قدرت بخشیدن به او، آتنا با دادن خرد و آفرودیت با بخشیدن زیباترین زن جهان. او آفرودیت را زیباترین اعلام کرد و آفرودیت هم به نوبه خود به او کمک کرد هلن را از همسرش منلائوس دور کند و بدین ترتیب جنگ تروا آغاز شد. پاریس به مهارت خود در کمان معروف بود و با کمک آپولو آشیل توانا را کشت.

پاتروکلوس: پسر پادشاه منویتیوس. پاتروکلوس که به دلیل کشتن تصادفی پسر دیگری از خانه اش تبعید شد، در دربار پلئوس پناه گرفت و در آنجا با آشیل

پرورش یافت. او یک شخصیت ثانویه در ایلید است، اما تصمیم سرنوشت ساز او برای نجات یونانی ها با پوشیدن زره آشیل، آخرین صحنه ی داستان را میسازد. هنگامی که پاتروکلوس توسط هکتور کشته می شود، آشیل ویران می شود و انتقام بی رحمانه ای از تروا می گیرد.

پلئوس: پادشاه فتیا و پدر آشیل همراه با الهه دریایی تتیس. داستان غلبه پلئوس بر تتیس تغییر شکل دهنده در یک مسابقه کشتی، داستانی محبوب در دوران باستان بود.

فینیکس: دوست و مشاور دیرینه پلئوس، که همراه آشیل به عنوان مشاور او به تروا رفت. در کتاب ایلید، فینیکس از مراقبت از آشیل در کودکی سخن می گوید و سعی می کند او را متقاعد کند که تسلیم شود و به یونانیان کمک کند.

پولیکسنا: شاهزاده تروا که پیروس قبل از اینکه تروا را برای سفر به خانه ترک کند او را در آرامگاه پدرش قربانی کرد.



پریام: پادشاه سالخورده تروا که به تقوا و فرزندان زیادش شهرت داشت. در کتاب ایلیاد، او شجاعانه به چادر آشیل راه یافت تا برای بازگشت جسد پسرش هکتور التماس کند. در خلال غارت تروا، او توسط پسر آشیل، پیروس کشته شد.

پیروس: او که به طور رسمی نئوپتولموس نام داشت، به دلیل موهای آتشینش "پیروس" نامیده می شد، پسر آشیل و شاهزاده خانم دی دمیا بود. او پس از مرگ پدرش به جنگ پیوست و در ترفند اسب تروا شرکت کرد و پادشاه پیر تروا، پریام را وحشیانه به قتل رساند. ورجیل در کتاب ۲ آئید، داستان نقش پیروس در غارت تروا را بیان می کند.

تشکر نامه:

نوشتن این رمان یک سفر ده ساله بود، و من به اندازه کافی خوش شانس بودم که در طول راه با خدایانی مهربان تر از سیکلپ های عصبانی آشنا شدم. غیرممکنه که بتوانم از همه کسانی که در طول این سال ها من را تشویق کردند تشکر کنم – این کار به یک کتاب دوم نیاز دارد – اما از همه آنها سپاسگزارم. به ویژه، می‌خواهم از خوانندگان اولیه‌ام که جوابی محبت‌آمیز و متفکرانه بهم دادند، تشکر کنم: کارولین بل، سارا فرلو، و مایکل بورت. همچنین می‌خواهم از مادرخوانده شگفت‌انگیزم، باربارا تورنبرو، که در تمام مسیر مرا تشویق کرد، و از خانواده دریک به خاطر تشویق‌های مهربانانه‌شان و مشاوران متخصص در امور تاریخی تشکر کنم.

قدردانی صمیمانه ام نیز از معلمانم، به ویژه دایان دوبویز، سوزان ملوین، کریستین جافه، جودیت ویلیامز، و جیم میلر می‌باشد. و از دانش‌آموزان پرشور و شگفت‌انگیزم، شکسپیرها و لاتین‌دانان که به من بسیار بیشتر از آنچه به آنها یاد داده‌ام، یاد دادند، ممنونم. من به اندازه کافی خوش شانس بودم که نه یک بلکه سه مربی شگفت‌انگیز در تدریس و زندگی دارم: دیوید ریچ، جوزف پوچی و مایکل سی جی پاتنام. و از محبت و دانش آن‌ها بی‌اندازه سپاسگزارم.

ناگفته نماند که تمام اشتباهات و تحریفات این اثر کاملاً متعلق به من است و نه مال آنها. با تشکر ویژه از والتر کاسینسکاس، و از نورا پاینز زیبا و با استعداد، که با

وجود خواندن تعدادی از داستان‌های کوتاه اولیه‌ام، همیشه بر این باور بود من نویسنده خواهم شد. تشکر و سپاس از جونا رامو کوهن تکرار نشدنی و برجسته، یک جنگجوی آتشین سرسخت که در هر قدم برای این کتاب جنگید.

من از دوستی با همه ی شما سپاسگزارم. و قدردانم از جولی بارر حیرت‌انگیز، که مرا به همراه بقیه اعضای تیم شگفت‌انگیزش به یک معجزه تبدیل کرد. و البته از ویرایشگر پویا و شگفت‌انگیزم، لی بودرو، و کل گروه اکو، از جمله ایگیل هولشتاین، مایکل مک‌کنزی، هدر دراکر، ریچل برسler، و همه کسانی که از من و این کار مراقبت کردند، تشکر می‌کنم.

همچنین از مردم خارق‌العاده بلومزبری انگلستان – الکساندرا پرینگل، کتی باند، دیوید مان، و همه افراد دیگر تیمشان به خاطر همه کارهای باورنکردنی که برای کتاب من انجام دادند تشکر می‌کنم. در نهایت، از خانواده‌ام، از جمله برادرم باد، که داستان‌های من درباره آشیل را در تمام دوران زندگی‌اش تحمل کرده، و ناپدیری فوق‌العاده‌ام، گوردون، تشکر کنم.

بیشتر از همه، از مادر شگفت‌انگیزم تشکر می‌کنم که از من در هر کاری حمایت کرد و بهم انگیزه داد که به اندازه او به خواندن علاقه داشته باشم. من خیلی خوشحالم که دخترش هستم. آخرین، اما نه کم‌اهمیت‌ترین تشکر، به ناتانیل، آتنای من، که عشق، ویرایش و صبرش مرا به خانه آورد.

درمورد نویسنده:

مدلین میلر در فیلادلفیا بزرگ شد، دارای مدرک کارشناسی و کارشناسی ارشد در زبان لاتین و یونان باستان از دانشگاه براون است، و در نه سال گذشته به تدریس هر دو زبان پرداخته. او همچنین در مدرسه درامیل تحصیل کرده است و در اقتباس داستان های کلاسیک برای مخاطب مدرن تخصص دارد. او در کمبریج، ماساچوست زندگی می کند و ترانه ی آشیل اولین رمان اوست.

مترجم: پریسا اسکندری

sizarta